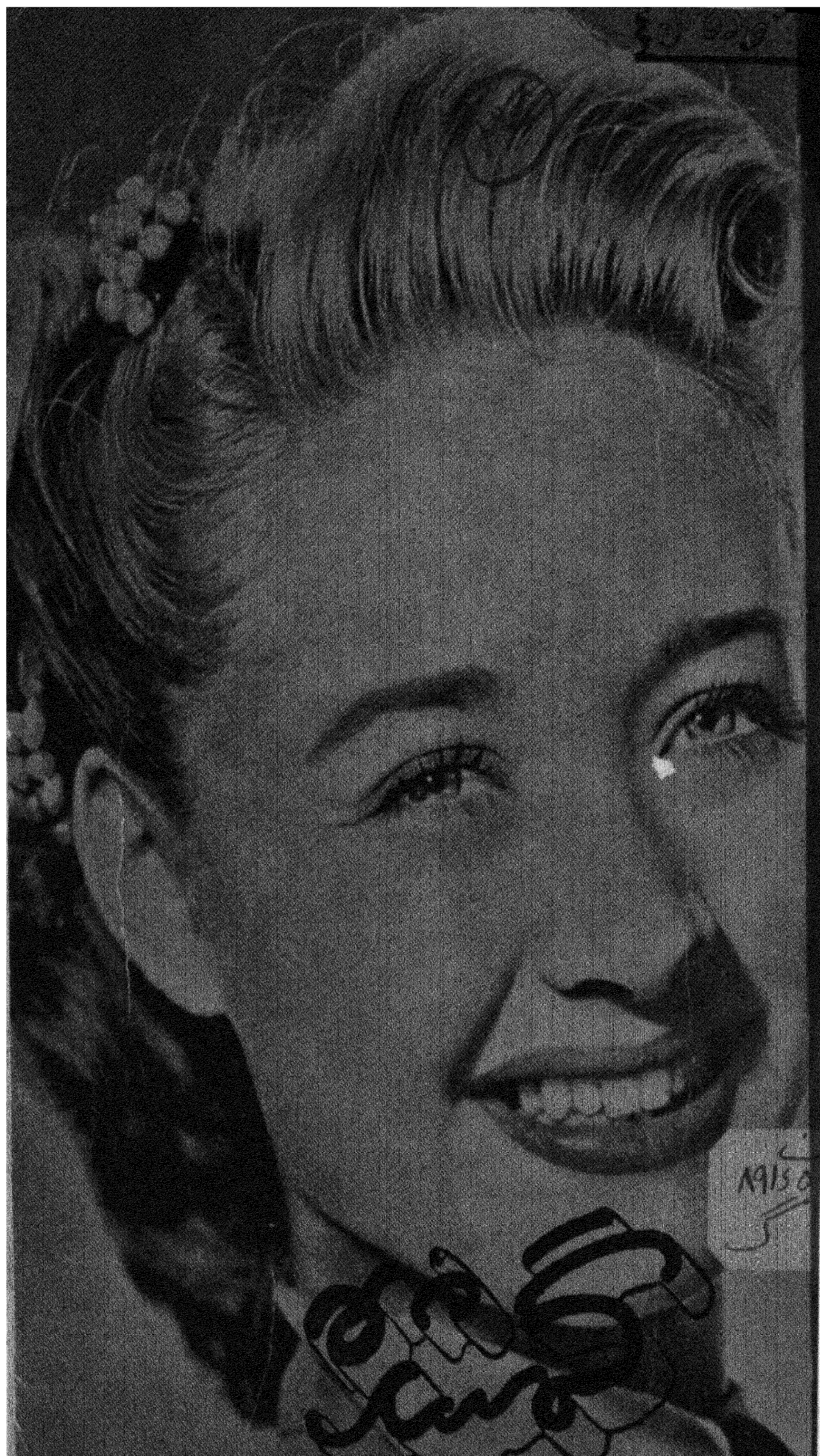


ج. گ جواد فاضل
گمشده ــــــــ

گمشده ها

قناری قشنگ من دیروز از قفس پرید. رفت! رفت که رفت. دل بیقرار مراهم باخودش برد.

من از دیروز تاامروز یک لحظه نتوانستم آرام بگیرم. نتوانستم خواب کنم. نتوانستم لب به آب و نان بزنم. قرار وطاقت من این قناری قشنگ بود که رفت ومرا بیقرار و بیطاقت گذاشت.

برگ گل زود چاك میخورد ولی قلب حساس زودتر از برگ گل شکافته میشود. قلب من، قلب حساس من از برگ گل نازك تر استزیرا در شیره جان من پرورش می گیرد واز عواطف سرشار من آب میخورد.

پس حق دارد که زود بشکند. حق دارد از غم فراق این قناری قشك فریاد بکشدوذرات وجودم را بفریاد در بیاورد.

قلب حساس، قلب بدبختی است و هرچه حساس تر باشد بدبخت تر است امامن بدبخت چکنم که قلب حساسم رادوست میدارم، من نمیخواهم این عزیز کردهٔ من، این نازپروردهٔ من، این یك مشت خون که دریای آرزوها واحلام من است رنج به بیند.

من دیگر طاقت ندارم رنج وعذاب به بینم. اگرچه جان من به عذاب ابدی محکوم استولی دلم میخواهد که دلم شاداب باشد.

مگر تو گذاشتی؟ مگر تو ای قناری قشنگ من گذاشتی که دلم شاداب وشادمان بماند؟

من از هرچه دراین دنیادلبر و دلرباست بتودلبسته بودم و بهوای تو زندگی میکردم. بخاطر توشبهارا بروز وروزها رابشب میرسانیدم، حالا که ترا ندارم نمیدانم در برابر خشونت هاوخشم های زندگی چه بهانه بیاورم.

نمیدانم دیده ودلم را باکدام بهانه سرگرم سازم.

«دل ترا میطلبد، دیده ترامیخواهد» آخرمن چکار کنم. پس تو بگو که من در جواب دیده ودلم چه بگویم.

☆☆☆

دیروز قناری قشنك من از قفس پرید . رفت و بهمراه خود هوش و حواس و توش و توان مرا هم برد . عشق مرا ، امید مرا از من گرفت و رفت .

گفتم قشنك بود و دروغ نگفته‌ام .

پنجه‌های ظریف خورشید بال و پرش را با رشته‌های زرین بافته بود .

فرشته روز رسید و مرغك محبوب مرا به آغوش کشید .

بر سینه‌اش سفیدی فلق و بر گلویش رنك شفق گذاشت و بعد شب تاریك آمد چشمان قشنگش را بوسید و سیاهی بی پایان خود را بایك بوس بـه چشمانش سپرد .

چشمان قناری من از شب سیاه سیاه‌تر و مواج‌تر و خیال انگیزتر بود .

کوچولو ! ای پرنده قشنك من . تو هم زیبا بودی و هم دلربا . هم محبوب بودی هم مهربان ، هم حرف میزدی و هم حرف می‌شنیدی ،

انیس شبهای تار و همدم روز های از شب تار ترم تو بودی ، ای همه کس من .

من که در این دنیا جز تو کسی را نداشتم ، جز بتو باهیچ کس انس و آشنائی نمیگرفتم .

من از جنس بشر بد دیده بودم و چاره‌ام این بود که بسایه بال و پر لطیف تو پناه بیاورم .

دیدی که چه بی هنگام سایه‌از سرم برداشتی و مرا تك و تنها گذاشتی ، دیدی که تو هم یك بیوفا بیش نبودی ؟

خاطره آن روز که ترا با این قفس ظریف از بازار بخانه آورده‌ام ، خاطرم را ترك نمی گوید .

یاد آن شبها که تو چه چه میزدی ، که غوغا میکردی ، که دل اندوهناك مرا از سر و صدای نشاط انگیز خود لبریز می‌ساختی تا ابد از لوح ضمیرم محو نمیشود .

یاد داری که بامن حرف میزدی. یاد داری که من هم با تو حرف میزدم؟

هرچه ازدست روزگار حکایت وشکایت داشتم بتو می گفتم ؟

هرچه در گردش ایام غم و محنت می‌دیدم پیش تو درد دل میکردم ؟

یاد داری که چشمان اشك آلود وسینه سوزانم را بتو نشان میدادم تا بگوئی که با محنت روزکار و غم زمانه چکنم ؟

اکنون چکنم که ترا ندارم . چه بگویم که محرمی نیست به درددلهای من گوش بدهد .



آنشب چه شبی بود . چه شب بدی بود .

شبی از آن شبها بود که شمعی داشتیم وشرابی داشتیم .

آنجا که پای شمع وشراب بمیان است جای شادیست . جای مستی و بی پروائیست ولی نمیدانم چرا یکباره غمهای دنیا برقلب رنج کشیده من سایه انداخته بود .

من چرا اینطور شده بودم ؟ نمیدانم . «ملوك» آرشه را برداشت و بایك حال که درفرهنك مالغتی جزهمان «حال» ندارد برروی تارهای حساس ویولن گذاشت ومن که روزگاری بودلب به ترنم وترانه نمی گشودم ناگهان آتش گرفتم .

دوقطره اشك ازامواج این دریای خروشان که درسینه دارم بالا آمد وچشمان مرادریا صفت به موج وطوفان انداخت .

آهی کشیدم و به آهنك «عشاق» فریاد کشیدم :

« دلم از سینه به تنك است خدایا برهان

هرکجا در قفسی مرغ گرفتاری است »

دیگر نمیدانم چه گفتم وچه گفتند ولی سحر که مثل همیشه بسراغ تو ای مرغ گرفتار آمدم جای تراخالی یافتم . ای داد و بیداد ...

تو نبودی ، تو رفته بودی ، قفس تو مانند کالبدی که روح نداشته باشد وحشت انگیز و وحشت زده بود . قفس تو مرده بود ، خاموش بود .

باغی بود که گل نداشت و گلی بود که طراوت وحیات ورنك و بوی خودرا ازدست داده وپژمرده شده بود .

خدایا ! دل من هم درقفس سینه به تنك آمده و جان من هم دراین تن دردمند خسته شده و من از این زندگانی بجان آمده ام ، پس چرا بداد من نمیرسی ؟ ...

ای خدای من !

مگر بنانبود هرمرغ گرفتاردر هرقفس که اسیراست آزاد شود ؟

آیا هنوز نوبت آزادی به مرغ روح من نرسیده وهنوزدوران رنج من بسر نیامده است ؟!

جیغ کشیدم :
- ننه زری ! ننه زری !
ننه زری سراسیمه پله‌ها را گرفت و بالا آمد و باهول وهراس پرسید :
- دورت بگردم خانم ، چی شده ؟
دوباره پرسید :
- چی شده خانم من !
مثل دیوانه ها باصدای رعشه‌داری گفتم :
- گمشده ، گمشده ....
- چی گمشده ؟
با انگشت قفس خاموش تراکه مرده و افسرده بود به ننه زری نشان دادم .
- قناری من گمشده ، چه‌خاکی برسرم بریزم ؟
ننه هم‌دست افسوس بهم زد :
- ای‌خاك عالم برسرم ، حیف‌بود ، خیلی حیف‌بود . صدوپنجاه تومان قیمتش‌بود . ازهندوستان آورده بودندش . برذات گربه لعنت که بلعش کرد برجان‌من لعنت که نیمه‌شب‌از این متاع گرانبها سرکشی نکرده‌ام . صد و پنجاه تومان‌پول کوچکی نیست ، صدوپنجاه تومان کم نیست .
دیدم غصه‌صدوپنجاه تومان دارد ننه زری‌را میکشد خنده‌ام گرفت .
من‌چه غم‌دارم‌و ننه‌غم چی‌دارد .
دستش‌را گرفتم وازپای قفس بسمت خودم کشیدم :
ننه ، غم‌من‌غم‌صدوپنجاه تومان‌نیست .
- چطور ؟ آخراین پول‌در این‌سال و زمانه‌برای خودش پولیست . حالا ازکجا ...
نگذاشتم زیاد حرف‌بزند :
- میدانی‌من چه‌غصه‌ای دارم . حرف مرا میشنوی میخواهم بگویم که من‌واین قناری هردو گمشده بودیم . مرغك معصوم من‌خوشبخت‌تر ازمن بود وبآنجا که بایدبرود رفت ، وطنش‌را شناخت .
اما من‌هنوز گمشده‌ام . مرا گم‌کرده اند و من‌هم وجود خود را گم کرده‌ام . اسم‌خود را گم‌کرده‌ام ، از نام و نشان و خانه و خانواده خود طرد شده‌ام .
دلم‌میسوزد که چراقناری من‌زودتر ازمن پیداشد و چرا خودش را

پیدا کرده ولی من همچنان گمشده و گم کرده ام . میدانی ، من خودم را گم کرده‌ام ...

چشمان ننه پراز اشك شد . جلوتر آمد و بغلم کرد . گونه‌های سوزان مرا بوسید :

- الهی تصدقت شوم خانم ، غصه نخور

ننه گفت غصه نخور ، ولی نگفت چطور غصه نخورم چراغصه نخورم .

پیرزن درعلاج دردمن درماند . بیچاره شد وچاره‌ای جز این کلمه کودکانه نداشت .

سرم رابسمت دیگر برگردانیدم تادوباره چشمم باشکهای این زن تیره‌روز نیفتد :

- ننه‌جان برو . بروومراتنها بگذار .

آهسته باتاقم رفتم ومثل اینکه دیگر استخوانهایم درزیر بار حوادث و مصائب خردشده باشدبی اختیار روی تختخوابم افتادم .

بسیار خسته‌ومانده ، بسیار ناراحت و بیقرار احساس کردم که دیگر از پا درآمده‌ام .

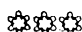
میان‌خواب و بیداری . میان‌هوشیاری و بیهوشی حالتی بچشمانم افتاد .

نگاهم بیك تابلوی رنگین که دورنمای چهار باغ اصفهان را نشان میداد خیره شده بود .

چندلحظه باین تابلو خیره‌ماندم ولی کم کم رنك از روی تابلو پرید و سایه‌روشن هایش محو شد .

بجای سایه‌روشن‌های این تابلو گذشته های‌زندگانیم جلوی چشمان من نقش بست .

انگار که ازسرگذشت من‌فیلمی برداشته‌اند ودست مرموزی امروز میخواهدگذشته های عمرمرا دراین فیلم‌بمن نشان بدهد .



« شاه آباد » درسرزمین‌خراسان‌شهر کوچولوئیست که‌از بس کوچك است بحساب شهرها در نمی آید امامن اسمش‌را شهرمیگذارم تابگویم که درشهری ازشهرهای این‌دنیا بدنیا آمده‌ام . تابگویم دختری شهری‌هستم .

خانباباخان‌شاه آبادی‌درآنجا مردی‌سرشناس بود . بیش‌و کم ثروتمند هم‌بود و این‌خانباباخان پدر من بود .

درست نمیدانم لقب «خان» از کجا بپدرم رسیده بودزیراخانواده‌ما

ازاین تیپ خانواده‌ها نبودقوم وخویش من‌همه برزگرو «حشم‌دار» بودند
توی‌ما فقط پدرم «خان» شده بود تا یاد دارم شاه‌آبادی‌ها پدرم را
خانبا باخان صدا میکردند .

این‌مرد شش‌تازن داشت که دوتاعقدی بودند و چهارتـای دیگر را
بعنوان «صیغه» گرفته بود .

این شش‌تازن درسه خانه بسر میبردند . یعنی‌هردو تازن را توی‌یك
حیـاط کوچك جاداده بودتازیاد سروصدا نکنند و موجبات نـاراحتیش را
فراهم نسازند .

باباکه اینقدرازسروصدا وقال‌وغوغامیترسید نمیدانم چه‌مرضی‌داشت
که‌اینهمه زن‌میگرفت وبادست خودزندگیش راشلوغ‌میکرد .

یادم می‌آید خودش ازقول ملانمیدانم چی‌چی‌قوچانی روایت میکرد
که‌زن‌گرفتن ثواب داردوبالحن تمام خراسانی‌خود میگفت من‌که از دستم
برنمی‌آید مسجدبسازم وپل‌بسازم‌وآب انبار وقنات‌بوجود بیاورم‌زن‌میگیرم
تادر واب ازدیگران عقب‌نمانم !

پدرم «خان» بودولی مردنماز وروزه بـود . خانها کمتر بانماز و
روزه وخدا ورسول آشنائی‌دارند ، اماپدرم اینطور نبود . مثل‌اینکه‌ذاتاً
خان‌نبود .

بعلاوه مرد مهربانی‌هم بود . زنهایش اگرچه نسبت بهم شقاوت و
قساوت بکارمیبردند ولی‌شوهرشان را دوست‌میداشتند .

پدرم سعی‌میکرد که در حق‌زنهای خود «عدالت» بکار ببردتادر کار
«ثواب» کباب نشود .

امامسلم است که میان‌چند زن زشت وزیباوسالمند وکم‌سال نمیشود
«عدالت» بکاربرد .

شاید مادرم راپیش‌از همه‌دوست داشت زیرابخت‌اولش بودوشایدهم
فریبش‌میداد .

مثل‌اینکه‌مادرم‌رافریب‌میداد زیرا می بینید که پنج‌تازن بدنبالش‌قطار
کرده‌بود .

چه‌کسی‌این دوستی‌را باورمیکند ولی‌مادرم باور میکرد . نیست که
زن بود .

این خوش‌باوری درعین اینکه‌بضررزن‌تمام میشود دروجود زن‌لطف
وصفای‌مرموزی‌میگذارد زنا گرخوش‌باور نباشدمثل اینست که‌ازضروریات

جنسی خود چیزی کم دارد . مثل اینست که درست‌وحسابی زن نیست .

مادرم باور میداشت که سوگلی حرم و گل سرسبد خانواده «خان» است بنا براین دست‌وبال شوهرش رادر «تجدیدفراش» آزادمیگذشت .

در جواب دوست و آشنای خودکه از « دله بـازی » پدرم انتقاد میکردند ، میگفت :

« بگذارید هرغلط دلش میخواهد بکند چه چیزم کم میشود . خانه و زندگی مراکه ازدستم نمیگیرند . بالاخره بخت‌اولش من‌هستم . »

سکوت مادرم در برابر هرزگی این‌مرد بزنهای دیگرش مجال حرف زدن نمیداد .

اسم مادرم خانم بالابود ولی بچه‌ها وهووها ویرا عروس آقـا صدا میکردند . مادرم درچشم هووهای خودحرمت دیگری داشت و بهمین حساب پدرم باعروس‌آقا میساخت‌وپشت‌سرهم زن‌میگرفت بخاطرم میآیدکه‌شهر مامیان مشهد وقوچان قرار داشتند وفکرمی کنم حالاهم کاروان هائی که‌از مشهد بقوچان و از قوچان به‌مشهد سفرمی کنند خواه و ناخواه شاه آباد را می بینند .

پدرم که محصول اراضی ومزرعه‌های خود را به‌مشهدمیفرستاد بیش‌و کم باگاراژها و گاراژدارهای شاه آباد تماس‌داشت .

یك‌روز بهنگام غروب‌دم گاراژ ایستاده بود که‌دیداتوبوسی ازقوچان رسیدومسافرهای خودرا پیاده کرد .

خانواده کوچکی که از یك مرد پنجاه‌وچند ساله‌ویك زن‌پابسن ویك دختر هیجده نـوزده ساله ترکیب یافته بود بـاهمین اتوبـوس از راه رسیده بود .

گمان می کنم اسم این‌مرد کربلائی نصرالله بود . مردنجیب و ریشه داری‌بود : پی کسب وکاری میگشت‌تانان زن وبچه‌خودرا تأمین کند .

پدرم بااین‌مرد گرم‌گرفت . باهم به‌قهوه‌خانه رفتندوسر گفت‌وشنود را باز کردند .

کربلائی نصرالله که‌اصلاسبزواری بود وروزگاری درقوچان بسر برده بود برای‌پدرم ماجرای زندگانی‌خودش را تعریف کرد و تعریفش بـاینجا رسیدکه حالارشته زندگی‌راکم کرده وعقب گم شدهٔخود به مشهد میرود .

پدرم گفت آواز دهل‌شنیدن از دور خوش‌است . قربان‌امام رضابروم اگرچه شهر مشهد شهری‌وسیع‌وبیش‌وکم‌هم قشنك‌است ولی‌شهری که به

آدم نان برساند نیست . اگر حرف کار کردن و نان خوردن است همین شاه آباد از همه جا مناسب تر و شایسته تر است . چه بهتر که شما کرایه اتوبوس را تا اینجا بپردازید و در همین جا بمانید . مردم شاه آباد غریب نـواز و مهمان پذیرند .

گل از گل کربلائی نصرالله شکفت . مگر کور از خدا جز دو چشم بینا توقع دیگری هم دارد ؟

فقط پرسید که در این شهر چه کاری از دستم برمی آید چه کسی بمن کار خواهد داد .

- غصه نخور کربلائی نصرالله ، در فکرش نباش . خـودم همین فردا برای تو یك کار حسابی تهیه خواهم دید .

بیچاره کربلائی نمیدانست که این مرد سنك چه چیز را به سینه میزند . پدرم بیدرنك برایش خانه‌ای اجاره کرد و از گوشه و کنار فرش و اثاث و بساطی فراهم ساخت و خانواده کربلائی قوچانی را بسر و سامان رسانید و آنقدر مهربانی و دلربائی بکار برد که خانواده کربلائی یعنی زنش و دخترش شیفته خانبابا خان شدند .

چه مرد خوبی ، چه آقای شرافتمند و نان رسان و جوانمردی .

- خوب کربلائی ، حالا که بنای خانه و زندگی گذاشته شده دیگر در بند کار نباش خودم بقدری کار دارم که میتوانم یك گوشه‌اش را هم بتو بسپارم تا دیگر جائی برای نگرانی نماند .

کربلائی نصرالله و زنش دست بدعا و ثنا گذاشتند و آنچه شایسته دعا و ثنا بود درحق پدرم انجام دادند .

تقریباً دو ماه از این جریان گذشت و کار و بار کربلائی رونق گرفت اما طی این دو ماه بابای من شب و روزش را با کربلائی میگذرانید و یکی میگفت و شصت تا میخندید

یواش یواش این بگو بخندها و معاشرت و آمیزش ها صورت صمیمانه تری بخـود گـرفت و بپدرم مجال داد کـه از دختر کربلائـی نصرالله خواستگاری کند .

زن و شوهر ابتدا فکر میکردند که «خان» دخترشان را بـرای پسر دیگری میخواهد ولی دریافتند که اینطور نیست .

خود خان از هر پسر جوانی تشنه تر است . یعنی چه ...!
این کار چه جوری سروصورت خواهد پذیرفت ؟!

«خان» شش‌تازن دارد . دیگر برای زن هفتم جائی نیست . مگر ما دخترمان را از سرراه برداشته ایم .

اما پدرم که سرپیری به‌معرکه گیری افتاده بود ، نمی‌توانست دل از عشق لیلا بردارد :

پشت‌سرهم خواستگار میفرستاد ووعده میداد که چنین وچنان‌خواهد کرد تابالاخره کارش باینجا رسید که‌هرشش تازنش‌راطلاق بدهدودرعوض لیلارا عقد کند .

خان بابای من‌این پیشنهاد را بی‌چون وچرا پذیرفت و بااینکه قول و قرارشان خیلی‌محرمانه ومرموز صورت گرفته بود سروصدایش‌شاه‌آباد را فرا گرفت وبگوش مادرم رسید .

اینجا بود که یکباره برضدپدرم بسیج عمومی برپاشد ،

زن پدرهای من که تاآنوقت سکوت میکردند وخون‌جگر میخوردند و به‌قضاوقدر رضامیدادند ،دست‌جمعی‌دنبال‌مادرم براه‌افتادندتا رقیب جدید را ازمیدان‌در کنند .

ولی‌پدرم ازعشق‌لیلا کوروکر شده‌بود . چشم ازهمه کس و همه چیز حتی‌از مادرم که سوگلی‌حرم بود پوشید وپیش‌از همه‌کارچهار تازن صیغه‌ای خودرا «ابرا» کرد که این دوتازن عقدی‌راهم طلاق بگوید .

هرچه آمدند ورفتند وپندونصیحت دادند وخدا ورسول را به شفاعت آوردند قبول‌نکرد . جفت‌پای خودش راتوی‌یك لنگه کفش فروبرد وقسم خورد که باید این‌پیر وپاتال هاراهم طلاق‌بدهم ولیلارا بگیرم . لیلابجای همه کس ، لیلابجای همه چیز .

بیچاره مادرم که درخانه این‌مرد پیرشده بود وهرچه قوت و قدرت داشت همه‌را درراه سعادت شوهرش ازدست داده بود ، حالاباید دست من وبرادر کوچکم رابگیرد وروبه بیابانها بگذارد.

برای نخستین‌بار بخطای خودپی‌برد خطای مادرم این بود که عنان شوهرش راشل کرده بود . هرچه دلش میخواست میکرد . هر زنی‌را کـه می‌پسندید میگرفت وحالا نوبت‌به‌کسی رسیده که تا خانباباخان هرشش تا همسرش رادست بسرنکند ، زنش نخواهدشد .

مادرم ازاضطرار واضطراب روبه‌قبله نشست ودست به‌نفرین و ناله بلندکرد . چاره‌ای جزنفرین وناله نداشت . خدامیداند که این‌بلا ازکجابر کلهٔ‌پدرم فرود آمد ولی‌بالاخره بلارسید . .

درست درهمان‌شب که حساب مهروجهیز زنهای خودش راتصفیه کرد و به قاضی هم وکالت داد ، سرشب از خانه به مزرعه رفت و نیمه‌شب جنازهٔ خون آلود پدرم‌را از گوشهٔ مزرعه بخانه آوردند .

پدرم ازقسمت پهلوی‌چپ و گلو چهارتا ضربت‌کار گر خورده بود .

انگار میخواستند سرش‌را ببرند ولی نتوانستند و کارشان‌را نیمه‌کاره گذاشته ورفتند .

هنوز زنده‌بود . اما نمیتوانست حرف بزند . فقط ناله‌میکرد و خون سینه‌اش باناله از گلوی نیمه‌بریده وی درمیآمد مادرم با«شاه‌نسا» خانم که هووی دیگرش بود ببالینش دویدند .

منهم هاج‌وواج آمدم به‌بینم چه‌پیش آمده وچه‌پیش خواهدآمد .

تا ازاداره پلیس نماینده بیاید وتاطبیب وجراح بیاورند آخرین‌ناله از گلوی پدر بیچاره‌ام همراه بایك نفس عمیق بدر آمد و برای همیشه چشم‌از دنیا فرو بست .

شیون مرك‌درخانه‌ماطنین‌انداخت امااین‌شیون‌چندان‌دوام نگرفت .فقط یك‌شب عزای‌پدرم برپا بود .

حتی مهلت ندادند که کسی بنام تسلیت وتعزیت از مادرم دیدار کند زیرا صبح سحرهرشش تازن‌خانبا باخان رابتهمت قتل‌شوهر بازداشت کردند.

من ویك مشت بچه‌های قد و نیم‌قد که حالا یادم نیست چندنفر بودیم یکباره بی‌سر پرست ماندیم .

پدر کشته شد ومادرومادرهارا به زندان بردند .

نماینده دادستان لایحهٔ بلندبالائی‌تنظیم کرده وصدتادلیل و برهان پشت‌سرهم قطارداده وبالاخره باینجا رسیده که زنهای‌مقتول بنا بعداوت و کینه‌ای که نسبت به شوهرشان داشته‌اند مقدمات قتلش را فراهم ساختند و این‌فتنه‌هارا نخستین‌همسرش که بانوی‌حرمسرا بودیعنی مادرم برانگیخته‌است.

یك‌مشت زن‌دردست پلیس گرفتار بودند . از این در بآن در کشیده میشدند . ازپای این‌میز بپای آن میزمیرفتند تاتوضیحات بدهند .

در برابر تهدیدها وتجیبها وحتی‌فشار وحتی شلاق حرفی که بدرد بخورد نداشتند بگویند .

چه بگویند ؟ . .

ای‌خدا ماگناه نداریم . ماخبر نداریم نمیدانیم چه کسی شوهرمان‌را کشته است .

اما کو گوش شنوا؟

- مگر باور شدنی است که خانباباخان را بکشند و شما بی خبر باشید. راستش را بگوئید چه کسی را تحریك کرده اید که برود و نیمه شب سرهرزه شمارا باکارد لت و پار کند وداغ فراغ لیلارا باابد بدلش بگذارد؟ داغ فراغ لیلا!..

الهی قدمش میشکست و با به شاه آباد نمیگذاشت، الهی گردن پدرم خرد میشد ودرآنوقت روز دم گاراژ کربلائی نصرالله و دخترش را نمیدید. یکاش کربلائی نصرالله مرده بود و به شاه آباد نمیآمد تااین بلوارا برپا کند.

اداره پلیس شاه آباد در برابر این حادثه درماند.

هرچه کردند که از «متهمات» یعنی این شش تا زن بی شوهر اقرار و عتراف بگیرند، نتوانستند.

ازمشهد دستور خواستند. دستور داده شد که پرونده را باتهمت خورده ها دانجا بفرستند.

خواستند کربلائی نصرالله راهم بدنبال ما اعزام بدارند، ولی این سبزواری آب قوچان خورده زیربار نرفت.

کربلائی نصرالله گفت این ماجرا بمن وزن و بچه ام نمی ماسد. قضیه خیلی ساده است. خانباباخان میخواست زنهایش را طلاق بگوید و زنهایش هم دست همرا گرفته کلکش را کندند. چه کاری بکار من دارید. چه ربطی بحال من دارد.

مثل اینکه «لفت ولیس» کوچکی هم بکار رفته بود که بی چون و چرا دست ازجان کربلائی برداشتند ومارا اسیروار بمشهد بردند.

درآن هنگام من دختری چهارده ساله بودم. بچه های مادرم نمی ماندند. یکی بعدازدیگری میمردند.

نمیدانم من هشتمین یا نهمین فرزندش بودم که مقدر بود که دراین دنیا بمانم واین دنیارا به بینم وزجر وعذاب زندگی را بچشم.

من که بعداز هشت نه تا نطفه سقط شده جان سالم ازآب درآوردم خیلی عزیزدردانه بودم.

تنها فرزند خانباباخان بودم که بمدرسه میرفتم وخط مینوشتم و پیراهن های شیك و پیك بتن میکردم ومانند دخترخانمها بمردم پز میفروختم.

اگرچه ازاین پیش آمد بسیار دلتنك بودم و سرم تو حساب بودو میدانستم که روزگار یك دختر پدرمرده وتقریباً مادررا ازدست داده،

روزگار چندان روشنی نیست ولی فکر اینکه قبر امام رضا را زیارت میکنم فکر لذت بخش و خیال انگیزی بود. بنا براین باهوس ورغبت بـه اسیری تن دادم.

البته ما خانوادهٔ فقیری نبودیم. پدرم بیش و کم ثروت ومکنت داشت ولی دراین ماجرا چشم ما بدست اولیای امور دوخته شده بود زیرا دارو ندار پدرم را ضبط کردند و درش را لاك و مهر زدند وجیره بخور نمیری بخاطر کودکان بیکس وکار خانبا باخان تنظیم کردند تاپرونده جریان خود را به انتها برسانند وتکلیف بازماندگان مقتول روشن شود.

شب هنگام به مشهد رسیدیم. شهری بزرك وشلوغ وتقریبا آباد دیدم. که هم ترس آور وهم تماشائی بود. آنجا مشهد بود.

حقیقت اینست که تاچند روز چشم من از مشهد میترسید یعنی هراس برمیداشت کم کم خو گرفتم و آشنا شدم.

مادرم تحت نظر قانون قرارداشت البته نمیتوانست من و برادر کوچکم را پناه بدهد،

پس از یك هفته یا بیشتر یا کمتر که در مسافرخانه بسر بردیم یك روز آمدند ودست ما را گرفتند وبردند.

برادرم را نمیدانم بدست چه کسی سپردند، ولی من بخانه‌ای راهنمائی شدم که یك خانم متشخص بایك کلفت در آنجا زندگی میکردند.

خانم زن سنگین و نجیب ومهربانی بود. پیدا بود که بانوی محترمی است سلام کردم وجلوی خانم ایستادم.

ازادب من خوشش آمد، پاشد وبغلم کرد وپیشانیم را بوسید وبعد به خدمتکارش دستورداد که برایم چای وشیرینی بیاورد.

زبان گرم ومهربانی داشت:

- دخترعزیزم، غصه نخور، بخاطرمادرت نگران نباش. همین امروز وفردا اززندان خلاص خواهدشد. وقتی به بینند گناهی ندارد دست ازجانش برخواهند داشت.

چشمانم از اشك لبریز شد، بغمه‌ای که دوری مادرم بگلویم انداخته بود شکست وهای‌های بگریه افتادم.

- نگفتم که دخترخوب باش! نگفتم غصه نخور؟

دوبـاره دست بگردنم انداخت و مرا بوسید و آهسته آهسته آنقدر نوازشم کرد که آرام گرفتم.

انگار که این بغمه بساید بشکند واین اشکها بساید بریزند ، تا جانم آرام بگیرد .

نوری از امید بدلم افتاد . روشن شدم و خوشحال شدم . خانم هم خوشحال شد .

- حالا بگو بدانم اسم شما چیست ؟

گفتم : شمسی !

- بهبه ، چهاسم قشنگی ، چقدر آرزو داشتم که خدا دختری اعطا کند ومنهم اسمش راشمسی بگذارم ولی نصیب نبود اماخدارا شکرمیکنم که ترا بمنداد وامیدوارم که دیگرازمن پس نخواهد گرفت .

یواش یواش رویم بازشد وبزبان آمدم :

- مگر شما بچه ندارید خانم ؟

- دختر ندارم . فقط یك پسر دارم که تازگی تحصیلاتش را بپایان رسانیده وحالاقاضی دادگستری مشهداست .

خانم کمی مکث کرد و گفت طفلك ابوالفتح ! وبعد آهی کشید و از من پرسید ،

- تا کلاس چندم تحصیل کردهای ؟

- از کلاس ششم تصدیقدارم ، پدرم میخواست مرا بهمتوسطه بفرستد اماعمرش وفا نکرد .

خنده کنان گفت خدامیخواست که منخودم شمارا بدبیرستان بفرستم .

مادرم بیادم آمد :

- راستی خانم ، پسرشما که در دادگستری کار میکند میتواند مادرم را نجات بدهد .

- البته ، پسرم قاضیعدلیه است ، جوانسرشناس واسمورسمداریست، پسرم ماجرای مادرترا برایمن تعریف کرد و گفتفکر نمیکنم این زن آدمکش باشد ، این پسرم بود که دستور داد ترا بخانه ما بیاورند تاتوی مسافرخانه آواره نمانی .

- پسچرا برادرمرا باینجا نیاوردهاید؟

- برای داداشت نگران نباش ، یك آقای دیگر که او هم قاضی دادگستریست ومردخوبی همهست برادرترا بخانهخودش بردهوبماطمینان داده که عزیزوار نگاهش بدارد .

کمیپهلوی خانم نشستیم وآنوقت بدستورخانم ، من و « ننه » بهحمام

رفتیم تاازرنج سفر و گردوخاك مسافرخانه بدرآیم .

این نخستین بار بود که دورازمادرم به‌حمام میرفتم .

سرنوشت

باید ازحمامش تعریف کنم که بسیار قشنك وتمیز بود . مادرشاه‌آباد یك چنین حمام زیبارا بخواب هم ندیده بودیم .

علاوه براینکه ننه بامن بود یك زن کارگرهم آمده بود که تادرست و حسابی مشت ومالم کند .

بدلخواه خودم شستشو کردم وبعد از حمام درآمدم و خواستم لباس خودم‌را بپوشم دیدم ننه‌از جامه‌دان دیگری یك‌دست‌لباس فاخر درآورد و گفت‌خانم دستور داده که این‌لباس‌را بپوشید .

رفتم امتناع کنم دیدم امتناع من‌لوس‌بازی درآوردن است وانگهی لباس‌خودم هم که کثیف وهم‌مچاله شده بود بدلم‌نمی نشست .

ننه‌پیراهن رابه تنم پوشید و گفت یك کمی گشاد است ، باشد وقتی بخانه رفتیم برای شما درستش خواهم کرد و وقتی بخانه بر گشتیم تقریبا شب شده بود .

چراغها روشن واتاقها دلارا ودلپذیر شده‌بودند .

من که درعمرم چنین جلال و شکوه را ندیده بودم ، مات شده‌بودم .
دم‌اتاق‌رسیدم ، صدای‌مردی بگوشم آمد . این‌مردداشت باخانم‌صحبت‌میکرد
چندلحظه دودل ایستادم ، خدایا چکار کنم ، آیااجازه دارم که دررا باز کنم یاباید ننه‌ازخانم اجازه‌بگیرد وآنوقت مرا به‌حضورش ببرد .

ناگهان خانم فریادزد : شمسی ، کجائی ؟

- اینجا هستم .

- پس‌چرا نمیآئی که به‌ببینم قشنك‌شدی یانه ؟

خیلی خجالت کشیدم وباگونه های شرم کرده سلام کردم .

خانم به‌به بسیار کردوآنوقت گفت : ابوالفتح ! من‌این شمسی‌را مثل فرزند خودم میدانم .

بآنطرف بر گشتم ، پس‌این مردی که باخانم حرف‌میزد پسرش‌است؟
جوانی‌میانه‌بالا ولاغراندام بود ، رنك‌پریده‌وسیمای مهربانی داشت.
اسم مادرم راشنیدم وبیادمحفلش افتادم،دوباره گریه‌ام گرفت :

- آقا شمارا بخداکاری کنیدکه مادرم که‌زودتر آزادشود ؛ بخدامادر بیچاره‌ام گناه ندارد .

ابوالفتح خان لبخندی زد و گفت بنابراین مادرت را بیش از پدرت دوست میداشتی ؟

توی گریه گفتم پدرم راهم دوست میداشتم ولی مسلم است که مادر عزیزتر است ، وانگهی مادرمن بی گناه است ، این محال است که زنی شوهرش را بکشد .

ابوالفتح‌خان کمی بروی‌من خیره ماند :

- خوب دخترخانم ، بعقیده‌شما هیچ‌زنی شوهرش را نخواهد کشت ؟

- نه .

- حتی اگر پنج‌تا زن دیگر هم بدنبالش قطار کند و آنوقت بخاطر یك‌دختر قوچانی بخواهد طلاقش بگوید .

آیا بازهم نباید یك‌چنین شوهر نامهربان وحق‌ناشناس را کشت؟

گفتم : نه آقا ، زیراخدا گفته «شوهرپرستی»

خانم قهقه‌خندید وحرفهای مراتصدیق وتحسین کرد:

- آفرین برتو دخترعزیزم .

و بعد بروی پسرش برگشت و گفت راستی ابوالفتح این پرس و جو کردن وحرف ازدهان این‌وآن کشیدن برای‌شما عدلیه‌چی‌ها یك‌مرضی شده که درمان ندارد .

- اینطور است خانم‌جان ، ولی‌من از سنخ فکروروش تربیت شمسی بسیار حظ کردم .

این‌را گفت و بسمت اتاق‌خودش رفت تا بحساب پرونده‌هائی که باخود آورده بود برسد .

من وخانم تنها ماندیم . بیدرنك ننه را صدا کرد و دستور داد چرخ خیاطیش‌را بیاورد وآنوقت بمن گفت شمسی‌جان پاشوپیراهنت رابکن تامن ازروی اندام‌تو درستش کنم .

تاآنوقت یادم‌نبود که این‌لباس ازخودم نیست . وقتی بیادم آمد گفتم خانم‌اگر اجازه‌باشد همان لباس خودم راببوشم ، چشم‌غره‌ای بمن رفت که دیگرمجال‌تعارف‌رااز‌من گرفت،خاموش‌ماندم واطاعت کردم‌ایستادم، ونشستم واین‌زن مهربان که برای‌من «خانم‌جان» شده بود از اندام‌من‌اندازه گرفت وبعد به‌دوزودوخت پرداخت .

هنوز ننه‌شام‌را آماده نساخته بود که کارلباسم انجام‌گرفت . دوباره که‌پاشدم پیراهنم راپپوشم انگار ازابتدا این‌لباس‌را برای‌من دوخته‌بودند. توی‌دلم بدست‌وپنجهٔ هنرمندخانم آفرین گفتم .

گمان داشتم که اینجاهم سفره می اندازند ودورسفره می نشینند وچقدر حیرت کردم وقتی دیدم بایددور یك میز درازروی صندلی بنشینیم وشام بخوریم.

ابوالفتح خان همچنان سرگرم کار بود. دوسه دفعه ننه عقبش رفت تا ویرا به سرمیز آورد.

شام آنشب باهمهٔ لطف ولذتی که داشت بکامم چندان گوارا نبود. عادت نداشتم در پشت میز شام بخورم. عادت نداشتم دست بسفره مردم ناشناس دراز کنم. عادت نداشتم قاشق چنگال بردارم، بعلاوه از مادرم و برادر کوچکم بی خبر بودم.

بالقمه ها بازی میکردم ودرعین حال نمیخواستم از کدورت خاطرم این مادر و پدر سردر بیاورند.

البته خانم بادست خودش برای من شام کشید وضمن اصرار بسیارجلوی من گذاشت ولی زیرچشمی میدیدم که پسرش بخاطرمن دل نگران است. مثل اینکه غم من راهی بدلش باز کرده و اشتهایش را خفه کرده است. این قلب حساس احساس تازه ای بقلب من داد.

آدمیزاده در برابر مهربانی که باغمگساری و همدردی توأم باشد نمیتواند خونسرد بماند.

بی پروا بچشمان ابوالفتح خیره شدم دیدم این چشمهای خسته هم به نگاه من انتظار میکشید.

مهرمبهمی ازاین جوان بدلم افتاد. احساس کردم که خوشبختم.

- پس چرا شام نمیخوری؟

- هرچه اشتها داشتم . . .

نگذاشت حرفم را تمام کنم گفت خانم جان، این شمسی شما غریبی میکند.

من وخانم هردو خندیدیم، اوهم خندید وبدین ترتیب شام ما برگزارشد.

نمیدانم آنسب تاچند ساعت توی رختخوابم بیدار بودم و به ابوالفتح فکر میکردم.



بااینکه هنوز «داخل آدم» نبودم مهرمعصومی ازاین جوان مهربان بدلم راه یافته بود واین مهر معصوم روزانه قویتروشدیدتر میشد. تاآنجا که دیگر بمادرمحبوسم فکر نمیکردم وازحال واحوالش خبر نداشتم.

خبر نداشتم که ابوالفتح خان بخاطر من باچه کوشش وتلاشی دست به گریبان است، فقط بخودش فکرمیکردم.

نمیدانستم طفلك چقدر زحمت میکشد که موجبات تبرئه مادرم را

فراهم سازد.

بالاخره پس‌از ششماه رنج و زحمت، تهمت خوردگان تبرئه شدند. مادرم یکراست بسراغ من آمد. برادر کوچولوی مراهم باخودش آورده بود. وقتی مرادید نشناخت، بااینکه من درخانه پدرم دختری شندرپندری نبودم، حتی خیلی هم دنك‌وفنك داشتم، بازهم انتظار نداشت شمسی خودش رابااینهمه زیب‌وزیور به‌بیند. من‌دیگر خیلی آلامد شده بودم. بغلم کرد و ماچم کرد و گریه کرد ولی دیدکه من‌دیگر آن‌دختر دل‌نازك ششماه پیش‌نیستم.

شبی‌را با ما گذرانید و برای فردا زمزمه کرد که برخیزم ولباسم را بپوشم برویم.

گفتم‌مادر، خانم‌جان اجازه نمیدهدکه من‌دوباره به‌شاه‌آباد برگردم.

- چطور؟ چرا اجازه نمیدهند.

خانم که ازچندی‌پیش به‌زار نهفته من‌وپسرش پی‌برده‌بود دست‌مادرم راگرفت وویرا بگوشه‌ای کشانید. چه گفتند وچه‌شنیدند نمیدانم ولی یادم میآیدکه مادرم باچشمان اشك‌آلود بسمت‌من‌آمد و از نو بآغوشم گرفت و ماچم کرد و گفت‌ترا بخدامیسپارم امافراموش‌نکن که دل مادرت همیشه به زندگانی تونگرانست. برای‌من هرهفته یك‌نامه بفرست تاازروزوروز گار تو بی‌خبر نمانم:

تادرکوچه بدرقه‌اش کردم وآنوقت به‌اطاق خودم برگشتم. پیدابود که‌قضیه ازچه‌قراراست. بساط کوچکی برپا کردند وحلقه‌نامزدی به‌انگشت من انداختند.

بسیار خوشحال بودم که جوانی‌مثل ابوالفتح‌نامزد من‌است‌وابوالفتح هم بیش‌ازمن خوشحال بود.

خیلی دوستم میداشت و بقول‌خودش این دوستی یك‌دوستی عاقلانه‌ای بود. میگفت که من از نخستین دیدار ترا یك دختر حساس و شوهردوست یافته‌ام وازهمان‌لحظه‌بخودم تلقین کرده‌ام که‌همسر آینده‌ام همین‌دختر حساس وشوهردوست خواهد بود.

دختری که شوهر پرستی را خداپرستی بداند وباور نکندکه که زنی شوهرش را بکشد دختر نیست، فرشته‌است.

ابوالفتح‌خان حق‌داشت که در برابر صفاووفای‌من زانوبزمین‌بگذارد زیراپسری‌بودکه درتهران تربیت شده‌بود ماجراها دیده بود و حکایت‌ها شنیده‌بود، شایدهم درعشقی شکستی‌هم خورده‌بود. نسبت بهرچه‌زن‌ودختر که میشناخت بدگمان‌بود وبقول‌خودش اززن‌وزندگی خیلی میترسید. یك

چنین پسری ناگهان دختری نیمه دهاتی را ببینید که با سادگی و آزادگی دختران دهات شوهرپرست راخداپرست بشمارد، البته‌دین‌ودل بوی‌میبازد.

دوسال دیگر که سن‌من به‌نصاب قانونی رسید بساط عروسی مابرپا شد وباید بگویم که طی‌این دوسال خانم‌جان که مادر شوهر آینده من‌بود صدبار نسبت‌بمن ازمادرم مهربانتر بود.

طی‌این دوسال دو کلاس‌هم ازمتوسطه گذرانیده بودم.

از تهران حکم انتقال «ابول» رسیده بود ولی دلش میخواست که عروسی ما در مشهد صورت بگیرد وصبح زفاف بزیارت تربت مقدس امام شرفیاب باشیم.

دست وپا کرد ودوسه هفته مهلت گرفت تابه‌آرزویش رسید و بعدبار سفر بستیم ومشهد را ترك گفتیم.

یاد دارید که ازاین ابوالفتح در نخستین دیدارچه‌جوری تعریف کردم. جوان بود ولی درعین جوانی نشاط زندگی‌نداشت. مثل‌اینکه درد پنهانی آهسته‌آهسته تاروپود قلبش را میجوید.

رنك پریده چشمان‌خسته و پیشانی افسرده داشت. من نمیدانستم که چرا این ابوالفتح عزیز من اینطور است. مادرش میدانست ولی بمن بروز نمیداد.

البته اگرهم بروزمیداد به‌الفت من‌نسبت به‌پسرش ضرری نمیرسانید ولی چون‌زن حسابگر وهوشیاری بود میترسید شکار آرمیده رم کند.

ابوالفتح مسلول‌بود. هم‌خودش وهم مادرش هردو ازاین بلای‌عظیم خبرداشتند ودرعین‌حال دل‌خانم آرزومندبود که یکتاپسرش راداماد ببینند.

درتهران بخاطرش باچندخانواده آشناشد وازچنددخترخواستگاری کرد اماجواب منفی گرفت. مردم پیش میآمدند و همینکه از بیماری داماد سردرمیآوردند پس‌میرفتند.

خانم دریافت که درشهرتهران کسی به‌پسرش زن نخواهد داد، بسیار غصه‌دار شد.

فکر کرد اگررخت به مشهد بکشد شاید هم پسرش شفا بگیرد وهم درآنجا دخترمناسبی را بچنك بیاورد.

مثل‌اینکه ازاین‌دوهدف بهیچکدام نرسید. دست روی دست گذاشته چشم بدردر داشت که‌خدا مرا بایشان رسانید.

سرنوشت من این بود ازشاه‌آباد به‌مشهد بروم ودرآنجا باابوالفتح خان ازدواج کنم.

این سرنوشت من بود که پدرم‌را بکشند ومادرم را به‌تهمت‌شوهرکشی ازشهرودیار آواره‌سازند ودست‌مرا توی‌دست ابوالفتح بگذارند. باشوهرم ومادر شوهرم به‌تهران رسیدیم.

اوه . . . این‌هم‌تهران . . همان‌تهران که درشاه‌آباد ماصورت افسانه وقصه‌را بخود گرفته‌است.

شما نمیدانید که تهران شما در شهرستانهای دوردست چه‌اسم‌ورسم معمامنشی دارد.

نمیدانید که مردم . . یعنی‌مردمی که تهران شمارا ندیده‌اند در باره‌این شهر چه‌جور خیال میکنند.

من‌هم درآن‌روزگار که دختر کوچکی ازدختران آبادی شاه‌آباد بودم وازجلال وعظمت‌وجمال وشکوه‌پایتخت تعریف‌می‌شنیدم، چقدر آرزو داشتم که این‌تهران افسرنگررا ازنزدیك ببینم.

هرچه ازاسم وعنوان تهران شنیده بودم دریافتم که کم‌شنیده‌ام. این تهران چه‌بلائیست.

باامید وآرمان فراوان بتهران آمدم اما افسوس که بازهم سرنوشت من‌جزحرمان تحفه‌ای نداشت.

ازروزیکه پایمان بتهران رسید بیماری شوهرم بروز کرد وابوالفتح مهربان من‌خواه‌وناخواه به بیمارستان رفت.

شهرتهران باهمه‌وسعت و عظمت و زیبائی رشکوهی که دارد بازهم برای‌من شهرغربت است. بازهم‌من‌غریبم، دلم‌سرمیرود. خاطرم کدورت میگیرد. دلم بشوهرم خوش بود که می‌بینم‌رفته ودرکنج بیمارستان نجمیه گرفته وخوابیده وروزبروز دردسینه وخستگی جانش‌شدت میگیرد.

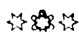
اگرچه‌مادرش برای‌من مادری مهربان است ولی‌هرچه ازمهرمادری وگذشت مدارای وی‌تعریف‌کنم بازهم تعارف کردم.

مادر حرفی سوای این حرفهاست، مادر شوهر چیزی و مادر چیز دیگر است.

معهذا تصمیم‌من این‌بود که کوه کلان باشم ودر برابر طغیان حوادث برسرپا بایستم.

اگرزمین وزمان بهم‌میریزند، اگرطوفان‌نوح بجانم‌می‌افتد، ابروخم نکنم.

بااینکه‌دختری هفده‌هجده‌سالهٔ بیش‌نیستم بازهم‌طاقت وشکیبائی بکار ببرم ولب بشکایت وانکنم



توی قوم وخویش شوهرم دختری بود که دردبیرستان شمس‌المدارس درس میخواند . البته خیلی زیاد خوشگل نبود ولی بدك هم نبود . جز این دختر که اسمش «تاجماه» بود چندتا دختر دیگرهم باشوهرم خویشاوندی داشتند . آنهاهم بدنبودند ، حیرتم این بود که این‌ابوالفتح‌خان چطورمیان سبزی های دنیا مرا پسندیده و از تهران پاشده و دختری شاه‌آبادی راکه کس‌وکاری ندارد بخانه‌اش آورده است .

این‌معما عقده‌ای بود که روی‌قلبم افتاده بود و بر تاروپود وجودم‌فشار میآورد آن‌روز که اوقاتم خیلی تلخ بود وبا بخت سیاه خودسخت درجنك‌و جدال بودم، تاجماه خانم بخانه‌ما آمد .

خانهٔ ما توی خیابان صفی‌علیشاه ، نزدیك کوچه درویش بود .

تاجماه خانم تا ازراه رسید مثل همیشه مرا بشوخی و تفریح گرفت ادای خراسانیها را درمیآورد و انتظار داشت که من‌هم بگویم و بخندم و ادایش رادر بیاورم .

بایدبگویم که من‌هم زن‌زندگی‌شده بودم . عقلم میرسید که‌من‌هرچه هم‌غصه‌دار وماتمزده‌باشم ، بایدجلوی مردم‌باسیلی‌هم شده چهره‌ام را سرخ نشان بدهم .

معهذا نمی‌دانم چه‌ترکیبی بخودم گرفته‌بودم که تاجماه چندلحظه‌خیره بمن‌نگاه کرد وآنوقت گفت شمسی‌مثل اینکه چشمهای تو گریه کرده است مثل‌اینکه یك‌دریا اشك‌در پشت پلکهایت تلاطم می کند . باهمه‌خود داری و بردباری خودم‌ناگهان بادودست رویم را گرفتم وهای های‌بگریه‌درآمدم. خوشبختانه مادرشوهرم‌بخانه برادرش‌رفته‌بود وبرای‌نخستین‌بار گریه‌عروس دلشکسته‌اش راندید .

تاجی جلوترآمد وبالطف فراوان مرابآغوش کشید :

- گریه نکن‌عزیزم ، راستی که پاك بچه‌شدی .

گریه‌برای چی ، اگرچه بخاطر شوهرت نگرانی‌ولی بایدبدانی که دراین دنیا بیماری وتندرستی‌همیشه بازندگانی‌ما توأم است ، گاهی‌ناخوش میشویم‌و گاهی‌هم حال‌ماخوس ودل‌ماخوشحال است .

یادشوهر بآتش دلم‌دامن زد ، بیشتر گریه کردم . توی گریه گفتم‌این چه نصیب‌وقسمتی بود که من داشتم .

تاجماه خانم بالحن‌جاسوسانه‌ای پرسید :

- چطور ؟ مگراز نصیب وقسمت‌رضایت نداری ؟

حقیقت اینست که هنوز بچه بودم وتقریباً دهاتی هم بودم . از یك دختر بچه شاه آبادی که شهر ندیده و آدم ندیده وتجربه زندگی نکرده چه توقع میشود داشت ؟

یك چنین موجود چشم و گوش بسته چه میتواند بگوید. گفتم تاجی خانم، گله من از سرنوشتم خیلی زیاد است .

اگر پدرم را نمیکشتند ، اگر زندگانی ما را بهم نمیریختند ، اگر بآشیانه گرم و روشن مادر شاه آباد آتش نمی انداختند چه کاری بتهران داشتم سخت دلتنك وغصه دارم ، مادرم با برادر کوچولوی من در آنطرف مشهد بسر میبرند ومن دویست فرسخ دور از مادر و برادرم در تهران جان میکنم ، اگرچه تهران شهر شلوغیست ولی بمن چه که توی این شهر شلوغ خودم را تك وتنها می بینم . کسی را ندارم واز تهران چه لذتی میبرم ؟

- این چه حرفی است که میزنی ، چرا کسی را نداری شوهری مثل ابوالفتح خان داری که چشم چراغ فامیل است :

بی ملاحظه گفتم :

- چه چشم وچراغی ؟ تا باهم عروسی کردیم یك آب خوش از گلوی ما پائین نرفته .. یك لحظه بی غم باهم بسر نبردیم همه اش مریض ، همیشه رنجور خشمم بالا آمده بود :

- اگر ابوالفتح خان چشم وچراغ فامیل بود چرا بمن پاسش دادید

البته من این مرد جوان وجوانمرد رادوست میداشتم ، ولی بخدا کاسه صبرم لبریز شده بود . نتوانستم خودم را نگاه بدارم . فکر کردم که تاجماه از قوم و خویش خود دفاع خواهد کرد ، ولی دیدم نه خونسردانه بمن گفت :

- راستی شمسی فکر نکردی که چطور برای ابول دراین تهران بزرك زن قحط شده بود وچه شد که این پسره درمشهد بجستجوی زن افتاده و ترا تقریباً قاپیده و باخودش بتهران آورده است ؟

- نه چه میدانستم .

- بهتر نبود که فکر میکردی ؟ حالا تو بچه بودی وعقلت نمیرسید ، مادرت چرا فکر نکرده وداماد آینده خودش را نشناخته دخترش را توی طبق اخلاص گذاشته بیك جوان ناآشنا تقدیم داشته است .

چند تا بد وبیراه بمادرم پرانیدم وبخودم هم ناسزا گفتم ودست آخر گفتم قسمت من این بود .

- وقتی اعتراف داری که قسمت این بودچرا نمیسازی چرا گزیه وزاری

بر پامیکنی . مگر نمیدانی که باید در مقابل قسمت تسلیم بود .

پرسیدم حالا که کار از کار گذشته ترا بخدا بگو به بینم چرا ابوالفتح خان توی کس و کار خود ازدواج نکرده وچرا بقول تو در این تهران بزرگ زن نگرفته آیا کسی زنش نمیشد یا او کسی را نمی پسندید ؟

- اگر قول میدهی که پهلوی خودمان بماند بگویم .

- قول میدهم تاجماه خانم ؟

تاجماه تاریخ مختصری از خانواده شوهرم را بمیان کشید و تعریف کرد پدرش کی بود و پدر بزرگش چکاره بود وچطور شد ابوالفتح خان بهر دری که زده جواب منفی گرفته است .

تاجی گفت :

- این جوان بیچاره در هیجده نوزده سالگی به بیماری سل دچار شد .

در آنوقت آقای دکتر نمیدانم چی که مرضش راتشخیص داده بود تأکید بسیار کرد نگذارید ابوالفتح درس بخواند این پسر باید استراحت کند و به معالجاتش ادامه بدهد ولی ابول نشنید . از آنجائیکه بعلم و دانش شوق بسیار داشت علی رغم تشخیص و تأیید دکتر بدانشکده حقوق رفت و تن بیمار و بنیه لاغرش را بکار واداشت . تادوره سه ساله دانشکده را بپایان برساند، چندبار ناخوش شدو تقریباً بدم مرگ رفت و بر گشت و بدین ترتیب لیسانسش را گرفت و تازه بخیال دراو درمان افتاد اما دیگر دیر شده بود .

مادر بدبختش که همین یکدانه را داشت و آرزوی دامادیش را بدل می پرورانید ، اینجا و آنجا عقب یك دختر دلخواه میگردد ولی چه کسی به ابوالفتح دختر خواهدداد ؟

قوم وخویش میدانستند که ابول بچه بلائی مبتلاست و خانواده هائی هم که نمیدانستند بالاخره تحقیق میکردند پرس وجو میکردند ، به داماد نشناخته که دختر نمیدادند . بیچاره خانم دیگر از همه جا دستش کوتاه شدو بفکر سفر افتاد . خیال کرد درولایت غربت می تواند عروس نجیب و آرامی از یك دودمان سر شناس به تور بیندازد

در شهر مشهد هم بهر طرف تیرانداخت ، تیرش بسنك خوردو خدامیداند چه تقدیری بود که تو بدامش افتاده ای وعقب مردی که زار و نزار و بیمار است رو بتهران آورده ای ؟

تاجماه خانم در پایان حرفهای خود بخاطر سیاه روزی من هم بسیار غصه وافسوس خوردند ولی حقیقت این بود که حرفهای این دختر در گوش من بسیار

بدخواهانه ودشمنانه صدامیداد .

خیلی بدم آمده بود . این‌چه خویشاوندی و بستگی است کـه تهرانیها دارند . بااینکه جلوی همدیگرقربان وصدقه میروند و کمپلیمان و تعارف می کنند پشت‌سررا ببین که چقدر ناجنس و بدذات وخون خوارند .

سکوت کردم ، البته‌تاجماه نمیخواست‌سکوت کنم ، دلش آرزومیکرد منهم بیدرنك برخیزم ودادقال راه بیندازم وروبه بیمارستان نجمیه با سرو پای برهنه بدوم و باشرارت ووقاحت ازشوهر مریضم طلاق بخواهم ، ولی دیدکه خون ـ سردانه گفتم از دست من چـه بر می آید ، تقدیـر من این بود :

ـ همین ؟

تاجماه باتب وتاب تمام بفکر من‌اعتراض کرد :

ـ ببین بنشینی‌وخون‌جگر بخوری‌وجوانی‌را به پیری بدهی که‌تقدیر بود

ـ مگرجزاین‌کار چاره‌ای هم دارم ؟

این‌را گفتم تا از دهانش حرف بکشم ببنم این دخترك محصل چند مرده‌حلاج است .

تاجماه فکری کرد و گفت گوش‌توحرف حسابی نمی پذیردتا آدم بنشیند برای توراه چاره ترسیم کند .

ـ اینهم‌از بیچار کیست .

ـ بیچار کی یعنی‌چه ؟ سرتو کلاه رفته . می‌فهمی ؟ برو از چهار نفر بزرگتر بپرس تابرای توتوضیح بدهند که اگرمردی سردختری کلاه بگذارد بنای‌کار چه‌خواهد بود . بروتکلیف‌کار را ازدیگران بپرس .

آهسته گفتم‌شما که دوست‌من‌هستید ومحرم اسرارمن‌هستیدچه کرده‌ای که‌ناشناس‌ها و بیگانه‌ها درحق من‌انجام بدهند . آیاجزخون خوردن‌وصبر کردن چارهٔدیگری‌هم دارم ؟

تاجماه بازهم بفکر فرورفت :

ـ حالاحرفی‌ندارم بتوای شمسی‌مظلوم و محروم خودم بگویم . پس بمن مهلت‌بده که فکر کنم . اگرراه گریزی شناختم‌مسلم‌است که بتودوست عزیزم نشان‌خواهم داد . انکار دیدم‌شد ... خداحافظ خداحافظ

تاجماه رفت‌مرا گیج وویج بجاگذاشت .

ابتدا بدنبال همان‌احساس انزجار آمیزی‌که نسبت باین قوم‌وخویش نااهل درخود یافته‌بودم کمی‌عقبش قرقر کردم و حتی‌بفکرش خندیرم ولـی

ناگهان یك ندای مخوف ازمغزم به‌قلبم رسید : به کی‌میخندی ، به تاجماه ؟ به‌تاجماهی که ترامیخواهد ازشرمرك ومرض فرار بدهد میخندی ؟ پشت سر یك‌چنین دخترفرشته منش قرقرمیکنی ولعنت ونفرین‌میفرستی ؟ مگـــر چه گفته ؟ آیا بهتر بود که ترادرابهام جهل‌وبی‌خبری می گذاشت و میگذاشت دوروز دیگر یك‌تختخواب‌هم در بیمارستان نجمیه برای توترتیب بدهند ؟

تف‌بروی تو ، خاك برسرتو . پاشو تازوداست از این بند خطرناك فرار کن . پاشو بادوتاپاکه داری‌هشت‌تاهم قرض کن وجانت‌را ازدست‌مرض درببر و گرنه جوانی‌تو بباد فناخواهد رفت . امیدها و آرزوهـای تـو در شعله‌های خانمانسوز سل‌خاکستر خواهدشد .

رنگم‌پرید . وحشت کردم ترسیدم ولرزیدم وپاشدم که بدنبال‌تاجماه بدوم ودست بدامنش بزنم بلکه بخاطر من‌راه نجاتی بیندیشد ولی تاازجایم بجنبم در کوچه صدا داد ومادر شوهرم از راه رسید :

- کجا شمسی عزیزم ؟

زانوهایم زیر تنه‌ام خم‌شدند . معهذا براعصابم چیره شدم‌و بامهربانی گفتم میخواستم تاجماه خانم‌را صدا کنم .

- مگر به اینجا آمده‌بود .

- بله خانم جان

- چه کارش داشتی؟

چه بگویم • بگویم چه کارش داشتم . بی آنکه « من ومن » کنم گفتم هیچی‌خانم جان سرپیری به‌معرکه گیری افتادم • خواستم از تاجی‌قول بگیرم که‌هر وقت بیکار است نیمساعت‌یك ساعت به‌اینجا بیاید بلکه بتوانم‌درسهای کلاس نهم‌را پهلویش یادبگیرم واگر سعادتم مساعدت کرد در امتحانات متفرقه شرکت کنم.

خانم کمی فکر کرد و گفت‌خوب‌است ابتدا از شوهرت اجازه‌بگیری و آنوقت بامن صحبت کنی تابرای تو چند تا معلم‌کار آزموده بیاورم • مگر برنامه امتحانات کلاس سوم یکی‌دوتاست که تاجی بتواند بعهده بگیرد ؟

- بسیار خوب خانم‌جان . هرچه بگوئید اطاعت میکنم

مثل‌اینکه حرف‌من‌حرف باورکردنی نبود • خیال مادرشوهرم بجاهای دیگر رفت .

پنهان ازمن بخانه‌تاجی‌رفت وبی گفت‌وشنود ازوی پرسید :

- توامروز بخانه ما آمده بودی ؟

تاجماه هم ترسید نکند که از دهان من‌حرفی پریده باشد . کمی هاج‌و

واج‌ماندو آنوقت گفت :

- نه

- ایوای پس ...

مادر شوهرم چنان ترسید که زبانش بند آمد .

تاجی دوباره حرفش‌را پس گرفت .

- چرا . چرا آمدم چنددقیقه پهلوی شمسی نشستم و برگشتم مگرچی شده بود ؟

مادر شوهرم از بغل خود یك قران کوچولو درآورد وماچش کرد و بدامن تاجماه گذاشت :

- بگو باین قرآن من‌امروز پیش‌شمسی آمدم

یارب • دیدی چه گیری‌افتاده . نمی‌داند چه‌فتنه‌ای برپاشده ، چه‌آتش درگرفته . آیاقسم بخورد . آیا از زیرش دربرود .

بالاخره قسم‌خورد که من‌امروز از ساعت یك‌تایك وچهل‌وچند دقیقه بعداز ظهر پیش شمسی بودم .

دراین هنگام مادر شوهرم نفسی براحت کشیده و گفت آخ ! تو که‌مرا کشتی . خوب میخواستی‌زودتر بمن‌اطمینان بدهی . آخراین دختره دهاتیست . اینجاتهرانست ومن‌ترسیدم آدم بیگانه‌ای پهلویش آمده‌وزیرپایش نشسته ودارند رسوائی بالامی آورند .

تاجماه ازخانم جان پرسید مگرشمسی اینقدر شل‌است که بیگانـه را بخانه‌اش راه بدهد و آنوقت ننك ورسوائی بالا بیاورد .

- خوب عزیزم . تونمیدانی‌مردم چقدر خراب و خرابکارند شوهرش مریض است وخودش‌هم دختری برورودار است ازکجا میتوانم اعتماد کنم که بگذارند ما سرآسوده بربالین بگذاریم .

- حالا بگوئید چطور شد .

- هیچی دخترجان ، وقتی بخانه آمدم دیدم شمسی لباسش‌راپوشیده و آماده کوچه است .

- کجاداشتی میرفتی ؟

- عقب‌تاجماه خانم که بیایدبمن درس‌بدهد و من‌در امتحانات متفرقه کلاس‌سوم شرکت کنم .

ترسیدم بمن‌دروغ بگوید . آمدم از توپرس‌وجو کنم که توهم‌زهره‌ام را بردی

تاجماه خندیدو گفت فکرشمسی بدفکری نیست . من‌هم بیش و کم‌وقت

دارم ومیتوانم بوی کمك کنم .

خانم جان تاجماه را بوسید وخرم وخندان بخانه برگشت .

تا مرا دید آغوش بروی من واکرد ومراهم بوسید .

البته خانم جان خیلی بامن مهربان بود . ازاین ماچ و بوس‌ها بسیار ازوی گرفته بودم ولی برخورد آن روزش بامن برخورد دیگری بود .

چشمانش پر ازاشك شده بود . حالتی رقت انگیز به نگاهش افتاده بود نزدیك بودمن هم بگریه بیفتم .

پرسید مگر چه خبر شده ؟

- خبری نشده عزیزم ترس نکن وخواهشدارم مرا ببخش . حلالم کن دخترم !

- مگر درحق من چه بدی کرده اید که شمارا ببخشم ؟

- درحق تو بدگمان شده بودم ولی دیدم گناهی نداری .

- یعنی چه ، نمی فهمم .

مادر شوهرم نشست وجریان تحقیقات خودش را برای من گزارش داد خوشحال شدم که گرك دهن آلوده ویوسف ندریده ازکاردر نیامدم تاجی هم کـه فردای آن روز بسراغ من آمـده بود خوشحال و سرشار بود :

- خوب شمسی میخواهی پیش من درس بخوانی ؟

خنده ای کردم و گفتم اگر اینجور میشد که خوب جوری بود .

- باسروجان آماده خدمتم . منتها دوسه روز بمن مهلت بده تا از بچه ها برنامه سال سوم رابگیرم وآنوقت شلاق کش جلو برویم .

تاجماه گفت اگرچه سال تحصیلی دارد به آخر میرسد . حالافروردین است ودوروز دیگر اردیبهشت و بعد خرداد ولی من کاری میکنم تا به شهریور برسیم برنامهٔ ما به آخر رسیده باشد .

نمیدانستم معنی آن دوسه روزه مهلت چی بود . تاجی میخواست چکار کند. اگرچه آینده این معماهارا برای من حل کرد ، ولی درآنوقت نمیدانستم قضیه ازچه قرار است .

تاجماه روزی دوساعت بهنگام عصر بخانهٔ ما میآمد وبمن درس ادبیات وزبان خارجه میداد البته درسهای ادبیات وزبان خارجه درس کوچکی نبود اما دل من پیش جبر وهندسه وفیزیك وشیمی بود .

خدایا! من که خیال تحصیل نداشتم . چه شد که ناگهانی بفکر درس و بحث افتاده ام وبخاطر جبروهندسه وبخاطر فیزیك و شیمی نگرانم. درست

مثل یك‌دختر محصل که میترسد نمرهٔ بد بیاورد ورفوزه شود ، دست پاچه و پریشان خاطر بودم .

پاك از یادم رفته بود که باتاجماه ازدرددل‌هـای آن‌روز صحبت کنم و به بینم برای‌نجات من‌چاره‌ای اندیشیده یا نه .

تاجی‌هم هیچ‌حرف نمیزند . مثل اینکه خاطر آن‌روز ازیاداوهم محو شده است .

پیش‌خود گفتم چه‌غم دارم . تحصیلاتم را ادامه میدهم . وقتی بجائی رسیدم و کارم‌را بجائی‌رسانیدم آنوقت به‌یقه ابول‌می‌چسبم وطلاقم‌را میگیرم.

- خوب تاجماه عزیز . این‌مثل معروف را شنیده‌ای که «احسان» را در گرو «اتمام» میدانند . حالا که تو داری در حق‌من احسان میکنی بهتر نیست اتمامش‌را بعهده‌بگیری .

- بازهم بادل‌وجان ، بگو چکار کنم ؟

- آخر بنای جبروهندسه و بنای این‌چندماده علمی‌چه‌خواهدشد ؟

- خاك برسر من شمسی ! من که بتو گفتم معلومات علمـی من چندان قوی‌نیست . خودم‌دارم رشته‌فنی‌را میگذرانم وهرچه‌هم درسیکل‌اول‌متوسطه حساب و کتاب یاد گرفته‌ام همه را فراموش کرده‌ام .

- پس چه باید کرد ؟

کمی فکر کرد و گفت :

- مایك دبیر بسیار نجیب‌و بسیاردانشمندداریم که‌هفته‌ای‌پنج‌ساعت فقط به‌مدرسهٔ ماميآيد ، دیگر بهیچ‌مدرسه نمیرود . اگراین . .

نگذاشتم حرفش تمام‌شود ، پرسیدم زن‌است‌یامرد .

- مرداست وجوان‌است وخیلی درفن تعلیم‌وتربیت استاداست و گمان ندارم پیشنهاد مرا بپذیرد .

فکری کردم و گفتم تازه مادر شوهرم و شوهرم کـدامیکشان رضـا خواهند داد من‌بیش یك‌معلم درس‌بخوانم .

- نه‌شمسی‌جان ؛ صدایش‌را اصلادرنیاور که این‌آقاهم خیلی‌خیلی ناز دارد ، هرگز گمـان نکن خواهش ما را قبول کند ، حتی اگر بوزنش هم جواهر واسکناس خرج کنیم ، این‌معلم معلم سرخانه نیست . زیاددست‌پاچه نباش بالاخره فکری خواهیم کرد .

ای‌خدا ، این‌چه حرفی بود که تـاجی گفته ، این‌معلم جوان کیست که اینقدر ازخودش راضی‌است . چکار کنم که هفته‌ای‌دوساعت بدرس من‌برسد. چه‌خوب بود اگرراضی میشد .

تاجی‌رفت ومن‌بفکر دبیرجوانی بودم که درد بیرستان شمس‌المدارس

برای بچه‌ها درس‌میگوید ودستم ازدامانش کوتاه است :

- خانم جـان کجاست ؟ . ننه گفت کـه به بیمارستان رفته تا احوال آقا را بپرسد .

بیش‌وکم شب شده بود که خانم آمد اما چشمـان گریه‌کرده وقیافه غم‌آلود داشت. ازترسم جرأت نکردم‌حرف بزنم ، مبادا خبربدی داشته باشد. تااینکه خودش بگریه درآمـد و گفت میدانـی شمسی که پسرم در تهران معالجه نمیشود .

- برای‌چی ؟ چراخانم‌جان !

- دکتر گفت که اگرمیتوانید ویرا به‌اروپا بفرستید و گرنه دست از مریضتان بشوئید .

تقریباً بـا ناله و شیون این حرفهـا را میزد . من و ننه هم دو تائی گریه میکردیم :

- نمیدانم چه‌خاکی برسرم بریزم. نمیدانم‌چکنم چطوراز یکتافرزندم، ازجگرگوشه‌ام دل بکنم .

فراق ابوالفتح مرا خواهدکشت .

گفتم خانم‌جان‌این‌فراق هرچه باشد بسرخواهدآمد خدانکند که‌فراق عزیزما فراق‌ابدی باشد . بهتراست مقدمات سفررا تهیه‌به‌بینیم وجان ابول محبوب خودرا ازخطر نجات‌بدهیم .

- ایوای پسرمن ، پسرنازپروردهٔ من ، چطور تك‌وتنها بسفربرود . چه کسی پرستار وغمگسارش باشدفریادکشیدم :

- مگر من مرده‌ام .

این فریاد ازپرده‌های قلبم درآمده بود .

- خدانکند توبمیری ، نه‌دخترعزیزم ، من‌وتو هیچکدام نمیتوانیم با شوهرت به‌فرنك برویم ، اوخودش تك‌وتنها بایدبه‌فرنك سفرکند .

آنشب تاسپیده‌دم بیدارماندم . بیقراری من‌مایه‌اعجاب وتحسین مادر شوهرم شده بود .

حرفهای تاجماه پاك ازخاطرم محوشد درس‌خواندن وامتحان‌دادن و دیپلم گرفتن وشوهر را ترك گفتن . . این تئوریهـا را پاك درهم وبرهم ریخته بودم .

ذرات وجودم باتب‌وتاب کشنده‌ای ازمن ابوالفتح رامیخواستند .

صبح سحرکه ازخواب پاشدم گفتم خانم‌جان‌اگرمن‌امروزشوهرم را نه‌بینم دیوانه خواهم شد .

- خیلی خوب باهم خواهیم رفت.

از در بیمارستان تا اطاق او یکراست دویدم. بی اعتنا به اطباء و پرستاران و آشنا و بیگانه خودم را در آغوشش انداختم. آغوشی که از تب یکنواجت و مستمرش مثل کوره آهنگری داغ بود.

بازوهای لاغرش بگردنم حلقه شد من و او هر دو گریه می کردیم. مادرشوهر من که یك لحظه آرام نمیگرفت.

بالاخره دکتر آمد و گفت چاره‌ای جزاین نیست و بعد برای قلب من از آسمان و ریسمان حکایتها گفت، حرفهای دکتر مایهٔ تسلای خاطرم شده بود. مادرشوهر من هم از آنهمه بی تابی و بی قراری پائین آمد و به تقدیر تسلیم شد. گفته شد که دیگر بخانه بر گشتن ضرورتی ندارد.

صبح روز سه شنبه شوهرم را از بیمارستان بفرودگاه بردند. ما هم رفتیم. قوم و خویش های شوهرم ازدم آمده بودند.

خدا میداند چه حالی داشتم وخدا میداند «خانم جان» چه حالی داشت. زنی که یکعمر رنج ببرد وزحمت بکشد و پسری را به روزگار ابوالفتح برساند. زنی که مادر باشد. آنهم مادر یك پسر. یك پسرجوان پانزده شانزده سال تحصیل کرده، مهربان، نجیب، پس این مادری دلشکسته و بدبخت است که دارد چنین پسری را تك و تنها به خاك غربت میفرستد.

بامید اینکه درد بیدرمانش درمان بگیرد، بامید اینکه ابول معالجه شود، باین امید، البته خودش هم میداند که امیدش چقدر ضعیف وچقدر به نومیدی نزدیك است.

خانم جان تقریباً ازهوش رفته بود.

نوبت وداع بمن رسید.

گفتم ای عزیز دل من، ای همه کس من، تو میدانی که جزخدا و تو هیچ کس را ندارم.

ابوالفتح که رنج مرض توش وتوانی برایش بجا نگذاشته بود، مرا بوسید. ازچشمانش دوقطره اشك به پیشانیم غلطید، با آهنگ گریه‌آلودی گفت شمسی غصه نخور، دوباره مرا با تن سالم وروح شاداب در همین جا خواهی دید.

غمها فراموش خواهندشد، غصه‌ها از یاد خواهند رفت.

شوهرم بمن امید میداد ولی قلب من نومید بود.

هواپیما چرخی زد وغرشی کرد ویکباره دنیای مارا زیر بال گذاشت

وبسمت اروپا پرواز کرد.

شوهرم بپاریس میرفت تادرآنجا به‌تب یك بند و بعذاب قلب آتشینش پایان بدهند.

غصه‌دار وماتمزده ازفرودگاه بخانه برگشتیم.

حقیقت اینست که این‌مرد جوان در زندگانی من‌جز یك‌اسم شریف‌و مشروع عنوان دیگری نداشت.

تندرشت وخوشحال نبود، شوروشری نشان‌نمیداد، بیش‌از چندشب که‌همان شبهای‌اول عروسی‌ما بود وبقول‌شما روزهای عسل‌را تشکیل‌میداد باهم بسر نکرده بودیم، تازه در همان چند شب‌هم درد سینه وفشار سرفه نمیگذاشت به‌راحتی خواب کنیم.

وقتی بتهران‌آمدیم یکراست به‌بیمارستان رفت وتاآینوقت که جریان سرنوشت ویرا ازما گرفته وبه‌فرانسه پرش داده بیش‌از چندبار رنگش را نمیتوانستم به‌بینم، چه‌بگویم، برای‌من شوهر نبود.

مادرش همه‌روزه به‌بیمارستان‌نجمیه‌میرفت وجگر گوشه خودرامیدید امامن.. نه.. خود ابوالفتح رضانمیداد که زودبزود بدیدارش روم‌شاید خوشش نمیآمد که رنك‌زرد وتن بیمارش رابه‌بینم وشاید میترسید که پای من‌به‌کوچه بازشود وراه‌کوچه گردی وخیابان‌نوردی را یاد بگیرم.

داشتم این را میگفتم که شوهرم برای من شوهر نبود وعشق ما هم آنقدرها تب و تـاب نداشت و معهذا امروز کـه او به اروپا رفته من دارم دیوانه میشوم.

چندماه‌است وشاید چندین ماه‌است که جایش توی‌خانه ماخالیست اما انگار امروز نخستین روزیست که جایش‌را دراین‌خانه خالی‌می بینم.

مثل‌اینکه تاکنون به‌بازگشتش امیدوار بودم وازحالا آب‌پاکی بر دستم ریخته‌شده وپاك نومید مانده‌ام.

خانم زبان‌گرفت ومن گریه کردم، من‌زمزمه کردم وخانم گریه‌کرد، شیون کرد وضجه کشید.

در وهمسایه ودوست وآشنا بدلجوئی دلهای شکسته مـابسراغ مـا آمده بودند.

تـاجی سعی میکرد که بمن‌تسلا بدهد ولی قلب من‌تسلا نمی‌پذیرفت. بیش‌وکم یکماه آزگار خانهٔ‌ما عزاخانه‌بود.

تایك‌روز فراش‌پست دوتاپاکت ازاروپا برای‌ما آورد وازآن روز

شادی فرار کرده دوباره بدلهای ما بر گشت واز غم وعزا بدر آمدیم، این نامه مال‌من بود :

پاریس ۲۷ آوریل

تابخواهی شمسی عزیزم این‌شهر زیباست بقول «سامی‌الجریدینی» نویسندهٔ معروف مصر پاریس : «تنها پایتخت فرانسه نیست بلکه پایتخت دنیاست» .

پاریس مادر آزادی ، پرورانندهٔ انقلاب وقهرمان شکست سلطنت‌ها وخودخواهی های مجنونانهٔ بشریست .

پاریس فروغی آسمانیست که بدنیا افتاده تامغزهای تیره‌وقلب های غبار گرفته بشریت‌را روشن‌سازد .

این پاریس تخم تمدن وعلم وادب است که درجهان کاشته شده و به جهانیان از ثمرخود بهره‌های شایان میرساند .

آنوقت‌ها که تحصیل میکردم یادم میآید در دومین شماره سال۳٤ مجله معروف «الهلال» در تعریف همین پاریس مقاله محققانه‌ای بقلم «سامی‌الجریدینی» خواندم واز آن‌تاریخ هوس‌دیدار این شهر شورانگیز جانمرا ناراحت میداشت .

اگرچه بیماری من و تشخیص اطبای تهران دست‌هم گرفته مجبورم کردند که بپاریس سفر کنم ، انگار بپاریس پرتابم کردند ولی باور کن شمسی که من‌محرمانه ازمرض بیرحم خود تشکر دارم زیرا مرا باین آرزو که‌از دیرباز قلبم‌را فشارمیداد رسانید .

مردم فرانسه مردم خوبی‌هستند ، بااینکه اینجاهاهم بیکاری‌وبینوائی وفاصله طبقاتی واصول ومراسم پوسیده اقتصادی همچنان بلای‌جان‌ملت‌است بازهم ملت‌زنده است ، ملت‌فرانسه بازهم خودش رازنده میداند ، خودش‌را همان فرانسوی که نجات‌دهندهٔ اقوام‌وملل وقهرمان اعصارقرون‌بوده نشان میدهد . رژیم حکومت اینجا چندان باکشور خودمان تفاوت ندارد .

دراینجاهم یك‌مشت پشت‌هم‌انداز وسرسپرده که پشتیبانی جزسرمایه داران انگلستان وامریکا ندارند حکومت میکنند ، ولی‌حساب مردم‌فرانسه ازحساب حکومت تحمیلی فرانسه سواست ومن چقدرخوشحالم که از نزدیك این‌حقیقت را دریافته‌ام .

دورادورملت‌فرانسه رادروجود حکومت‌فرانسه میدیدم ودلم‌میسوخت اما حالا می بینم که نفاق مستمرومستدام ودولت‌ملت درانحصار کشورایران نیست ، حتی کشور فرانسه‌هم دولتی‌ناجور بردامن دارد وخدا میداند که‌چه

وقت ملت این وصله ننگین رااز جامه خواهد کند وشخصاً رشتهٔ مقدرات خودرا به‌مشت خواهد گرفت .

ایوای شمسی! من چه‌میخواستم بگویم وچه‌دارم میگویم ،ماچکار بکار رژیم حکومت ورشد ملی مردم پاریس داریم .

باید برای تو که عزیزمنی ازحال واحوال خودم تعریف کنم .

وقتی باینجا رسیدیم . یعنی در فرودگاه «اورلی» پیاده شدیم «ژوست» و مستقیم به بیمارستانم بردند و بیدرنك تحت دوا و درمان قرار گرفتم .

معالجه بجریان افتاد وطی دوهفته بلکه‌درهمان هفته نخستین احساس کردم که دارم بسمت بهبودی میروم .

من ، تماشا کن آن ابوالفتح که درتهران یارای نشستن و حرف زدن نداشت امروز برای خود آدمیست .

می توانم راه بروم . میتوانم توی باغچه‌های قشنك ودلپذیر بیمارستان در فروغ جانبخش آفتاب بهاری قدم بزنم . راه‌میروم میخندم . حسودی نکن دراینجا اگرچه پرستاران زیبائی کار میکنند که همیشه لبخند برلب ونوازش دردهان دارند ولی در این دنیای وسیع وعظیم هیچ کس درقلب من جای شمسی مرا نخواهد گرفت .

پریشب که در این اتاق خلوت روی تختخوابم دراز کشیده بودم دلم پیش تو بود !

گفتم پریشب وازمن نرنج عزیزم همیشه دلم پیش تست ولی حال پریشبی من حال دیگری بود . جور دیگری بتو فکر میکردم. آنطور باخیال تو در آمیخته بودم که یواش یواش دنیای من عوض شد . پاریس تهران شد و احساس کردم که درخانه خودم توی اتاقم روی تختخواب خودمان لمیده‌ام

ناگهان در بازمیشودومیان دولنگه درسیمای زیبای تو جلوه گرمیشود باهمان سرخی طبیعی که روزخدا داده گونه‌ها ولبهای تست . باهمان هیکل دلفریب وچشمان دلربا ، آنطور که خودت هستی .

مستانه ودلیرانه بسمت من می آئی . میخواهم ازجایم به‌جنبم تادیوانه وار به آغوشت بگیرم .

انگشت ظریف تو بعلامت سکوت روی لبهای تو میرود .

بااشاره بمن میگوئی که آرام بگیر منهم آرام میگرم ولی بازوهایم رابروی تو بازمیکنم .

آغوشم را بخاطر تومیگشایم بازهم بسمت‌من می‌آئی .

آمدی و آمدی وبپای تختخوابم رسیدی مچ سفید ولطیف توبدستم خورد پنجه‌هایم را جلو بردم که بدور مچ دست توحلقه کنم ، ناگهان از جا میپرم . از جا پریدم و دیدم من کجا و شمسی کجا پاریس کجا وتهران کجا

ای‌عجب ! پس‌خودم‌را گول‌زده بودم . پس‌این‌خیال من بود که بصورت قشنك شمسی‌من جلوه گر شده بود .

خنده‌ام گرفت و بعداز چندلحظه گریه‌ام گرفت .

میان خنده گریه کردم . مثل بچه ها بهانه گرفتم ، بهانه‌تو ، بهانـه دیدار تو آزارم میداد ، تااینکه یواش‌یواش بخودم تلقین کردم وخودم را تسکین دادم .

به‌سرنوشت خود تسلیم‌شدم .

شمسی‌جان پیش‌تو بدیوانگی‌های‌خود اعتراف کردم و این‌قصه‌جنون آمیز راتعریف کردم تا بدانی که شوهرت برای‌ابد شوهرتست وجز توهیچ کس‌بدل تنك ومکدرش‌راه ندارد .

شمسی بخانم جان سفارش بسیار کرده‌ام که مایه سر گرمی و خوشحالـی ترا فراهم‌سازد ونگذارد غصه‌دار باشی‌واکنون بتوسفارش میکنم که تامیتوانی مایه تسلای مادرم باش و فراموش نکن که رضای من بسته به رضای مـادر من‌است .

من‌در این‌دنیا ودر آن دنیاجز تو ومادرم هیچکس‌را ندارم .

بسیار دلم‌میخواست که بخاطر تو یك « کادو » خواه کوچك و خواه بزرك بفرستم تانامهٔ من‌اینقدر خشك‌وخالی بدست‌تو نرسد ولی افسوس که هنوز اجازه گشت و گدار بمن نداده‌اند .

هنوز خیابانهای پاریس‌و مغازه‌های قشنگش‌راندیده‌ام . باشدبرای آینده . بامید آینده . بامید دیدارتو ای‌شمسی‌از شمس آسمانی دل‌افروزتر من . فدای‌تو ابوالفتح .



زندگانی‌ما بامید بازگشت کسی که‌مایه خوشنودی ماست ازنورونق ورواج گرفت . من‌وخانم جان که همیشه همدیگر رادوست میداشتیم بخاطر کسی که عزیزدل هردوتایمان بودبیشتر باهم گرم شدیم . ابول به مادرش نوشته‌بود که موجبات سر گرمی‌مرافراهم کند وخانم نمیدانست که چه‌جوری عروس دلتنك خود راسر گرم بدارد .

این مسلم‌بود که تفریح وتفرج و دانسینك وشب نشینی باحال مـا

مناسب نبود .

علاوه براینکه شوهرم بهسفر رفته بود ودل دماغ این کارها را نداشتیم خانواده ما اساساً اهل این حرفها نبود .

باخودم صحبت کرد که شمسی عزیزم هرجور لباس که دلت میخواهد بگو برای تو بدوزم . بهرجا که میخواهی گردش کنی بگو باهم بآنجا برویم و گردش کنیم .

گفتم خانم جان . خوشبختانه پیراهنهای فاخر وزیبا چنددست دارم و حاجتی به دنك وفنك دیگر ندارم یعنی دلم نمی آید دور از شوهرم به گشت و گزار بروم .

- آخر تك وتنها حوصله ات سرخواهد رفت . پسرم به دلتنگی و پژمردگی تو رضا نیست .

ما داشتیم بقول مردم هشت و پنج میزدیم که تاجماه خانم ازراه رسید تاجماه آمد ورشته حرفهای مارا ازهم گسیخت . نامه ابول بمیان آمد وتاجی خوشحالی کنان به خانم جان تبریك گفت و بعد بمن گفت حالا گردختر حرف شنو وسر براه وروشنفکری هستی بیا دنباله تحصیلاتت را بگیر

- آخ ، گفتی ؟

فریاد شوق ازسینه ام در آمد :

- خانم جان چه سر گرمی بهتر از تحصیل .

مادر شوهرم که بخاطر من دل نگران بود ازاین پیشنهاد خیلی خورسند شد و بقول خودش انگار بار گرانی را ازدوشش برداشته اند

تاجماه دوباره بهمنبر رفت تا در فضیلت علم و معرفت سخنرانی کند ولی من گفتم تاجی جان می بینی که من مثل یك محصل صددر صد محصل آماده تحصیل شده ام . دیگر جای تشویق نیست . فقط دست و پا کن که برنامه تحصیلی من تکمیل شود .

- مثلا چطور ؟...

- آخر گرفتاری من که یکی دوتا نیست تا خودت بعهده بگیری . میدانی که برنامهٔ ریاضیات وعلوم برای دانش آموزان از هر برنامه ای دشوارتر است . باید بحال جبر وهندسه وفیزیك وشیمی من چاره ای بسازی

تاجی کمی فکر کرد و گفت بالاخره بنائی دراین باره خواهیم گذاشت مثل اینکه میخواست حرف بزند ولی هنوز محیط رامناسب نیافته بود، زیرا خیلی ناز میکرد .

دو سه روز خودش آمد و بمن درس زبان داد ورفت و بنای

درسهای دیگر را به امروز و فردا میگذرانید تا وقتی که من بآه و ناله در آمدم.

در این هنگام گفت بسیار خوب شمسی امروز با آقای دبیر صحبت می کنم.

اگر قول داد یعنی اگر توانستم ازوی قول بگیرم دیگرجای نگرانی نخواهد بود.

ای خدا. بازهم که اسم آقای دبیر را می آورد.

- ترا بخدا تاجی، یك خانم دبیرسراغ نداری که بی درد سر بتوانم پیشش درس بخوانم.

تاجماه پشت چشمی بمن نازك کرد و گفت مثلا دردسر آقای دبیر چیست که هوس خانم دبیر کرده ای.

- صحبت هوس نیست خواهر عزیزم تومیدانی من زن شوهرداری هستم شوهرم بسفر رفته و مادرش مسئول آبرو و عفاف من است.

فکر میکنی که خانم جان اجازه بدهد؟

- چه حاجتی به اجازه خانم جان مگر شوهرت ننوشته که اسباب سر گرمی ترا فراهم کنند؟ شوهرتو در این نامه همه جوراجازه را بتوداده است منتها تو نمیخواهی از آزادی و کیف و لذتی که باختیار داری استفاده کنی. وانگهی معنی این بخود گرفتن و از ماهی نر و از خروس حیاط روپوشانیدن چیست. بخیال تو این چهارصد پانصد دختری که زیردست دبیر مادرس میخوانند خدانکرده فلان بهمان هستند.

- هرگز من کی اینطور حرف زدم، راست راستی ما که ازپشت کوه نیامده ایم، ماهم آدم دیده ایم و میدانیم آدم آدم رانمیخورد منتها میترسم خانم جان اجازه ندهد مثلا ایراد بگیرد.

- نترس قربان، من ترتیب کارها را خواهم داد.

تاجماه قول داد که ترتیب کار ها را بگذارد و باشد و رفت و من تنها ماندم.

دل من بامن حرف میزد، خداوندا چه خواهد شد، چرا مثل دریا بجوش و خروش افتاده ام، مگر دیدار یك معلم اینهمه اضطراب و التهاب دارد.

میخواهم نبینمش زیرا میترسم بماجرا بیفتم، می خواهم ببینمش زیرا تاجماه آنقدر از کبریا و مناعتش تعریف کرده که دلم را برده، اینچه جور

آدمی است که اجازه دارد این همه ناز کند.

حتماً دختر های مدرسه دوستش می دارند، حتما نازش را میکشند

اوه .. توی چهارصد پانصد دختر جوان وخوشگل ودلربا غلطیدن و از «کت» این و «کول» آن بالارفتن خیلی هنر میخواهد و این آقایك چنین جوان باهنریست، مسلم است که بمن اعتنائی نخواهد داشت و برای من درس نخواهد گفت.

حتماً باید خوشگل وخوش هیکل هم باشد. باید تندرست و گردن کلفت هم باشد و گرنه نازش خریداری نخواهد داشت.

اسمش را نمیدانم. ایکاش از تاجی میپرسیدم اسم این دبیر نازپروردهٔ شما چیست. حتما اسمش هم از آن اسم های مکش مرك ماست

بی جهت باخودم حرف میزدم از خودم میپرسیدم و بخودم جواب میدادم ومیتوانم بگویم تاتاجی بسراغ من بیایدو برای من تکلیف کارم راروشن کند جانم بلب رسید

- آخ تاجماه عزیز. چه دیر کردی بگو ببینم بنای درس من چه خواهدشد؟ خنده ای کرد گفت راضیش کردم

- چطور؟ ترا بخدا؟ آیامیتواند بمن درس بدهد؟

- چکارداری که چه کردم آنقدر خواهش واصرار والتماس بکار بردم که قول دادهفته ای دوساعت برای جبروهندسه ویك ساعت فیزیك وشیمی بیاید بد کردم؟!

- خوب کردی قربانت بروم ولی بگو باخانم جان چکار کنم. آیامیتوانی کمك کنی که رضایت مادر شوهرم تأمین شود و اجازه بدهد آقای دبیر باینجا بیاید.

تاجماه ابروهایش بهم کشید و گفت:

- رضایت؟ مگرچند مرتبه باید رضایت بدهد. آنکه شوهر تو وصاحب اختیار تو بود رضایت داد. اصلا چکار داری باخانم جان حرف بزنی.

- ایوای. مگرچنین چیزی امکان پذیر است؟

- اگر امکان پذیر نیست دیگر چه درسی! چه تحصیلی؟!

- فکر میکنم اجازه بدهد.

- ولی اطمینان دارم که هرگز اجازه نخواهد داد.

این پیروپاتال ها آنقدر محرم و نامحرم میکنند که روا نمیدارند صدای زن بیگانه بگوش مرد بیگانه برسد و معهذا توامیدواری که بتوانی پای یك دبیر جوان را باین خانه واکنی وهفته ای دوسه ساعت پهلویش بنشینی و

ازوی درس بگیری ؟ راستی که خیلی بچه‌ای .

- پس تکلیف چیست ؟

- تکلیف کار تو اگر یك دختر دانش‌آموز هستی اینست که محرمانه تحصیلاتت‌را بر گذار کنی . همین و دیگر هیچ .

- محرمانه ؟ این کار ازدستم برمی‌آید ؟

تاجی لبخندی زد و گفت دستی که اینقدر بی‌عرضه باشد خوبست بشکنند راست راستی دختر برو ببین دختران این دنیا چکار میکنند . برو درس زندگی را از زنده‌ها یاد بگیر . مردم محرمانه هزار کار زشت وزیبا صورت میدهند که‌از چشم تا گوش خبر نمیشود . تو که توی ضروریات زندگانیت درمانده‌ای پس چرا زنده‌ای ؟ گفتم تاجی جان می بینی من یك دختر تقریباً دهاتی هستم از این شیله پیله ها سررشته ای ندارم . میترسم تویش در بمانم . از تو کمك میخواهم .

- من هم بتو کمك میکنم منتها باید خاطرم از بابت توجمع باشد. این را بدان که آدم دست و پادار هیچوقت لای کارهای زندگی گیر نخواهد کرد. خیال میکنی که من همین من ، چشم و گوشم باجازه پدر و مادرم بدهکار است ؟ اگر اینطور دست وپایم بسته باشد که روزگارم سیاه خواهد بود من درس‌های خصوصی میخوانم من بگردش وتفریح میروم . من هفته‌ای دوشب کافه وسینما دارم .

بخاطر هیچکدام از پدر ومادرم اجازه نمیگیرم زیرا میدانم بمن اجازه نمیدهند ولی ازاینطرف مقتضیات زندگانیم ایجاب میکند که این کارها راحتی محرمانه هم‌شده انجام بدهم . دردما جوانهای امروزی اینست که نمی توانیم با بزرگترهای خودمان ازمقتضیات روزگار امروز صحبت کنیم . ماز بانشان رانمی فهمیم وآنها هم زبان مارا نمی‌فهمند ، پس چاره‌ای جز استتار نداریم: تکلیف ما اینست که زندگی‌را بدزدیم .

آهی کشیدم و گفتم حالا چه کسی مادر شوهرم را وادار خواهد کرد که‌هفته‌ای سه چهار ساعت آزادم بگذارد تا بدرس وتحصیلم برسم .

- بازهم بتو کمك خواهم کرد ولی ازمن بشنو که تا دنیادنیا بود ، هیچ مادر شوهری خیرخواه عروسش نبود .

- آخ اگر بدانی که خانم جان چه موجود مهربان و عزیزیست ، اگر بدانی .

- من این خانم جان را خوب میشناسم . بهتراز تو میشناسمش.. اگر پسرش مسلول نبود . اگرمیتوانست مثل توعروسی‌را بتور بیندازد ، آنوقت

بتو محبت ومهربانی میکرد موجودی مهربان وعزیز بود ؟... اگر ...

تاجماه بدنبال این «اگر» سکوت کرد . من هم حرفی نگفتم زیرا بغمه‌ای بگلویم‌افتاد که دیدم نمیتوانم حرف بزنم .

این بخت‌سیاه و طالع‌واژگون من ، این‌جوانی من که دارد بپای‌یك شوهر مسلول بسرمیرسد ، یك‌شوهر مریض یك‌موجود مردنی ..

خاك برسر من که فریب این‌زن فریبکار را خورده‌ام و خاك بسرسر مادرم که گذاشت بدنبال یك چنین جنس ناحق و و ناجنس از مشهد بتهران بیایم .

با هم پا شدیم و بسراغ خانم جان رفتیم تا تاجی برای من اجازهٔ تحصیل بگیرد .

دراین هنگام دل من از کینه وعداوت مالامال بود .

ازخشم وحرصی که داشتم نزدیك بودخفه‌شوم .

یارب . چرا ؟ آخرچرا ؟ من که تاکنون اینقدر بمادر شوهرم‌دلبسته بودم اینقدر دوستش‌میداشتم . حالاچه شده که میخواهم باچنك‌ودندان‌لت‌و پارش کنم .

خودم‌را ملامت‌وشماتت گرفتم . بخودم تلقین کردم که‌این کینه بیجاست ولی تا یادم می‌آمد که سرم کلاه رفته و این کلاه را هم خانم جان بسرم گذاشته و بقول معروف پسر مسلولش‌را بمن «قالب» کرده‌از ذرات‌وجودم فریاد درمیآمد .

بالاخره تاجی بزبان‌آمد و گفت‌خانم بزرك شمابشمسی‌اجازه داده‌اید درس بخواند ، مگرنه ؟

- بله اجازه داده‌ام وامیدوارم درکارش پیشرفت کند.

- حالایك اجازه دیگرهم ازشما میخواهد .

خانم جان خنده‌ای کرد وسرش را بسمت من برگردانید :

- ازچه وقت بامن بیگانه‌شده‌ای که بجای خودت نماینده گرفتی‌خوب خودت چراحرف نمیزنی .

من هم‌لبخندی زدم اما خاموش ماندم تاتاجی‌صحبت کند .

تاجی گفت خانم‌جان بایداجازه بدهید که شمسی بامن‌بآموزشگاه بیاید زیرا معلم‌ریاضی سرخانه درس‌نمیدهد

خانم بزرك کمی‌فکرکرد و آنوقت پرسید :

- مثل‌اینکه برای شمسی این‌کار چندان مناسب نباشد .

گفتم : چرا ؟

- آخر میدانی عزیزم شوهر تو بسفر رفته و مردم آماده‌اند که... -
نگذاشتم حرف مادر شوهرم تمام شود تقریباً بالحن پرخاش گفتم:
- مردم غلط میکنند ، مگر شوهرم ننوشته که سر شمسی را گرم کنید تا غصه نخورد . اگر من از اجازه‌ای که شوهرم بمن داده جور دیگر استفاده میکردم بهتر بود ؟
- مثلا چه جور ؟ چه جوری میخواستی استفاده کنی ؟
- شیك میپوشیدم . توالت میکردم بگردش و مهمانی و کافه و سینما میرفتم ... از همین سر گرمی ها که خانمهای دیگر دارند · مگر من از دیگران چه کم دارم

مادر شوهرم بالهجه نوازش گفت : شمسی عزیزم . داد و فریاد نکن. جوش نزن ، بحرف من گوش بده ببین چه میگویم اینجا تهران است .میفهمی در این شهر ایمان فلك بر باد میرود . این درست است که ابوالفتح بتو اجازه گشت و گذار و تفریح و تفرج داده و یك قلم آزادت گذاشته ولی توهم آخر برای خودت کسی هستی توهم باید علاوه بر شخصیت ابوالفتح به شخصیت خود فکر کنی . همین ؟ بتو اجازه داده اند بروی و بگردی و بچرخی توهم یکباره سر بکوه و دشت بگذاری ؟ چی؟ برای اینکه اجازه داری و آزادی داری ؟ نه جان شیرین من ، این فکر خوب فکری نیست و این روش عاقبت روشنی نخواهد داشت .

گریه‌ام گرفت . توی گریه فریاد زدم آخر خانم جان من که نخواسته‌ام سر بکوه و دشت بگذارم تا شما برای من از عاقبت و آخرت صحبت کنید خبر مرگم میخواهم درس بخوانم . این همه دختر توی همین تهران بقول شما فلان و بهمان میروند درس میخوانند .

من مگر شاخ و دم دارم که مردم عقب سر من حرف بزنند . خوب حرف آخر را بگوئید . بگوئید اجازه نمیدهم و جانم را خلاص کنید .

تاجماه خاموش بود و لب از لب وا نمیکرد .

خانم جان همچنان خونسرد و و آرام گفت : این دختر ها که میروند درس میخوانند شوهر ندارند . اگر احیاناً پایشان بلغزد تنها در برابر پدر و مادرشان مسئول میمانند تو دختر عزیزم ، زنی هستی که شوهر داری و شوهر توهم صدها منزل دور از تو در دیار غربت توی مریضخانه خوابیده است من بنوبت خودم اجازه نمیدهم یعنی صلاح تر ادر این نمی بینم که بمدرسه بروی و بیش از این هم حرفی ندارم ، وظیفه من ابتدا اینست که پند و اندرزت بدهم و اگر نه با بوالفتح بنویسم ولی تاجی گفت به ابوالفتح خان از این چیز ها ننویسید

که مریض است و خوب نیست ناراحتش کنید .
و آنوقت بسمت من بر گشت ولبش را با دندان گاز گرفت .
من دریافتم که مصلحت در صلح است . جلورفتم ودست خانم جان را بوسیدم . دیدم دارد گریه میکند .
دو قطره اشك از چشمان ناتوانش برروی موهایم چکید .
- غلط کردم . خانم جان مرا ببخشید . اطاعت میکنم . خانم هم مرا بوسید . اماحرف نزد .
بغمه‌ای بگلویش افتاده بود که نمیگذاشت حرف بزند . تاجماه پاشد و گفت خدا حافظ .
من بدنبالش رفتم تا بدرقه‌اش کنم دم‌در باهم حرف زدیم :
- شمسی ازاین زن بترس . این خیلی بلدست . بخاطر یك دستمال میخواهد «قیصریه» را بآتش بکشد . دیدی چقدر حیله باز و شیطان‌است. شنیدی چه ها گفت . منکه تاجماه هستم از حالا قسم میخورم اگر به وزن من برلیان و مروارید خرج کنند هرگز زن مرد «مادردار» نشوم . واخ واخ پناه برخدا از هرچه مادر شوهر است . پناه برخدا ازمادرشوهرتو .
گفتم پس تکلیف من چیست ؟
- غصه نخور بنای کارترا خواهم گذاشت .
- آخر چه وقت ؟ می بینی که عمر من در کنار این عجوزه مفت‌ومسلم بهدرمیرود .
تاجماه خنده کوچکی کرد و گفت فردا ساعت‌پنج بعد ازظهر ترا با خود خواهم برد و نخواهم گذاشت آب از آب تکان بخورد . اما صدایش را در نیاور . خوب .
- خوب !
جوانی
« پاریس - ١٠ نوامبر .
کار من دیگراز کار گذشته است . مادر این رنج مستمر من است که دارد بپایان میرسد .
یك هفته‌است که طبیب من بسراغ‌من نیامده و میدانم که هرگز بسراغ من نخواهد آمد زیرا در آخرین « ویزیت » خط نومیدی را بر پیشانیش خوانده‌ام .
من از دیر باز میدانستم درد من درمان‌پذیر نیست .

ولی این طبیب فرنگی از یك هفته پیش بحقیقت پی برده و بـرای همیشه از پیش من رفت و اکنون جز این زن مهربان که پرستار من است کسی را در کنارم ندارم.

ایکاش به اینجا نیامده بودم . ایکاش در آخرین لحظه حیات چشمم از دیدار مادرم محروم نمی ماند .

امشب آرزوی آغوش و دامن تو ای نازنین مادر ، عذابم میدهدو نمیدانم چطورشدکه بقول خودمان اینقدر «بچه ننه» شده‌ام .

در آن روزگار که کودك بودم و کودك لوس و نازپرور تو بودم تا این اندازه هوس آغوش ترا نداشتم .

فکر میکنم که دیگر آفتاب فردارا نبینم و چون آفتاب عمرمن به لب بام آمده و دلم بهوای تو پر کشیده است .

«آناتول فرانس» که تا زنده بود پادشاه نثر فرانسه بود و تاتوش و توانی داشت در عشق ها و لذتها غوطه میخورد . اینهمه یار و دلـدار داشت ، معهذا وقتی که میمرد مادرش را صدا میکرد .

در سکرات مرك ، آنجا که نفسش بشماره افتاده بود وصندوق سینه‌اش را بالا و پائین میبرد. باهرنفسی که از سینه میکشید کلمه «مادر» از دهان تشنه‌اش در میآمد .

یاددارم از استادم آقای دکتر «ا» پرسیدم چرا ؟

چرا آناتول فرانس که تادم مرك اصلا بفکر مادرش نبود یکباره بیاد مادرش افتاده بود مگر بچه بود ؟

استاد من گفت که آستان مرك آستان حقایق است .

وقتی چشم ما از اوهام و خرافات این دنیا فرو میخوابد ، دریچه‌ای از حقیقت ها بروی ما گشوده میشود . در آنوقت ادراك میکنیم به حقیقت رسیده ایم . ماسکها برداشته می‌شوند . آرایشها و پیرایشها فرو میریزد آن‌جمال که جلوه جاویدان دارد از پرده در می آید . آن‌مهربانی‌ومحبت که انتها ندارد بسیمای مادر ما جلوه گر میشود و اینجاست که آناتـول فرانس پریچهرگان‌ودلداران پاریس‌رایك قلم فراموش میکند .

و عوض صدها اسم قشنك و مسمای قشنك فقط اسم مادر رابرزبان می آورد .

استاد من راست گفت ومن امشب می بینم که جز آرزوی دیدارتوهیچ آرزو دردل ندارم .

این مسلم است که شمسی برای من خیلی عزیز است ولی محبت مادر دردل آدمیزاده هر کدام جای سوائی دارند.

محبت زن یك محبت مادیست این محبت از هوسهای غریزی ماسرچشمه می گیرد و در آن هنگام که تب و تاب جوانی فرو مینشیند و امیال بشری آرام میگیرد عشق زن هم خود بخود محو میشود و یا دست کم تخفیف می گیرد.

البته شمسی موجود عزیزیست، از این دختر معصوم و محبوب که فداکارانه سر بر بالین مردی مریض مثل من گذاشته و درحق من وفا و صفا بکار برده بسیار شرمنده ام ولی بخاطرش چندان نگرانی ندارم زیرا جوانست و لذت ها و کامرانی های زندگی در انتظار اوست.

تنها برای توای مادر تیره روزم غصه میخورم که سالها رنج بردی و محنت کشیدی و امروز حاصل رنج بیست وچند ساله خود را در آستانه عدم می بینی.

روح من ای نازنین مادر تا آن لحظه که روح ترا در آسمانها دیدار میکند بخاطر غم ناراحت است.

بیش از این چه بگویم مادر. فقط این را بگویم که چشم براه من مباش. دیگر بسوی تو باز نخواهم گشت دیگر ترا نخواهم دید.

برای شمسی نامه دیگری نخواهم نوشت زیرا انگشتانم یارای نوشتن ندارند وانگهی باین دختر معصوم که در طلیعه زندگی نومید مانده چه بنویسم؟

تو مادرجان بجای من تا میتوانی قلب دردمندش را تسلی کن.

تو نگذار غصه بخورد. تو اگر تا امروز مادر شوهرش بودی؛ از امروز برایش مادر باش. خداحافظ شما.

خدا حافظ همه. پسر سفری تو ابوالفتح »

این نامه از فرانسه بایران می آمد و شوهر جوانم در خاك غربت جان می کند اما من کجا بودم؟

بی خبر از همه جا دست بدست تاجی داده بودم. تقریباً در اختیار مطلق این دختر قرار گرفته بودم.

مگر نبود که من از دهات خراسان آمده بودم و راه و چاه زندگی را در تهران نمی شناختم.

تنها بامید تکمیل تحصیلات و بهوای اینکه از دسترنج خود لقمه نانی بچنگ بیاورم و عمرم را بسر ببرم.

از شوهرم با اینکه یك سال بودخبر نداشتم ، نومید بودم .میدانستم این کاسه ترك خورده و نیمه شکسته برای من شوهر نخواهد شد .

ابوالفتح رفتنی است و منکه کسی را ندارم تا سایه برسرم بیندازد و مرا در سایه خود پناه بدهد . آیا بهتر نیست خویشتن بفکر خودم باشم .

وصال شیرازی گفته بود :

دمی در فکر کار خویشتن باش
فلك خصم است یار خویشتن باش

فلك طشتی پر از خون است وارون
تو میخواهی نریزد بر سرت خون

در زیر سایه یك چنین طشت واژگون باید بنشینم و چاره ای جز بردباری و شکیبائی ندارم . پس باید بردبار و شکیبا باشم .

من باین امید ها و آرزو ها زمام اختیارم راکور کورانه بمشت دختری که اسمش تاجماه است داده بودم و نمیدانستم قضیه از چه قرار است گفت باید بامن بآموزشگاه نمیدانم چی چی بیائی ، گفتم چشم .

گفت که از این ماجری خانمجان نباید بو بردارد گفتم احتیاط میکنم و نمیگذارم سردر بیاورد .

گفت که ازفرمان دبیر ودستور مدیر اطاعت کن گفتم اطاعت میکنم .

مثل موم بمشتش تسلیم شدم وباهم بمدرسه رفتیم .

دلم تاپ تاپ درقفس سینه‌ام میطپید خدایا ، این دبیر چه کسی است . باید چطور آدمی باشد .

باهول وهراس ازچندخیابان گذشتیم وبالاخره بآموزشگاه رسیدیم .

این آموزشگاه دراشکوبه چهارم یك آپارتمان قشنك قرار داشت .

آنجا اطاق انتظار بود .

چندلحظه توی اطاق انتظار بانتظار مدیر ودبیر نشستیم تانوبت به ما رسید .

دم پنجره مرد بلند بالائی ایستاده بود . تاجی بوی سلام کرد ومن هم سلام کردم . جوانی به سن بیست وهفت هشت ساله وسبزه چهره بود .

خیلی شیك بود . ریش تراشیده و سبیل دوگلاسی و دنگ و فنگ بسیار داشت .

ازسروپزش دریافتم که خیلی ثروتمند است. با کبریا وفرعنت معلمانه‌ای

جلو آمد و گفت این خانم هستند که میخواهند جبر و هندسه بخوانند ؟
- بله آقای دبیر .
تاجی جواب آقای دبیررا باخضوع وخشوع بسیارمیداد وسعی میکرد جوابش باحضورقلب وصمیمیت توأم باشد .
آقای دبیر چندلحظه بمن خیره ماند و آنوقت گفت خیلی خوب .
پرسیدم ازچه وقت درس ما شروع خواهدشد ؟
من کمی بی پرواتر باآقای دبیر که تاآنروز اسمش را نمیدانستم فقط بعنوان « آقای دبیر » صدایش میکردم حرف میزدم .
دبیرجوان ما لبخندی زد و گفت ازهمین امروز . . . وبعداز کمی مکث:
- از همین حالا . بدرسمان میپردازیم .
اسمش را هنوز یادنگرفتم . خجالت هم میکشم ازاسمش بپرسم. ناچارم بگویم آقای دبیر . کتاب کوچکی راازتوی قفسه درآورده روی میز گذاشت وبعدنگاه معنی داری به تاجی انداخت یعنی دیگر درس ما دارد شروع میشود وکلاس صورت رسمی بخودش میگیرد .
تاجماه ازجای خودش پاشد که برود . من بدستش چسبیدم :
- کجا تاجماه خانم ؟
گفت بهنگام درس ، کلاس باید خلوت باشد . من توی کریدور قدم میزنم تاکارتو برگذار شود .
- آخرمن تک وتنها درس چی بخوانم ؟
هم آقای دبیر وهم تاجماه هردو خندیدند .
مگردرس خواندن هم لشکر کشیدن است که مهمات و نفرات لازم داشته باشد. خوب آدم میرود سر کلاس درس خواه تک وتنها و خواه باصدها نفر مردم پشت نیمکت می نشیند و گوش میگیرد و یادداشت میکند و بعد به خانه اش برمیگردد .
گفتم آقای دبیر شاگردهای دیگر کجا هستند ؟
- هنوز نیامده اند .
- چه وقت خواهند آمد ؟
تاجماه رفت و من و دبیر بجای جبر و هندسه به گفتگو و حکایت و روایت پرداختیم .
یعنی اینطور پیش آمده بود . یعنی دبیرما اینطور پیش آورده بود که فقط صحبت کنیم و صحبت بشنویم .
ازمن وپدر ومادرم و زادگاه من که شاه آباد خراسان است پرسید .

دروغ یا راست ، میگفت که به شاه‌آبادهم سفر کرده واز باغهای وسیع و زیبا وآب فراوان وهوای روح‌افزای آنجاخیلی خوشش آمده‌است .

رشته‌سخن یواش یواش به‌جریان ازدواج من کشید . من‌هم نشستم و از قتل پدرم و حبس مادرم تعریف کردم و بالاخره اسم ابوالفتح را بر زبان آوردم .

دبیرما سرش را دوسه مرتبه تکان داد وآنوقت گفت بیچاره به درد خانمان برانداز سل دچار شده و بدبختانه این درد هم در تهران علاج - پذیر نیست .

بعد ازمن پرسید :

- حالا کجاست ؟

- پاریس .

- عجب ! بالاخره ناچارشده که به‌اروپا سفر کند اما خانم شما باید خدا را شکر کنید که سفر کرده وگرنه ریهٔ شماهم باین میکروب خطرناك آلوده میشد .

گفتم ببخشید آقای دبیر ازسفر کردن شوهرم دلخوش نیستم زیراهرچه باشد شوهر من‌است ودوستش دارم .

نگاه شیطنت آمیزی کرد و گفت شما میدانستید ابوالفتح خان مسلول است ؟

- مگر باید حتماً میدانستم ؟

- ایوای مگر میشود دختری چشم و گوش بسته خودش‌را بیك مرد ناشناس تسلیم کند ؟

کمی فکر کردم و گفتم چکنم‌سرنوشت من‌این بود .

من خونسردانه حرف میزدم یعنی سعی میکردم که خودم‌راخونسردو خورسند نشان‌دهم ولی دردلم طوفان عظیمی برپابود .

باچشم لبریز ازافسوس بمن‌نگاه کرد وآنوقت گفت حیف‌ازسیب‌های سرخی که نصیب دستهای چلاق میشود .

- خدا نصیب میکند .

دبیر جبروهندسه که‌هنوز اسمش را نمیدانستم تقریباً فریاد کشید :

- این حرفهاست که ما ایرانیهارا باین‌بدبختی وفلاکت نشانیده‌است. یعنی‌چه . من‌معنی خدا نصیب میکند را نمی‌فهمم کی‌نصیب می کند . ؟ چی را نصیب میکند ؟ آیا این‌حرف معقول‌است که آدم‌خودش راازبالای‌بام به زمین بیندازد وسروکله ودست‌وپایش بهم‌بریزد ودلش‌خوش باشد که این

مرگ منحوس را خدا نصیبش کرده است. این فکر، فکر «جبری» هاست.

ازاینکه صحبت ما دامنه گرفت. ناراحت شدم وازطرفی رویم نمیشد که جلویش را بگیرم. خنده کنان گفتم آقای دبیر میترسم «فلسفه جبر واختیار» آنقدر کش بگیرد که نگذارد ماجبر وهندسه خودمان را هم بخوانیم.

- میخوانیم، نگران نباشید. دیرمان نمیشود.

- ولی من دیرم میشود.

نگاه مشتاقانه‌ای بمن کرد و گفت نمیدانم شمامعنی جوانی وعشق‌های جوانی را ادراك میکنید یا نمیخواهید ادراك کنید.

- نمیخواهم ادراك کنم.

- چرا؟

اوقاتم تلخ شد.

- اجازه بدهید بخانه‌ام برگردم، مثل اینکه امروز روز درس نیست.

بی آنکه بمن اجازه بدهد یا بخاطر اجازه‌اش انتظار بکشم پاشدم ولی او آسوده و آرام بجای خود نشسته بود.

- خداحافظ.

به خداحافظی من هم اعتنائی نکرد. دستگیره دررا چرخانیدم وفشار دادم دیدم درباز نمیشود.

یعنی چه. این در چرا باز نمیشود. مثل اینکه از بیرون قفلش کرده‌اند

- آقای دبیر. این در چرا بسته است؟

لبخندی زد و گفت نصیبش این بود.

ازحرفش خنده‌ام گرفت.

- شمارا بخدا بیائید بازش کنید من کار دارم. مادر شوهرم دعوا می کند. خواهش دارم بازش کنید. هنوز ازجریان این ماجرا خبر ندارد.

هرچه خواهش و تمنا میکنم گوشش بەخواهش و تمنای من بدهکار نیست

فریاد کشیدم این چه بساطیست تاجی خانم.

بامیداینکه تاجماه بیاید ومرا از این دام بلا خلاص کند پشت سرهم تاجی را صدامیکنم. اما کو تاجی.

وقتی خسته‌شدم برگشتم و گفتم مقصودشما از این بازیچه چیست؟ چه خیال دارید؟ آقای دبیر!

- هیچی شمسی‌خانم میخواهم به‌شما درس «جبر» بدهم.

- من اصلا درس نمیخوانم.

- نمیشود.

گفتم : مگر جبر است ؟

غش‌غش خندید و گفت پس شما آمدید درس اختیار بخوانید .

من هم خنده کردم . خندهٔ من بوی فرصتی داد که صندلی‌اش را جلوتر بکشد .

از جایم پریدم و بسمت در دویدم . اوهم عقب سرم آمد و جبراً در آغوشم کشید، لب برلبم گذاشت وجبراً بوسم کرد .

من درمیان بازوهای سطبر ومردانه‌اش مثل مرغ پر پرمیزدم وهرچه بد و بیراه بدهانم میرسید میگفتم .

مثل اینکه خیلی جیغ وداد کرده بودم . مثل اینکه غوغا وهمهمهٔ من از درز در به کریدور رفته بود ناگهان صدای گردش کلید بگوشم رسید و بعد در واشد تاجماه ازراه رسید :

- ای‌خاك برسرم . چی‌شده شمسی چی‌شده ؟

باموی پریشان وآشفته کیفم رااززمین برداشتم ورو به‌تاجماه کردم ویك تف برویش انداختم. هیچی نگفتم وفقط یك تف گفتم واز پله‌های آپارتمان سرازیر شدم .

توی‌راه به‌این‌حادثه فکرمیکردم باید زیر این کاسه نیم‌کاسه‌ها باشد. این‌مردك نه‌تنها جبروهندسه نمیداند ، شایداساساً سوادهم نداشته باشد . مرادید وخوشش آمد وبرای‌شکارمن توطئه‌چیدو کاررا به‌روزامروز رسانید اگر سروصداهم‌رانکرده بودم عفتم برباد بود .

تاجی سر و صدایم راشنید واز ترس رسوائی در اطاق را بروی من باز کرد .

اینها بجای خود درست . درست ، ولی باید بـه‌بینم چه‌رازی درکار تاجماه خانم است که به «دلالی» تن داده ومرا باین خانه راهنمائی کرده است . به‌تاجی چه‌میرسد ؟

چه گرهی درکاراوست که بخاطر گره گشائی این‌مرد ننك «فلانکشی» را بخود پذیرفته است .

یك بند برای‌خودم فکر میکردم بلکه سر از سر تاجماه دربیاورم که که بسر کوچه خودمان رسیدم .

میـان خانه‌ما وخیابان بیش‌از چندقدم راه‌نبود . در کوچهٔما ازهردو لنگه‌باز بود . بیاوبرو بود .

یارب چه‌پیش‌آمده که خانه‌ما شلوغ شده است . شوهرم پاك ازیادم

رفته بود. نمیدانستم دست تقدیر برای باردیگر چه خاکی برسرم ریخته است. سراز پا نشناخته بدر اطاق خانم‌جان رسیدم دیدم گریبان دریده وموپریشان کرده زارزار ناله میکند.

جمعی دورش نشسته‌اند ودستهایش‌را گرفته‌اند که اینقدر سینه داغدارش را نخراشد و بروی وموی خود چنك نزند.

بازهم نمیدانستم قضیه ازچه قرار است از بس هول شده بودم که مهلت فکر کردن نداشتم.

دختر همسایه‌ما که تازه عروس‌هم بود، تامرادید جلو آمد و بمن تسلیت گفت وفریاد مرا درآورد.

تازه فهمیدم که مصیبت‌ما چه‌مصیبتی است، نامه‌شوهرم باخبرمرك‌او یکجا رسیده بود.

از بیمارستان تلگراف کرده بودند وخبرجوانمرگی ابوالفتح‌را برای ما تلگرافی فرستاده بودند.

رفتم خودم‌را بدامن مادرشوهرم بیندازم، ازسرخشم ونفرت نگاهی بمن کرد وخودش راکنار کشید.

خانمهائی هم که ازدور ونزدیك برای‌تسلای خاطر ماآمده بودند به من چپ‌چپ نگاه میکردند. یعنی کجا بودی ای‌زن بی‌عاطفه.

خاك عالم برسرم. کجا رفته بودم چرا رفتم. چرا نمیدانستم که‌امروز خبرمرك شوهرم خواهد رسید.

من بدبخت، من که گرك دهن آلوده و یوسف ندریده‌ام حالا باید برای این دهان آلوده خود چقدر خجالت بکشم چه کسی میداند که من «یوسف» ندریده‌ام.

چه کسی عصمت وعفاف‌مرا باور میدارد.

مادرتاجماه زانو به زانوی خانم‌جان گرفته، نشسته‌وسیگارمیکشد. ای‌خدا برخیزم وفریاد بکشم وآنچه امروز برسرم ازدست تاجی آمده یکی یکی را جلوی مادرش بشمارم. داشتم میگفتم اما باز عقلم نگذاشت. دل‌غافل! من‌یك‌موجود بیچاره بیش‌نیستم. کسی‌را دراین‌شهر ندارم مادر بدبخت‌من‌هم درشاه آباد بحشر خود مبتلاست. دارونذار شوهرش را بردند وبرروی خاکسترش نشانیدند. دیگر پهلویش جانیست که من‌بنشینم. امیدوار بودم درزیرسایه شوهرم فقیر یا ثروتمند بیمار یا تندرست هرچه هست عمرم‌را بسر بیاورم که اینهم ازدستم‌رفت.

گفتم بروم درس بخوانم ودنبال کاری‌را بگیرم بلکه بقول سعدی «نان ازعمل خویش» بخورم ، اینهم درس و آنهم مدرسه‌ای که تاجماه‌خانم را تربیت کرده و بجان‌مردم انداخته است .

پس چکنم . چه‌خاکی بسرم بریزم . نشستم وتك‌وتنها هایهای گریه کردم . گریه‌ام درعزاخانه ابوالفتح نبود . من برای ابوالفتح گریه نمیکردم.

اورفت وراحت شدوآسوده شد . رفت وازهم‌وغم دنیاخلاص‌شد . من برای خودم‌اشك میریزم که نمیدانم بدامن کدام جوانمرد پناه ببرم .

آنقدر گریه کردم که‌ازحال رفتم. کسی هم بسراغ من نیامد که مشت‌و مالم بدهد وبهوشم بیاورد .

اندوهناك وافسرده به‌اطاق خودم رفتم وتایك هفته مادر شوهرم به سلام من جواب نمیداد و اجازه نمیداد پا به اطاقش بگذارم و در محفل ماتم بنشینم .

اگر کسی ازمن‌میپرسید گفته‌میشد : شمسی مریض‌است .

بالاخره خودم‌را بپای خانم‌جان انداختم وماجرا راموبمو برای آن زن پسرمرده تعریف کردم .

خواه‌و ناخواه شستش‌خبردار شد که این‌فتنه‌ها بیش‌و کم زیرسرتاجماه خوابیده بود اما درنیافته بود که چرا تاجماه بیك چنین گناه بزرك اقدام کرده است .

چه‌لجی نسبت به‌زن ابوالفتح داشت چه‌خورده حسابی باشمسی بینوا داشت که آمد«لو»اش بدهد .

گفت : شمسی‌عزیزم گذشته‌ها گذشته وآنکس که مایه امیدمن و تو بود ازدست‌ما رفته‌است .

خوبست دیگر از گذشته‌ها یادنکنیم من‌ترا خیلی‌دوست میداشتم . تو دختر من بودی و من بجای اینکه‌مادرشوهر تو باشم درحق‌تو مادری کرده‌ام مگر اینطور نیست ؟

گفتم خانم جان اینطور است . من تا زنده ام خودم را کنیز شما میدانم .

- حالاهم ترا دوست میدارم و میخواهم باصراحت و صفا یك حقیقت کتمان نشدنی را بر زبان بیاورم . به بین‌شمسی ! تویك زن جوانی . چه میگویم . توهنوز دختر جوانی‌هستی که یك گل ازصد گل جوانی‌تو نشکفته وهزاران‌آرزو وامیددردل داری . درست فکر کن به‌بین‌تکلیف‌تودرزندگی آینده چیست و بمن بگوکه چه‌تصمیم داری . بامن میمانی یا از من کناره

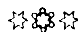
میگیری . عمر من مثل اشعه شامگاهی لحظه بلحظهٔ رو بغروب میرود . در آنوقت که پسرم زنده بود عمرم بسر آمده بود ، تاچه رسد بحالا که دیگر امیدی به دنیاو علاقه‌ای به زندگانی دنیا ندارم . شمسی ! خوب فکر کن . اگر سر کناره گیری داری بگو تا هرچه زودتر تکلیف را روشن کنم .

گریه کردم و گفتم محال است که من بعداز شوهر عزیزم اسم مرد دیگری را بزبان بیاورم من همین جا به شما خدمت میکنم و پهلوی شما میمانم و پیش پای شما میمیرم .

خانم جان دوباره تائید کرد که هرگز رضا نمیدهد پای مردی باین خانه بازشود و رضا نخواهد داد عروسی عروس خودش را با دیگری ببیند و من هم از نو قول دادم که عهد خودم را نخواهم شکست .

من در آن لحظه که سر بردامن مادر شوهرم گذاشته بودم و همچون ابر بهاری اشك میریختم یکباره ترك دنیا گفتم و تارك دنیا شدم و نمیدانستم که حوادث زندگی بعهد و پیمان کسی حرمت نمیگذارد .

چه بسیار از این توبه ها ، از این تصمیم ها و چه بسیار از این عهد و پیمان ها که زیر پای حادثات لگدمال شده و درهم شکسته و برهم ریخته است .



بعداز مرك شوهرم تادوماه رنك تاجماه را ندیده بودم .

از شما چه پنهان ، دلم برایش تنك شده بود اما از ترس خانم جان جرأت نمیکردم اسمش را بزبان بیاورم .

دست برقضا دم حمام سینه بسینه بهم خوردیم .

بازهم گفتم تف بروی تو تاجماه ، تف !

خندید :

ـ از برو روی شسته و رفتهٔ من حیفت نمی آید که تف بمن اندازی .

ـ خوب فلان فلان شده این چه بساطی بود چیده بودی . «مردکه» کی بود . حسابی باتو داشت . چرا باسم مدرسه مرا بآنجا بردی .

تاجی گفت اگرچه حمام کرده ام اما بخاطر تو دوباره بحمام برمیگردم تا بر دلت بنشینم و باتو درددل کنم .

خوشحال شدم زیرا خوش داشتم با این دختر بدجنس بنشینم و صحبت کنم .

تاجماه هم لخت شد و آمد در کنار من نشست . دلاك چرکم میکرد و تاجی حرف میزد :

- راستی شمسی یادت می آید که آن‌روز چه‌جور پیش من گریه کردی وازشانس بدت شکایتها گفتی ؟

یادت می آید که گفته بودی گولم‌زدند و پسر ناخوش خودشان را بمن قالب کردند ؟

گفتم : یادت هست .

- من‌از همان روزها بفکر تو افتاده بودم . من میدانستم که‌ابوالفتح دیگر « داخل آدم » نخواهد بود و پیدا بود که این‌هیکل نیمه‌مرده برای شمسی شوهر نمیشود ، در پی یك مرد جوان که شایسته شوهری تو باشد افتاده بودم .

دوستی داشتم وهنوز دارمش . ازتوچه پنهان این‌دوست من جوانی تحصیل کرده وخوشگل وثروتمند است .

معشوق من است و دلخواه من است و شوهر آینده من همین جوان است .

یك‌روز بمن گفت تاجی من وتو باهم‌خوشیم وخبر ازتنهائی‌دوستانمان نداریم . بیابخاطر اردشیر که‌اینطور بامن «جان‌جانی» ودر راه‌من‌فدا کار است‌فکری کن تااوهم تنها نباشد .

اسم معشوق من .. بهتر است‌بگویم نامزد من‌جمال است‌ومن«جمی» صدایش میکنم

گفتم جمی‌جان ، من‌چه فکری دارم برای اردشیر تو بکار ببرم . البته درمدرسه شمس‌المدارس دوست وآشنا وخواهر خوانده و « بارانی » بسیار دارم اما خودش باید یکی‌را انتخاب کند تامن دنباله کارش رابگیرم . بعلاوه اردشیر باید قول بدهد که بااین دختر‌ازدواج کند ، مثل‌ما که باهم ازدواج خواهیم کرد

جمال حرف مرا پسندیدو گذاشت که یکروز با خود اردشیرصحبت کنیم . وقتی ماجری را با وی در میان گذاشتیم دیدم اردشیر بینوا یك دل نه صد دل عاشق و بیچاره تست ترا میخواهد وبس .

پیش خود گفتم خدایا خداوندا . این شمسی شوهر دار است و یك زن شوهر دار که نمیتواند با مرد دیگری نامزد شود چکار کنم . چکار نکنم .

قدری بیشتر فکر کردم و باینجا رسیدم که تو در عین‌شوهر داری بی شوهری تو هم جوانی و دل‌داری و آرزو داری و چاره‌ای جز این

نیست که مردی را برای روزگار آینده‌ات زیر سر بگذاری . این بود که آن بساط را چیده‌ام .

البته مقصودم این نبود که اردشیر نسبت بتو دست درازی کند وقتی رفتی خیلی دعوایش کردم و هر چه از دهانم در آمد بوی تحویل دادم و صدتا تف برویش انداختم اما بیچاره پیش من به «جلز وولز» افتاد که من گناهی ندارم . اگر ازحدم تجاوز کرده‌ام گناه عشق من نسبت بشمسی است، عشق که ازادب وحرمت ودین‌وایمان نمیترسد .

حرفهای تاجماه درضمیرم احساسات مبهمی بوجود آورد .

قلب خوابیده‌ای را ازخواب برانگیخت .

حرفهای تاجماه بجوانی‌فنا شده‌ام جلوه وجمال بخشید .

پرسیدم حالا اردشیر چکار میکند .

- هیچی . درفکر توشبی‌را بروزوروزی را بشب میرساند .

- ترا بخدا راست راستی‌دوستم میدارد ؟

- ای‌عجب چه بچه‌ای تو نمیدانی که این‌مرد درراه تومال‌وجان واسم ورسم نمی‌شناسد .

من‌سکوت کردم و تاجماه هم سکوت کرد . این روش تاجی بود که وقتی تیرش بنشان میرسید خاموش میشد ومیگذاشت باگذشت زمان کارش بنتیجه برسد .

اطمینان‌داشت که یواش‌یواش شکارش پخته خواهدشد .

خداوندا . حکایت‌من به‌حکایت آن‌خر که «دل» و «گوش» نداشت‌چقدر شباهت‌دارد .

وقتی که‌روباه‌ازفرصت استفاده کرد ودل‌و گوش‌خررادر آوردوخورد درجواب شیر گفت :

اگراین خردل و گوش داشت باردیگر ازمن فریب‌نمیخورد و باپای خود بقربانگاه نمی آمد .

من که یك بار از تاجی گول خورده بودم چرا باید بار دیگر گول بخورم .

ساعت دوبعداز ظهر که بخانه بر گشتم وتنهاتوی اتاقم نشستم‌ماجرای آن‌روز بصورت‌فیلم سینماجلوی چشمم‌جلوه گرشد .

خودم رادیدم که در آغوش اردشیر دست‌وپامیزنم ولی‌حیرت دارم که معنی‌این دست وپا زدن‌چیست ؟

مگر دارد چکارم میکند . من جوانم و او هم جوانست .

عمر ما یعنی جوانی ما و جوانی ما یعنی عشق ..

این بوس و کنارها ، این هم آغوشی ها و بوسه ها میوه های عشق ما هستند اگر این نبود که زندگانی ما لطف نداشت .

توی این اندیشه ها آنطور فرورفته بودم که دو ماه بقهقری بر گشتم و آن روز را دریافتم .

احساس کردم که هنوز لب من از حرارت بوسه های اردشیر میسوزد. دلم مالش رفت . خونم بجوش آمد .

پیش خود گفتم بالاخره تاجماه کار خودش را کرد .

به آتشی که در زیر خاکستر داشتم و خیال میکردم مرده و افسرده است دامن زد و شعله هایش را بالا آورد .

غالباً با تاجی دعوامی کردم که چرا هوس جوانی را در من بیدار کرد . چرا باین بساط بی درد سری که در کنار مادر شوهر ماتمزده ام چیده ام پشت پا زد . راستش اینست که من با خدای خود عهد و پیمان دیگری بسته بودم .

عهد من این بود که تاعمر دارم اسم مرد برزبان نیاورم . یاد مرد به مغزم نپذیرم ، اصلا فراموش کنم که زن هستم و جوان هستم و فرزند ندارم و درختی بی بر و نهالی بی ثمر هستم و این تاجماه بود که فیل را بفکر هندوستان انداخته است .



آری تا آن روز خاطری آرام و قلبی مرده وافسرده داشتم

خیال میکردم که آدم نیستم ، بشر نیستم . حتی حیوان و نبات هم نیستم و حق ندارم رشد و نشاط داشته باشم .

شوهرم مرد و من هم باید بمیرم . اگر زنده ام حق زندگی ندارم .

تا آن روز کلمه « شوهر پرستی » خواه این شوهر مرده و خواه زنده باشد برای من مثل وحی الهی محترم و مطاع بود . میگفتم ابوالفتح شوهر من است . شوهر من است . شوهر ابدی من است . من اجازه ندارم با نام او نام دیگری را به زبان بیاورم .

ولی صحبت تاجماه مثل آب سردی که بروی آدم خوابیده پاشیده شود اعصاب خوابیده مرا بیدار کرد .

دنیارا در چشم من عوض کرد .

وحواس من پیش نقشه‌ایست که حتماً باید صورت بگیرد
خدایا تاجماه را برسان . این‌هم تاجماه !

خون پدرم

هنوز داشتیم چای میخوردیم که تاجماه‌خانم آمد ومحفل خاموش‌مارا گرم‌غوغا وسروصدا کرد .

ازاین گفت وازآن گفت و تعریف کرد و صحبت کرد و خردخرد حرف تحصیلات وامتحانات را بمیان کشید و توی این گفت وشنود خواهش کرد که خانم‌جان بمن‌اجازه بدهدتحصیلاتم راتکمیل کنم .

خیال میکردم این‌خواهش مردود خواهدبود و گفتم اگرپاسخ منفی هم باشد من پی دلخواه خود خواهم رفت اما خوشبختانه جواب خانم‌جان مثبت بود .

خانم گفت که خودم بخاطر تنهائی شمسی بیشتر غصه‌دارم وامیدوارم تحصیلاتش مایه سرگرمیش باشد ، ناکام منهم بوی اجازه داده بود تحصیل کند ، بنابراین حرفی ندارم اما میترسم محیط تحصیلش مناسب نباشد ، آخر اینجا تهران است وتهران جای‌خوبی نیست شمسی باید چشم‌وگوش را باز کند ، زرنك باشد ، هوشیار باشد ومانند یك‌دختر حسابی عقب درسش را بگیرد ، گفتم خانم جان ، خاطرتان آسوده باشد من خراسانی هستم و خراسانیها کمتر گول میخورند ، البته آنوقتها که تازه بتهران آمده بودم احتمال میرفت گول بخورم ولی‌حالا شصت‌تا تهرانی‌را قورت خواهم‌داد و یك لیوان آب‌هم . . .

کمی درپیرامون این‌شهرشلوغ وفریبها و نیرنك‌هائی که زن بخورد مرد ومردبخورد زن‌میدهد صحبت کردیم ودست‌آخر بنا گذاشتیم ساعت‌سه بعدازظهر باتاجی به‌مدرسه برویم .

برای‌اینکه مادرشوهرم گمان‌بدنگیرد چندان‌باخودم ور نرفته بودم ، حتی‌جامه شیکترم راهم نپوشیدم ، فقط «ماکیاژ» کوچولو کردم ودوسه‌تا کتاب‌برداشتم و گفتم خداحافظ .

تاجماه توی راه برای‌من تعریف کرد که اردشیر جای‌مناسب‌تری را اجاره کرده وحالا کلاس اختصاصیش آنجاست پرسیدم کجاست ؟

- خوب داریم میرویم ، بالاخره میرویم ومی بینیم .

رفتیم و رفتیم وبه خیابان‌کاخ رسیدیم از میدان شمالی کاخ گذشتیم و توی کوچه ابتهاج ، کمرهای کوچه دم‌یك‌خانه ایستادیم .

تازنك صدا داد خود اردشیر باهمان اندام‌ورزیده وزنده وباجنب و جوش دل‌انگیزی دررا بروی ما گشود، از دیدارش تکان خوردم امااو انگارمرا نمیشناسد فقط سری بسمت‌من خم کرد و آنوقت گفت بفرمائید، البته روی‌سخنش باتاجی بود. تاجی خنده کنان ازهمشا گردیهایش پرسید:

- هنوز نیامدند؟

- چرا دوسه نفری آمدند ورفتند.

- کارشان زیاد نبود، فقط دوسه‌تا مسئله‌دادم‌حل کنند وروزچهارشنبه برای من برش گردانند.

تاجی مرا به اردشیر نشان داد و گفت شاگرد خودتان است، نمی‌شناسیدش؟

خیره به‌چشم من نگاه کرد.

از نگاهش لرزیدم.

- اوه شمسی‌خانم گریزپا. مگرمیشود که آدم‌شاگردش رانشناسد.

- حالا دیگر گریزپا نیست. آنوقت خیلی بچه بود.

گفتم اگر درس‌جبرشما بازهم از آن «جبر»ها باشد من‌هم شاگرد گریزپا خواهم بود.

غش‌غش خندید:

- نه، نترسید خانم. درس‌جبرما ازعنوان«جبر» گذشته وبه«اختیار» رسیده است.

باهم ازپله‌ها بالارفتیم.

اطاق درس‌ما بیش‌از همه‌چیز مانند یك‌اطاق‌خواب ترتیب‌داده شده بود. بااین اختلاف که ازتختخواب ورختخواب خبری نبود اما دوتا کاناپه بزرك دردو گوشه‌اش قرارداشت. دوتاکاناپه ببزرگی دو تختخواب.

نشستم وتاجماه‌هم نشست.

اردشیر پاشد واز توی قفسه یك ظرف آجیل ویك ظرف شیرینی درآورد وروی میز گذاشت.

- چه کلاس‌خوبی. من‌تاکنون کلاس درسی که شیرینی وآجیل داشته باشد ندیده‌بودم. شایدجشن آشتی کنان باشد.

تاجی واردشیر هردو خندیدند اماهیچکدام حرفی نزدند.

سرما بشکستن تخمه و پسته گرم‌شد وبجزدرس و ریاضیات ازهرجا صحبت بمیان آمد.

از شماچه پنهان . من خودم دریافته بودم که این مرد جوان معلم ریاضیات نیست . شایداساساً بوئی ازاعداد نبرده باشد . شایداصلاامضای خودش راهم نتواند بنویسد .

این بود که دلم میخواست با اردشیر تنها بمانم ودم ازعشق وازدواج بزنیم و بخاطر زندگی آینده خودمان طرحی بریزیم .

دلم میخواست تاجماه‌را «دك» کنم وازاین اردشیر که دوستم میدارد ومن دوستش میدارد حرفهای شیرین‌تری بشنوم اماتاجماه دست بردار نیست

بالاخره گفتم پس چه‌وقت درسمان شروع میشود؟

بهمدیگر نگاهی کردند واردشیر ازجایش بلند شد ودم لوح سیاهی که بصورت تخته بدیوار آویخته بود رفت :

- تاجماه خانم . شماهم گوش میکنید .

- اگر شمسی اجازه بدهد بی‌میل نیستم استفاده کنم .

دیگر حوصله‌ام سررفته بود :

شما که شاگرد سیکل دوم متوسطه هستید از درس ما چه فایده‌ای خواهید برد . درس‌ما بدرد شما نمیخورد .

لبخندی زد و گفت بنابراین شمارا تنها میگذارم اما وقت برگشتن باهم خواهیم بود .

تاجی رفت واردشیرخان بی آنکه مثل آن‌روز ادا واطوار دربیاورد مانند یك‌معلم پای تخته ایستاد .

اردشیر از آسمان وریسمان مقدمه‌ای بافته بود که باسم «جبر» تحویل من بدهد .

من ازحرفهایش چیزی سردر نمیآوردم. آیااین جبراست داردمیگوید؟ آیا این‌درس استدارد میدهد؟

شاید درس‌جبر بود وازآنجائیکه من‌خیلی زیادابتدائی بودم حرفش را نمیفهمیدم یا هرچه میگفت پرت‌وپلا میگفت ولی من آنچنان در وجودش محو شده بودم که نمیتوانستم پرت‌وپلایش راادراك کنم .

هردو گرم شده بودیم . هردو سرخ‌شده بودیم .

درست یادم‌نیست که چراپاشدم . مثل اینکه خودش‌صدایم کرد تاروی تخته تعلیمات وتلقین‌هایش راتمرین کنم . وشایدهم درحرارت‌شهوت‌وجوانی بی‌اختیار برخاستم وبسمت تخته رفتم .

رفت گچ‌را بمن بدهد دستم بدستش خورد . انگشتهایم سوخت.

دیگر چشمانم‌تخته‌واطاق‌ومیزومبل رانمیدید ، فقطاورا .....

فقط چشمان درشت وسیاه ولبریز ازشهوت و هوسش رامیدیدم .
کم کم فشار آغوشش را احساس کردم که لبم‌درزیرلبهایش فشرده میشود . دیگر ازهوش رفته بودم .
بیش‌وکم یك‌ساعت من و او هم‌آغوش بودیم وآغوش او برای من دنیای دیگری بود . دنیائی بود که هرچه‌داشت التهاب ولذت وحرارت و حلاوت داشت .
وقتی چشمم‌را واکردم دیدم دارد گره کراواتش رادرست‌میکند . من هم‌پاشدم وخودم‌را جمع‌وجور کردم .
گره‌اندوهی برقلبم افتاده بود . قلبم‌را میفشرد . وجدان من ناراحت بود . انگار که نیشی مسموم مانند نیش زنبور در قلبم فرو رفته باشد دردمبهمی درجان‌خود احساس میکردم ودرعین‌حال ازخستگی دلنوازی که ازشکنجه فشارهای‌او باندامم مانده بود ، لذت میبردم .
آمدو آهسته پهلویم نشست . دستم‌را بدست گرفت و گفت شمسی میدانی چقدر دوستت میدارم ؟
- معنی دوستی تواین بود ؟
- این‌دوستی ، چه‌میگویم‌این‌عشق ، تازه‌لغت عشق‌هم‌نمیتواندترجمان ضمیرم باشد .
این‌جنونی که ازتو بجانم‌افتاده مرا بیطاقت کرده . . شمسی‌تو تاکنون کسی‌را دوست‌داشته‌ای تابتوانم باتوحدیث عشق‌ومستی‌را بخوانم ؟
گفتم فقط‌ترا دوست داشته‌ام وترا برای‌همیشه دوست خواهم داشت ولی تو ؟ .
- باور کن راست‌میگویم ، میخواهی برای‌تو بهرچه مقدس و محترم است قسم‌میخورم که نخستین وآخرین عشق‌من شمسی‌است . دراین دنیا زن برای‌من جزشمسی لغت‌دیگری ندارد .
اگرچه این وعده‌ها و قسم‌ها ضعیف‌تر ازآن بودندکه باور شدنی باشند ولی احساس کردم که اردشیر آرامش معجزه‌آسائی به قلب آشفته‌ام بخشید .
معهذا خنده کنان پرسیدم : کدام شمسی ؟!
- همین شمسی که مثل‌جان‌شیرین درکنارمن قراردارد .
به‌پهلو برگشتم ودرچشمان قشنگش خیره شدم :
- تومرا دوست میداری ؟
- من ترا میپرستم .

بامن ازدواج میکنی ؟

- خون خودم‌را بعنوان کابین درقبالهٔ تو مینویسم .

گفتم اردشیر عزیزم ! من خیلی حسودم من خیلی ناراحتم. تودیگر نباید بدخترها درس بدهی . تو نباید بمدرسه دخترانه پابگذاری . وگرنه من دیوانه میشوم سل میگیرم و دق میکنم قبول داری یا نه ؟ به من رحم میکنی یا نه ؟

باحرارت جنون آمیزی بغلم کرد و ماچم کرد :

- شمسی ! چون‌تورا دارم همه‌چیز دارم اگرم هیچ‌نباشد .

ناگهان چشمم بـه ساعت افتاد . ساعتی که روی میز در برابرم تیک تاك میکرد .

- ای‌خاك‌عالم چهارساعت‌است‌که ازخانه بیرون آمده‌ام .

ازجایم برجستم و گفتم دیگرخیلی دیرشده‌است .

- صبر کن تاجماه بیاید .

راستی تاجماه یادم نبود . این‌دختر که سرپاخشك شده . از پنجره نگاهی به‌حیاط انداختم . پس‌تاجی کو ؟

- اردشیر جان تاجماه کجاست؟

خنده‌ای کرد و گفت فکر آن نباش تاجی‌هم دارد درس میخواند .

شستم خبردار شد خنده‌ام گرفت .

- حتما درس جبر میخواند .

- نه . درس‌اختیار ، درس عشق !

هنوز داشتیم میخندیدیم که در اطاق ماباز شد وتاجماه خانم باجوان دیگری پیش‌ودنبال رسیدند .

تاجماه‌مرا به‌آن‌جوان‌خوش‌برورومعرفی کرد ، آنوقت بمن گفت :

- معلم‌عزیزم فریدون راکه صمیمی‌ترین دوستان معلم شماست بشما معرفی میکنم .

پسرك بامن دست‌داد وآنوقت بسمت اردشیر رفت .

نگاهی بچشمان مست تاجی انداختم ، بی آنکه باهم حرفی بزنیم از فریدون واردشیر خداحافظی کردیم وسراسیمه بخیابان‌دویدیم ، زیراخیلی دیر شده بود .

توی‌تاکسی بطرف تاجی برگشتم و گفتم ای‌آتش بجان گرفته!

- هیچی نگو ، توتاکنون معنی‌زندگی را نمیفهمیدی ، معنی زندگی

اینست توخیلی بچه‌ای؟
- تاجماه ترا بخدا بگو میتوانم باین اردشیرخان اعتماد کنم.
- چطور؟ مگر بدجوانیست؟
- بدنیست ولی ... نمیدانم چه بگویم.
- حرفش‌را نزن، فریدون واردشیر دوتا ازبهترین جوانان ایرانند خونگرم، غیرتمند، شریف، نجیب، مهربان.
- آخ قربان‌دهانت بروم، من‌هم اینطور فکر میکردم ولی بر پدر شیطان لعنت، و سوسه میکند که مبادا سرماکلاه بگذارند، تو خاطر جمعی داری؟
تاجماه دوباره یك کتاب از فریدون واردشیر تعریف کرد و در این هنگام مابخانه رسیدیم.
از «ننه‌زری» پرسیدم خانم‌جان چکارمیکند.
- تنها بود. کمی فکر کرد و کمی گریه و بعدخوابش برد.
- مبادا بگوئی که‌شمسی خانم‌دیر آمده!
گفت نه‌هرگز حرفی نخواهم زد. مگرمن جاسوسم.
تازه لباسم‌را درآوردم که صدای‌خانم جان بگوشم‌رسید.
کلفت ما را صدا میکرد تا از من احوال بپرسد خودم‌جوابش‌دادم؛
- آه‌شمسی آمدی. کی آمدی؟
- آمدم خانم‌جان خیلی‌وقت است که آمده‌ام دیدم شماخوابیده‌اید‌دلم نیامد بیدارتان کنم.
نگاه کنجکاوانه‌ای بسرووضع‌من‌انداخت وآنوقت گفت:
- درس گرفته‌ای:
- آخ اگربدانید این‌جبر صاحب‌مرده چقدرسخت است.
پوست آدم‌را درمی آورد. ماسی‌چهل نفرشاگرد بودیم بیشتردختر، البته‌چند تازن شوهردارهم آمده بودند درس‌بخوانند معلم بیچارهٔ ماهی توضیح میداد وهی‌تعریف میکرد وما باز ازسرمیپرسیدیم، بینواپیرمردهم بود، پاك کلافه شده‌بود، ولی گناهی‌هم نداشتیم، درس‌درس دشواری‌بود همه‌میدانند که جبروهندسه چه بلائی هستند
من‌خسته شدم، دیگرمیخواهم باین‌خراب شده‌نروم، غلط کردم‌جبر وهندسه بخوانم.
خانم‌جان بالحن دلنوازی بمن‌پند ونصیحت داد:

- دختر من درس خواندن زحمت دارد ، رنج دارد « نابرده رنج گنج میسر نمیشود » بیخود این شعررا نساخته‌اند اینطور نیست شمسی ؟

گفتم اینطور راست

و بعد خاموش ماندم ، دلم مثل دریای عمان بموج و تلاطم افتاد . فکرم بجاهای دور ودراز رفت

برنج و گنج فکر کردم ، پیش خود شعر شاعر شیراز را تجزیه و تحلیل کردم ، رنج یعنی چه ؟ گنج یعنی چه ؟

من هم در این عمر تازه به بیست رسیده‌ام خیلی رنج برده‌ام وامروز یواش یواش دارم بگنج میرسم.

گنجی که حاصل رنجهای فراوان من است بصورت اردشیر و مایه سعادت ومسرت آیندهٔ من این اردشیر است .

مهر عجیب وشدیدی از این مرد جوان که چند لحظه پیش اندامم را در میان بازوهای بلند و نیرومند خود فشار داده وهوش وحواس وتوش وتوانم را ازمن ربوده در قلب خود احساس میکنم .

آشکارا بگویم . دوستش دارم . می بینم که دوستش دارم .

اوهم مرا دوست میدارد . می پرسید چطور ؟

حساب کنید که چندماه وشاید چند سال است که چشم بدنبال من انداخته ودست بدامن تاجی زده تا مرا به آغوشش بیندازد . این انتظار را چرا کشیده وچرا اینهمه تلاش کرده است .

معلم شده و کلاس درس باز کرده و ژست معلمانه بخود گرفته . از من بدشنیده و بروی خودش نیاورده ، من قهر کردم و او بجای قهر مهر ورزیده

آیا اینهمه رنج و تلاش بخاطر من وعشق من نبود ؟

اگر معنی عشق «این» نیست پس شما بگوئید چیست.

در این تهران ، در این اقیانوس عظیم که باعشق‌ها وجوانیها وشهوت‌ها وزیبائیهای خود موج میزند برای اردشیر که جوانی برومند وخوش هیکل وثروتمند وسروزبان داراست زن قحط نبود . دختر قحط نبود .

اگردوستم نمیداشت . اگر عشق من دیوانه‌اش نکرده بود آزاری نداشت که اینهمه سر بسر من بگذارد واینهمه بند و بساط بخاطر من بچیند .

آخ . ای اردشیر ! من هم ترادوست میدارم . من بیش از آنچه فکر کنی بتو فکر میکنم

خدایا آنشب که شب عروسی من واردشیر است بمن قوت وقدرت بیشتری

ببخش تا از شوق وصال وی دق نکنم . تا سکته نکنم .

- کجائی شمسی من !

لحن کنایه آمیز مادر شوهرم رشتهٔ فکرم را برید .

چنان خودم را باختم که ازجا پریدم :

- آخ خانم جان ترسیدم .

- بچه چیزی فکر میکردی ؟

خنده کنان گفتم به درس ومدرسه ورنجهای زندگانی و گنجی که در پایان این رنجها خواهم داشت .

درعین اینکه براعصابم تسلط داشتم بازهم زبانم تت و پت میکرد. حقیقت اینست که سخت خودم را باخته بودم .

خانم جان که زن دنیا دیده وسرد و گـرم چشیده ای بود ، از آشفتگی پیشانیم بیش و کم بالتهاب ضمیرم پی برد . من این ادراك را در چشمان اندوهگین وی میدیدم اما نمیدانستم چکار کنم یعنی توانستم حیله‌ای بکار ببرم که خودم را جمع وجور نشان بدهم .

پرسید که از این جبر و هندسه چه هدفی داری . خیال داری چکار کنی؟

- دنیا بامید است خانم جان . اگر نمردم و توانستم بتحصیلاتم ادامه بدهم خیال دارم سیکل دوم متوسطه را در رشتهٔ فنی بپایان برسانم و بعد آموزشگاه عالی مامائی را ببینم و بکار مامائی بپردازم .

- و بعد ؟

- و بعد بداد زائوهای بی ماما برسم .

- همین ؟

- مگر کار دیگری هم ازدستم برمیآید ؟

مادر شوهرم خنده دردناکی کرد و گفت از دست یك دختر جوان هزار کار بر می آید .

- ولی از دست من کاری برنخواهد آمد .

- خاطرجمع باشم شمسی ؟

- آسوده باشید .



سعی میکردم که مادرشوهرم به‌رازمن . پی نبرد زیرا مصلحت زندگانی من این جور اقتضا میکرد .

نقشه‌من این بود که ابتدا به‌عقد اردشیردربیایم و آنوقت ماجرا را برای

مادر شوهرم تعریف کنم

شاید حاجتی‌هم به‌تعریف وتوضیح نداشتم‌زیرا این زن حق چندانی بگردنم نداشت .

اسباب‌ها را جمع‌وجور کردن‌وباکمك تاجماه ازخانه بدربردن‌ودور ازچشم خانم‌جان به‌خانه اردشیر فرار کردن که سروصدائی ندارد که تامن بنشینم وبرای خانم‌جان توضیح بدهم .

آنشب راااز همه شب آسوده‌تر برختخواب رفتم .

اگرچه‌اندام من هنوز از فشارهای وحشیانه اردشیر درد میکردولی دردش لذت‌بخش بود .

مثل‌تشنه‌ای‌بودم‌که در انتهای یك‌عمر سوزش و سازش بالاخره به چشمه زلال رسیده و کام جانم راسیراب کرده‌ام .

حرفهای مادر شوهرم‌دورانداختنی است . مثلا چه‌خواهد کرد .

من که دیگر زن پسرش نیستم تا مستحق ملامت و شماتتش باشم .

یك‌زن جوان و آزاد و زیبا هستم و دلم میخواهداز جوانی و زیبائی‌خود بهره ببرم .

آسوده خوابیدم و ساعت هفت صبح بانشاط و نشئه دل انگیزی بیدار شدم .

دلم پیش اردشیر بود . فکرم‌پیش اردشیر بود . همه‌جانقش ایده‌آلی ویرا در برابرم میدیدم .

ایوای . چرا اینقدر هوس‌دیدار او آزارم میدهد .

من که دیروز یعنی هفده‌هیجده ساعت پیش‌پهلوی‌او بودم .

آیا چه شده که بازهم مثل‌مرغ‌قفس بهوای آغوش او پرپرمیزنم .

حساب کردم دیدم نه‌امروز و نه فردابلکه پس‌فرداموعد دیدارماست ای دادو بیداد .

یارب ! من‌این دو روزرا باچه سرگرمی بشام برسانم و این‌دوشب را باچه حیله بخواب بروم .

فراقش برمن خیلی دشوار است . لعنت برفراق که‌اینقدر دل آزارو طاقت‌فرساست .

پس‌حرف عاشق‌هاراست است.اینکه ازدست فراق مینالندومیسوزند و میگدازند راست میگویند .

خدایا برمن رحم کن : بر جانهائی که مثل من‌بدرد هجران وفراق

بیچارهستند رحم کن .

چارهای جز خون خوردن و دندان برجگر فشردن نداشتم . صبر کردم و رنج بردم تا بالاخره دوشنبه من سه شنبه شد و صبح من عصر . . . پاشدم و کتابهایم را برداشتم و گفتم خانمجان خداحافظ .

- خداحافظ دخترم !

مادر شوهرم باچشمان غرق در ظن و تردید بمن نگاه میکرد . نگاهش تادر کوچه بدرقهٔ من بود .

این نگاه از پشت سر مرامیسوزانید . احساس میکردم که دوشعله آتش ازچشمان مادر شوهرم تعقیبم میکنند من حرارت سوزان این دوشعله آتش را در وجودم احساس میکردم اما اعتنائی نداشتم زیرا آتشی که ازعشق اردشیر درقلبم شعله میکشید شدیدتر بود .

دررا بهم زدم و دیوانهوار سر بکوچه گذاشتم .

حاجتی به تاجماه نبود . خودم میدانستم که راه من کدام است .

هنوز درشهر تهران تاکسی چندان براه نیفتاده بود .

امان از این درشکههای تق ولق که جان آدم را بلب میرسانند . سر و صدای چرخهای درشکه عذابم میداد .

پشت سرهم از سورچی خواهش میکردم تندتر ، تندتر ، و اوهم با شلاقی که در مشت داشت پوست ازسر و گردن اسبهای زبانبسته اش کنده بود مگر من آرام میگیرم .

میخواهم پیاده شوم و توی خیابان بدوم .

میخواهم پر در بیاورم و پرواز کنم ، بالاخره رسیدیم .

هنوز حلقه بردر نکوفته در بازشد و بی سلام و کلام خودم رادر آغوش اردشیر انداختم و باهم بسمت اتاق رفتیم . دیگر از تاجی و جمال که اسم کوچکش «فریدون» بود خبری نبود .

ازصندلی و نیمکت و تخته سیاه هم نشانی ندیدم .

تختخوابی بزرك و زیبا در آن گوشه قرار داشت که بانتظار من آغوش گشوده بود .

باهم بروی تختخواب افتادیم .

هردومست و هردو مخمور و مغرور . هر دو جوان و نشئه و دیوانه .

نمیدانم یکساعت ، دوساعت ، نمیدانم چند ساعت با هم در آغوش هم بسر بردیم .

ناگهان در کوچه صداداد .

اردشیر گفت ای‌وای‌شمسی . دیدی که یادم‌رفت‌دررا ببندم .

خواست برخیزد و در کوچه‌را ببندد نگذاشتم

- شاید تاجماه باشد ، تاجی که نامحرم‌نیست .

دوباره بغلم کرد که فریاد مادر شوهرم بگوشم رسید .

چنان‌وحشت کردم که نیمه عریان از تختخواب بپائین‌پریدم .

اردشیرهم سخت ترسیده بود .

از چشمان این زن که‌اکنون عروسش را ، عروس شوهر مرده و سیاه‌پوشیده‌اش را در آغوش یك مرد اجنبی میبیند آتش‌خشم زبانه‌میکشید زبانش یارای حرف زدن‌نداشت اما هرچه شنیدنی بود ازچشمانش می‌شنیدم ملامت‌ها ، شماتتها ،طعنه‌ها ، ناسزاها ... بالاخره زبانش بازشد و گفت :

- کلاس جبر و هندسه‌تو اینجاست اینست‌معنی درس خواندن واینست آن عهد و پیمانی که بامن‌بسته بودی .

دیدم آب از سرم گذشته و نباید غم یك متر و هزار مترش را داشته باشم :

- این اردشیرخان نامزد من است .

پس‌چرا بامن حرفی نگفته ای تو که‌هنوز عده شوهر جوانمرگت را بسر نرسانیده‌ای . شوهر جوانمرك تو ، پارهٔ‌جگرمن، پسرمن ...

یاد پسر این زن داغدیده را از پا در آورد . کم کم سرش بسینه دردمندش خم‌شد و بزمین افتاد .

خواستم جلو بروم . اردشیر نگذاشت خودش جلو رفت و پیکر از حال‌افتاده مادر شرهرم را بغل کرد وروی فرش درازش کشید .

با دست پاچگی لباسم را پوشیدم و اردشیر هم خانم جان رامثل یك بچه روی دست گرفت و دوتائیمان را توی درشگه نشانید .

تا بخانه برویم مادرشوهرم همچنان بیهوش بود .

« ننه‌زری » را صداکردم و کمك کرد و باهم این تن نیمه جان را باتاقش‌رسانیدیم .

بهوش آمدچشمانش رابروی‌من گشود . امامن‌دیگر امتناع واعتنائی نداشتم ، زیرا میدانستم با شتر سواری « دولا دولا » رفتن مسخرگی کردن است .

منهم بی‌باکانه بچشمانش خیره‌شدم .

باشد و نشست و گفت افسوس که زحمت‌های من بهدر رفته وخستگی زندگی در جانم مانده است . بسیار زحمت کشیدم تا ابوالفتح را بثمر رسانیدم اما ازاین ثمر بجای شیرینی تلخی چشیده‌ام .

امیدوار بودم تو که یادگاری از ناکام من بوده‌ای با من وفاکنی‌ولی اینهم تو ،اینهم تو و اینهم وفای‌تو .

انگار که با دیوانه حرف‌میزند . بی هول و هراس ، بی خجالت و شرم‌به چشمانش نگاه‌میکردم. او هنوزحرف میزد .

- خوب شمسی ! نمیخواهم بگویم که در حق تو مادری کرده ام . نمیخواهم بر گردن‌تو منتی بگذارم زیرا پسرم مریض بود و ترادر نخستین مرحله زندگی تنها گذاشت اما خیال‌کن من آشنای‌تو بودم اینقدر بود که ازتو بزرگتر بودم ، اینقدرهست که از تو چهارتا پیراهن‌بیشتر پاره کرده‌ام نبایدمن باصحبت‌میکردی ؟ رازت‌را بمن بروز میدادی ؟ ازتجربه‌من‌ودیده‌ها و شنیده های من کمك میگرفتی .

رفتی و بنام درس‌و مدرسه خودرا بآغوش یك مرد ناشناس‌انداختی یك‌مرد که جز هرزگی و فساد کاری ندارد .

گفتم خانم‌جان میشناسمش .

- ازکجا با او آشنا شدی. آیا یك چنین مرد که‌ترا برخلاف شرع و قانون‌لخت میکند با تو وفا خواهدکرد .

آیانگاهت‌خواهد داشت . آیا این‌آدم با توسر خواهد برد .

-من اطمینان دادم .

-بسیار خوب ، هرچه زودتر برای مادرت تلگرافی کن‌که بیاید و دست ترا توی دستش بگذارم ولی این‌را بدان که تا مادرت نیامده و تا از خانه من نرفته‌ای حق نداری اسم‌این مردك رابرزبان بیاوری‌حق‌نداری درخانه من بنام پسر من خیانت کنی .

گفتم‌اطاعت میکنم ولی کارمن خیانت نیست .

آهسته بسمت اتاق خود رفتم .



آخ ، چه خوب ! ماجرای‌ما بی‌سر و صدا گذشت

خیال‌میکردم که دیگر آسمان بزمین خواهد آمد ولی خوش ببخت بلند من که باین آرامی از « گل» هم دررفتیم .

ننه زری آمد و گفت که خانم جان بخواب رفته و بعد بچشمان من چشم دوخت نگاهش سخن میگفت .

لبخندی زدم . یعنی چه میخواهی بگوئی ، چه خیال داری ، جلو تر آمد و آهنگش‌راخفه‌تر کرد :

- خانم کوچك جان . توبچه‌ای ، راه وچاه زندگی را نمیدانی هرچه گران قیمت و سبك وزن داری جابجا کن میترسم دو روز دیگر فرصت از دستت دربرودتودیگر درانیجانخواهی ماند کمی فکر کردم . خواستم بگویم نه . دیدم «نه» ندارد .

آمدیم وفرداشد ومادرشوهرم بالباس بیرونم کرد . چاره کارم‌چیست. تازه «مهریه» سروته‌داری هم‌ندارم . خودشان پدرمن ومادرمن بودند و پیش‌خود قباله‌ام را تنظیم کردند . تایکسال که نمیدانستم مهریه من چقدر است. پس ازیك‌سال توی‌قباله‌ام نگاه کردم دیدم بی انصافها «هزاروپانصد» تومان برایم مهر نوشتند .

مهریه یك‌دختر شانزده‌ساله برای یك‌مرد مریض . . . تازه‌این‌مهریه هم باچه خون‌جگر بدستم برسد .

گفتم ننه‌زری تکلیف من چیست ؟

- همین که شنیدی تازود است دست‌وپایت راجمع کن که دیرمیشود و پشیمانی سودی نخواهد داشت .

- مرسی ننه‌زری . ولی‌توباید بمن‌قول وفاوصفابدهی . بایدبمن کمك کنی می‌فهمی .

ننه‌زری بغل‌راکرد و مرا بوسید .

- قربانت بروم شمسی‌خانم‌جان . من‌تاعمردارم کنیز زرخرید توهستم من درراه‌تو جان‌میدهم .

- متشکرم ننه ، پیش از همه چیز باید این نامه را که مینویسم به اردشیر برسانی .

- چشم خانم کوچك‌جان .

قلم‌را برداشتم ونوشتم : «تاکنون روح‌من گرفتار توبود ولی‌امروز وفردا جسم من‌هم گرفتار توخواهدشد امابایدبگویم که من‌این گرفتاری را برهرچه آزادیست ترجیح‌میدهم . من‌میخواهم تاابدمرغك ودرقفس آغوش تو گرفتار باشم .

این‌ننه‌که نامه‌امرا بتومیرساند اسمش‌ننه‌زری است من‌ازوی اطمینان دارم خیال‌دارم باکمك این‌ننه خودم‌را ازشرقرقر مادر شوهرم خلاص کنم‌و یکسرٔ دراختیارتو قرار بگیرم .

ساده‌تر بگویم من‌دیگر بااین‌پیرزن نمیتوانم بسر ببرم .

تا آنوقت که براز من پی نبرده بود سوهان روح من بود وحالا دیگر تکلیفم روشن است .

هرچه‌زودتر طی‌همین امروز وفرداشب خیال‌دارم جاعوض کنم . دوتا جعبه بوسیله ننه‌فرستادم برای‌من تادیدار آینده نگاه بدار .

اردشیر عزیزم سعی کن خانه‌ای که اجاره میکنی دورافتاده و پرت باشد تاهیچکس ازقوم‌وخویش‌های شوهرم ردپای‌مرا نشناسد .

به‌بین من بخاطرتو ، درراه عشق‌تو ، به‌امید همسری باتواز همه‌چیز میگذرم. حتی‌ازجان شیرین خودهم خواهم گذشت . تواین گذشت بی‌دریغ مرا فراموش‌نکن وباور کن که ازتوعزیزتر کسی‌را ندارم وباور کن جزتو کسی یارودلدار من‌نیست . بانتظار جواب‌تو شمسی . »

نامه‌را بادست‌پاچگی لای‌پاکت گذاشتم وبه‌ننه‌زری گفتم.

- گوش‌کن ننه تا فرداشب بیشتر فرصت نداریم . فرداشب ازاینجا خواهم رفت . بامن‌میآئی یانه ؟

ننه گفت من‌یك‌لحظه بی‌شما دراین‌خانه نخواهم‌ماند .

دست بگردنش انداختم وماچش‌کردم ونشانی اردشیررا به‌اودادم و آهسته از لای در بیرونش کردم . وبعد تك و تنها نشستم و بفکر آیندهٔ خود افتادم .

به‌آینده فکرکردن کاردشواریست آنهم‌من وآیندهٔ‌من .

اساساً آینده یك‌مسئله‌بغرنج ویك‌معمای گیج‌کننده‌ایست که مغزهای راحتی‌کرده وآسایش‌دیده راهم میفشارد .

حالامرا ، من‌یك‌زن بیکس وآشنارا نگاه‌کنید که دارم‌برای آیندهٔ مبهم ومرموزخودم فکرمیکنم .

چندلحظه فکرکردم وکمی اشك ریختم و بالاخره بدلم‌گفتم هرچه بادا باد . پای‌برهنه دارم وازآب وگل‌باکی ندارم .

این‌همه بدل‌آشفته‌ام تسلی‌داد . مغزم آسوده‌شد . پاشدم وپابرچین پابرچین بسمت‌اتاق خانم‌جان رفتم به‌بینم چه میکند .

پیرزن به‌خواب آرامی فرورفته بود .

سیمای پریده‌رنگش درروشنائی فروغ‌شامگاهی مثل‌نقره‌میدرخشید.

مادرشوهرم رنك‌بازی داشت ولی‌تااین‌درجه سفیدنبود .

بیادم‌آمدکه وقتی‌ازهوش میرفت باین رنك درمیآمد .

نیست‌که چندساعت پیش بیهوش شده بود . پس هنوز رنگش بجا

نیامده است .

دلم سوخت لعنت بر دل من . می بینی چه گرفتار شدم ؟

از یك طرف جوانم و حرارت و شهوت و امید و آرزو دارم و اردشیر را از جان و دلم بیشتر میخواهم و از طرفی این زن هم در حق من مادری کرده . . . حق این زن داغدیده هم بر گردن من حق بزرگی است .

من بچه بودم که بزیر بال و پرش پناه آوردم .

این شمسی که حالا با این سروپز و برورو جلوی شما جلوه میکند تا دهسال پیش یك دختر دهاتی بیش نبوده است .

همین خانم بود که مرا به مدرسه متوسطه فرستاد و همین خانم جان بود که مادرانه بردامن مهر و محبت خود پرورشم داده . . . آیا خدا رضا میدهد که دست ازوی بکشم و تك و تنهایش بگذارم و بروم ؟

ازپسرش خیر ندیده و اگر از منهم شر به بیند که یك وای بر او . . وصد وای برمن .

دوباره زندگی بخاطرم آمد . عشق و امید و آرزو از چهار سمت عواطفم را در میان گرفتند .

نه . من جوانم . من شوهرداری نکرده ام . من زنم و آرزودارم مادر باشم آرزوی مادری کمال مطلوب من است . من تا باین کمال نرسم نمیتوانم خودم را زن بدانم . . وحتی شایسته نیستم اسم « بشر » بروی خودم بگذارم . من نمیتوانم در این خانه بمانم . نمیتوانم تنها بسر ببرم .

نه من نمیتوانم بخاطر یك مشت استخوان که اکنون در سرزمین فرانسه زیر خروارها خاك پنهان شده و شاید هم خاك شده باشد دنیا و لذتهای دنیارا ترك بگویم .

این گذشت ازمن ساخته نیست این فداکاری بزرگتر از طاقت و تحمل من است .

رویم را بر گردانیدم تا دیگر روی بی رنگش را نه بینم . تا دیگر مهر و لطف و ارزشش را بخاطر نیاورم . رویم را از روی این پیرزن رنجدیده بر گردانیدم تا قلب من هم ازوی بر گردد .

تقریباً بسمت اطاق خودم بر گشته بودم ولی ناگهان ایستادم .

ای دل خون شدهٔ من ! داری میروی ؟ میروی و دیگر بار بخانه اش برنخواهی گشت ؟ پس بیا .

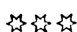
بیا و بنام یك وداغ ابدی چهرهٔ معصوم و محبوبش را ببوس

نترس · بیدار نخواهدشد . نترس از بوس‌تو آزار نخواهددید!
پس بروم بامادرشوهرم وداع کنم زیرا بهنگام فرار این‌فرصت بدست نخواهد آمد ·
در آن‌هنگام ترا باآغوش خودراه نخواهدداد .
دوباره بر گشتم پا برچین پا برچین به بسترش نزدیك‌شدم .
آرام است ، خیلی آرام است . آدم خوابیده هرچه آسوده بخوابد نمیتواند اینقدر آسوده باشد .
حتی نفس‌هم نکشد .
لبم‌را بر پیشانی مهتابی رنگش گذاشتم . وای که این پیشانی عرق کرده چقدر سرداست .
خدایا چرا مادرشوهرم باینصورت در آمده است .
ازترسم صدایش نکردم . مبادابیدارشود ومرااز کنارخود طرد کند. معهذا ذرات‌وجودم غوغا میکردند .
هنوز دودل بودم . چکار کنم . صدای‌در کوچه بگوشم‌خورد .
این ننه‌زری است که از کوی محبوب من‌بر گشته‌است .
ننه‌زری ابتدا سری باطاق من کشید ووقتی‌دید در آنجا کسی نیست به اینجا وباطاق مادرشوهرم آمد .
لبخندی زد و گوشهٔ پاکت را بمن‌نشان داد .
اگرچه سخت دل‌شکسته واندوهناك بودم ولی‌نامه اردشیر بمن جان تازه‌ای بخشید .
از بالین خانم‌جان‌پاشدم وآهسته پاکت‌اردشیر رالای گریبانم‌جادادم.
گفتم : ننه زری !
دیدم چشمان ننه به بستر خانم‌جان خیره شده ورنك ازروی این‌زن باسن گذاشته پریده‌است . ننه میلرزید .
من‌هم ترسیدم وازننه پرسیدم چی‌شده ننه! خانم چرا اینطور شده . چرا نفس نمیکشد! رنگش‌چرا پریده؟
ننه بی آنکه بمن‌جواب بدهد بالای سر مادر شوهرم خم‌شد وآنوقت دودستی بسرش‌زد .
- وای شمسی‌خانم !
تار وپود وجودم به لرزه افتاد . من‌هم فریاد کشیدم ای‌خدا چی شده ننه زری جان ·

- مگر نمی بینی که تمام کرده است ؟

- تمام کرده ؟ یعنی چه؟ یعنی مرده ای خدا چرا؟ ای خدای من . خانم جان چرا مرده ؟

جیغی کشیدم و بیهوش بروی فرش اطاق نقش بستم .



وقتی بهوش آمدم درخانه‌ما محشری برپا بود .

ننه گفت که رفتم و به‌قوم‌خویش‌ها خبر دادم .

ازاداره شهربانی و پزشکی‌قانونی نماینده آمد وجانشین دادستان‌هم رسید تفتیش کردند وتحقیق کردند وامضاء کرده‌اند که این خانم درانتهای یك « بیماری داخلی » ازدنیا رفته است .

- جنازه‌اش کو ؟

- به‌مسجد برده‌اند تافردا تشریفات کفن‌ودفنش را برگذار کنند .

دوباره برسروسینه خود کوبیدم . های‌های گریه کردم . داشتم‌فریاد می کشیدم که‌مادرشوهرم بیماری داخلی نداشته واین‌من وعشق‌من بودیم که قلبش‌را تکان‌دادیم‌ورشته‌حیاتش رادریدیم .

جمعی دورمرا گرفتند . ناگهان‌چشمم به‌تاجماه افتاداوهم گریه‌میکرد ولی توی گریه بمن تسلا میداد .

- شمسی‌جان ! خوب‌شد که رفت راحت شد . بخدا راحت‌شد .

چه میدانم که چه میگفت . شاید معنی حرفهایش این بود که یك زن پسر مرده در این دنیا حق زندگانی ندارد و این پیرزن که پسر جوانش دور از مادرودوست و آشنا بخاك غربت فرو رفته باید بمیرد تاکمتررنج وغصه بخورد و کمتر عذاب‌به ببیند . تا زودتر به‌آن دنیا پرواز کندوزودتر جگر گوشه اش را بآغوش بکشد .

شاید معنی حرف تاجی این بود و شاید معنی دیگری را میخواست برساند .

یعنی خوب شد که مرد و برای بار دیگر عروس سیه‌بختش را در آغوش‌مرداجنبی ندید .

ولی رویهمرفته حق با تاجماه بود .خوب شد که مادر شوهرم ازاین دنیا رفت . هم خودش آسوده شدو هم مرا از غم خود آسوده ساخت .

نیمه‌شب که تنها ماندم پیشانی شکر بر زمین گذاشتم .

خدایا چه‌خوب‌شد که آمدندو بیماریش رابیماری‌داخلی تشخیص‌دادند.

اگر بگریبان من می چسبیدند . اگر مراهم مثل مادرم بتهمت قتل آلوده میساختند چه خاکی برسرم میریختم . آنوقت چه کسی پناه من بی پناه بود .

از تشریفات و مقررات قانونی حرفی نمیدانستم . نمیدانستم که چرا در آنوقت شب از اسباب و اثاثیه خانه ما صورت برمیدارند : چرا اتاقهارا مهر و موم میکنند .

خیال کردم که شایدهنوز مرك مادرشوهرم را مشکوك میدانند و میخواهند از نو تحقیقات عمیقتری بعمل بیاورند ولی تاجماه گفت جریان قانونی این است .

خانم جان زنی بود که این خانه و بند و بساط این خانه مال او بود ناگهانی مرد . نه وصیت کرد و نه سفارشی کرد .

بنابر این زار و زندگی یك چنین مردهٔ بی وارث تحت اختیار دولت قرار می گیرد .

پیش خودم خوشحال شدم که خوب شدجعبه های جواهررا ازمعرکه بدر بردم و گرنه یك دانه اش هم بمن نمیرسید . بیش از همان یك شب نگذاشتندمن درخانه شوهرم بمانم .

صبح فردا کفشم راجفت کردند ودرخانه رابستند و لاك مهر گذاشتند و رفتند .

من و ننه زری هم رفتیم . رفتیم که رفتیم . دیگراز مراسم کفن و دفن مادر شوهرم خبر ندارم . چطورشد ؟ کجاغسلش دادندو کجا خاکش کردند؟ خبر ندارم

من وننه زری شب رادر مهمانخانه « تهران نو » که حالا اسمش «سانترال» است بسر بردیم تااردشیر برای ماخانه کوچکی درخیابان فردوسی تهیه دید .

خانهٔ ماخانه حیاطدار وحوض و آب انبار دار نبود .

اردشیر دوتا اتاق دریك آپارتمان برای ما اجاره کرد .

البته اتاقهایش مبله بودند زیراما که نه فرش و نه رختخواب هیچ نداشتیم نمیتوانستیم اتاق بی مبل اجاره کنیم .

معهذا ناراحت نبودم . اردشیررا داشتم ودیگر آرزوئی نداشتم « چون تودارم همه دارم اگرم هیچ نباشد »

شب اول یکراست بخانه من آمد . مثل اینکه شوهر من است . آنهم شوهری مهربان و سربخانه وزن دوست .

واخ که چقدریك چنین زندگی را ازخدامیخواستم .

تااز راه‌رسید باستقبالش رفتم وبه‌رویش آغوش گشودم ولباسش‌را درآوردم وبرایش چای درست کردم ومیزمشروب وخوراك چیدم و آنوقت دربرابرش نشستم .

آهسته آهسته سرما گرم شد .

آنشب برای نخستین بارلبم بشراب آلوده شد و برای نخستین بارلب به‌ترانه و ترنم گشودم :

یك امشبی که در آغوش شاهد و شکرم
گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
چو التماس بر آید هلاك بـاکی نیست
کجاست تیر بـلا گو بیا کـه من سپرم

تااین شعررسیدم

ندانم این شب قدر است یا ستارهٔ روز
توئـی برابـر من یا خیال در نظرم

دراین هنگام من‌واردشیر بی‌باکانه همدیگر را بآغوش کشیدیم .

ننه‌زری که تاآنوقت این‌وقاحت‌ها راندیده بودبا دو دست چشمانش را گرفت .

من‌هم البته تااین اندازه‌وقیح وقبیح نبودم . این گناه من نبود . گناه جامهای دمادمی بود که بسلامتی یکدیگر بالامیبردیم

بالاخره فریاد کشیدم

خوشا هوای گلستان و خواب در بستان
اگـر نبـودی تشـویش بلبل سحـرم

- قربانت بروم از نو ، از نو

اردشیر که‌مست‌مست بود باقربان‌صدقه‌وادارم کرد این‌بیت‌راتکرار کنم من‌هم تکرار کردم .

از هوای گلستان‌وخواب بستان گفتم واز قول‌سعدی گفتم که یك‌چنین خواب‌شیرینی تشویشی‌هم بدنبال دارد .

تشویش بلبل سحری که شکرخواب صبح‌را تلخ‌میکند .

بااینکه بنانبود بخاطرخود وآینده‌خودم غصه بخورم وبااینکه خودم رادرکنار اردشیر خوشبخت میدیدم ناگهانی گریه‌ام گرفت .

باین فکر افتادم کـه این سعادت تاچه وقت بازندگی من مساعدت خواهدداشت .

آیا اردشیر بمن وفا خواهد کرد . آیا روزی را خواهم دید که مادر باشم ودست کودکم را بدست بگیرم و با اردشیر عزیزم بگشت و گزار بروم آیا روی خوشبختی را خواهم دید .

این فکر ابتدا بشکل بغمه‌ای قلبمرا فشرد و بعد در گلویم شکست .

اردشیر پیش خود خیال کرده بود که حالت مستی مرا بگریه انداخته و منهم باو نگفتم که چه کدورتی در دل دارم .

دیگر هرچه اصرار کرد این غزلرا بپایان نرسانیدم و ببهانه سردرد روی تختخوابم افتادم .

اردشیر باشدو گفت خدا حافظ.

اردشیر گفته بود که پدرومادرم چشم براهم نشسته‌اند وتامن وتو باهم ازدواج نکرده‌ایم نمی‌توانم پرده از رازم بردارم .

راستش اینست که من در آنشب بسیار اندوهناك بودم ودلم میخواست تنها باشم و برای خودم فکر کنم و گریه کنم .

ننه‌زری کمی پند واندرزم داد و شب خوش گفت و رفت و من تك و تنها ماندم .

من آنشب که نخستین شب تنهائی من بود و نخستین شبی بود که زندگیم راعوض کرده بودم تاسپیده صبح بیدار ماندم .

انگار که گوینده بگوشم گفت این مرد باتو وفا نخواهد کرد وتو در پناه این آدم امن وامان نخواهی داشت .

شب من باغم و کدورت گذشت ولی همینکه ساعت هشت صبح اردشیر را دوباره در برابرم دیدم غمهای شبانه‌را فراموش کردم .

اردشیر جعبه‌های جواهررا آورده بود که بمن برگرداند گفتم یعنی چه مگرمن وتواز هم سوائی وجدائی داریم .

- آخر شمسی جان! این تنها سرمایه‌ایست که طی شش هفت سال شوهر داری برای تومانده‌است . جوانمردی هست که من ..

لبش را با بوسه گرمی دوختم و نگذاشتم بیشتر حرف بزند .

جعبه‌ها رادوباره توی کیفش گذاشتم .

- وقتی توکه اردشیر من هستی بامن باشی دیگر چه حاجتی باین چندتا تکه سنك رنگین دارم.

دراین هنگام ننه توی صحبت ما دوید و گفت حالا از این حرفها گذشته چه‌وقت شربت عروسی خواهیم خورد .

من خندیدم و اردشیر هم خندید :

- چه ننه شیطانی!

همچنان خنده کنان مرا بوسید و رفت

نگاهی به چشمان شادمان ننه انداختم .

- خیال میکنی مردی جوانمردتر و نازنین تر از این اردشیر در دنیا گیر بیاید ننه زری !؟

- راستی که این اردشیر خان خوب پسریست . به بین جعبه های جواهر را دوباره برگردانیده و ...

حرف ننه را بریدم و پرسیدم :

- راستی اگر پدر و مادرش این ازدواج را بصلاحش ندانند چه خواهد شد؟

ننه گفت شمسی خانم جان ! ترا بخدا « بدشگونی » نکن . چرا مصلحت نمیدانند آن کدام دختر است از تو زیبا تر و خانه دار تر و زیبنده تر باشد . تازه خود اردشیر خان زیر بار پدر مادرش نخواهد رفت . مگر پسرهای این دوره گوش بحرف بزرگترها میدهند . مگر اردشیر بچه است که چشمش بدهان پدر مادرش دوخته باشد ؟

کمی سکوت کردم و گفتم ننه حقیقت اینست که هنوز از کار و بار آقا خبر ندارم نمیدانم چکاره است . یکبار از وی پرسیدم گفت دبیرم و در چند مدرسه درس میدهم اما به گمان من راستش را بروز نداده چکنم که سر از کار و بارش در بیاورم ؟

- اینکه زحمتی ندارد . یکروز که آقا از اینجا میرود چادر سر میکنم و دنبالش می افتم . زاغ سیاهش را چوب میزنم به بینم بکجا میرود . آنوقت از دوست و آشنایش کار و بارش را می پرسم و به شما خبر میدهم

داشتم با ننه این بنا را میگذاشتم ولی خاموش شدم .

بمن نگاه کنید حماقت و سادگی مرا به ببینید. حالا که کار من از کار گذشته و به اردشیر تسلیم شده ام میخواهم دنبالش بیفتم و سر از سرش در بیاورم

آیا این تحقیق و تفتیش دیر نیست . آیا نباید زودتر از این همسر آینده ام را می شناختم . خنده ای کردم و به ننه گفتم چندان اصراری هم ندارم کار و بارش را بشناسم خودش را که می شناسم کفایت میکند .



شبها بروز می آمدند و روزها به شب میرسیدند و ما همچنان در همان

آپارتمان بسرمیبردیم .

میراثی که ازشوهر جوانمرگم بمن‌رسید مهریه من‌و «یك‌هشتم»از دارائی او بود که اگرچندان زیادنبود چندان‌هم کم نبود

هرچه بمن‌رسید پول‌شد وخرج‌شد و من انتظار میکشیدم که اردشیر مقدمات عروسی‌ما رافراهم بیاورد و به‌محضر برویم و باهم ازدواج کنیم‌ولی اردشیر امروز وفردا میکردودست بدست میمالیدخودش رابکوچه علی‌چپ میزدومن نمیدانستم قضیه‌از چه‌قرار است

طی این‌مدت شش هفت ماه که باهم بسرمیبردیم یك‌شاهی پول‌هم از اردشیر نگرفته بودم . مختصر پس‌انداز خودم‌را بـا آنچه از شوهرم بمن رسیده بود خرج کردم وتقریبا لات‌شده‌بودم .

ناچارشدم که جواهراتم‌را بفروشم .

من‌پولهای خودم‌را تقریباً درراه آسایش و کیف‌ولذت‌اردشیر خرج میکردم واز کارخودم لذت‌بسیار میبردم .

من نه‌تنها ازوی توقع مادی نداشتم بلکه سعی داشتم هرچه در کف دارم بخاطرش فدا کنم . حتی چندتا تکه جواهرم را بفروشم وبنـد وبساط زندگی را جور کنم خنده کنان گفتم عزیزم شایدشنیده‌ای که زرسرخ برای روزسیاه نگهداری میشود ؟

اردشیر هم‌خنده‌ای کرد و گفت‌اینطور است . وبعد نگاه مشتاقی به چشمان من‌انداخت و گفت :

- مثل‌اینکه ازاین چیزها ذخیره‌ای داری .

- من‌چیزی که از تو پنهان باشد ندارم . البته از زرسرخ گنجینه‌ای نیندوخته‌ام‌اما . .

بیك‌جستن بغلم کرد و ماچم کرد و گفت :

- من بمیرم بگوچیست. بگو کجاست. یه بین‌مرا کفن کردی بروز بده.

از خنده میخواهم روده‌بر شوم :

- راستی توازدار وندارمن بی‌خبری . من که جسم وجان وهمه‌چیزم راتوی طبق اخلاص گذاشته‌ام و جلوی تو گرفته‌ام دیگرچه‌حاجت دارم که کسی‌قسمم بدهد

- نه ، آن‌را میخواهم . آن زرسرخ را که بدرد روز سیاه میخورد . اگر بدانی‌چقدر دست‌تنك وبی‌پولم .

گفتم اردشیز من . آن دوتا جعبه جواهر که پهلوی‌تودارم دارو ندار

- میترسی که اردشیرخان‌از زیر بارخرج‌من شانه‌خالی کند. نترس‌ننه.

- نه ، من باین‌چیزها کاری‌ندارم : حرف من از خرج و برج و این حرفها خیلی اساسی تر است . حرف من اینست که چرا آقای اردشیر خان دست بالا نمیکند.

چرا مادر و خواهرش باینجا نمی‌آیند چرا تو بخانه این مرد که دو روز دیگر شوهرت خواهد بود. نمیروی‌و خانه‌آینده‌ات را نمی‌بینی ،حالا دیدی که من نمیخواستم بمردم بد و ناسزا بگویم.

فکر کردم : دیدم حرف ننه بدحرفی نیست :

- ازخودش بپرس ، بخودش بگو خیلی جدی ، خیلی صریح ، بگو آقاجان وقتی من راضی باشم و توهم راضی باشی ،دیگر درد بیدرمـان چیست ، چرا طی یك ساعت باین ازدواج سر وصورت ندهیم ؟

گفتم بسیارخوب‌ننه جان ،همین امشب وقتی آمد ، من حرفهای‌حسابیم رخواهم زداما‌ازتو خواهش دارم پیش درآمدش‌راجور کنی ، خیلی‌خوب !

- خیلی خوب ؟



خداوندا ، چه‌خواهدشد ، آیاچه‌سرنوشتی برپیشانی‌دارم و چه‌تقدیری درپیش‌خواهم داشت.

هرچه داشتم از دست‌دادم ، این‌دوتا جعبه جواهر هم‌که سرمایه‌روز روز بینوائی من بود فروخته شد و پولش بباد فنا رفت.

تنهاامید من این اردشیر است ، هرچه باشد دوستش دارم ، بااینکه مرد ایده‌آل من‌است روی یك تکه زیلو حتی روی‌خاك وخاکستر هم بسر خواهم‌بردولی نمیدانم چرا بکارعروسی‌ماخاتمه نمیدهد. چرا ازاین‌نگرانی و اضطراب درم نمی‌آورد آیا بازهم دستی میخواهدخیال میکنم که ازتمنا وتوقع من‌میترسید ، میترسید که منهم مثل زنهای دیگر از وی خانه تهران وویلای شمیران بخواهم.

ای‌خدا . ای اردشیر عزیز من اگر بدانی که مـن اهل این حرفها نیستم .من هرگز از توخواهش و توقعی ندارم. بیاهمین امروز همین‌حالا به محضر برویم. من حتی ازتو «مهریه» هم نمیخواهم . فقط اینرا بدانم که بمن تعلق داری و بمن تعلق خواهی داشت ، همین‌کافیست.

باخودم بسیار حرف زدم . ازعقلم کمك‌خواستم و برای خودم دلیل و برهان آوردم و دست آخر به‌این‌نتیجه رسیدیم که شاید اردشیر ازتهی‌دستی

خودش شرمسار است و رویش هم نمیشود پدرش را بخرج بیندازد .

چارهٔ این درد آسان است · یك قرآن برمیدارم وروی دامنش میگذارم وبه قرآن مجیدقسم یادمیکنم که شمسی از توهیچ خواهش وتقاضا نخواهد داشت حتی «مهریه» اش راهم هرچه باشدپیش پیش بتوخواهد بخشید

سر شب جلوی آئینه نشستم ودستی بسرورویم کشیدم و بقول خودم عروس شدم و گرفتم چشم براه داماد نشستم .

هنوز ساعت به هشت نرسیده دیدم از در درآمد ·

خرم وخورسند . مثل یك بهشت مثل یك بهار .

نشستیم وخندیدیم و نوشیدیم وازهر دری صحبت کردیم .

ننه فرصتی گرفت واسم عروسی را بمیان آورد ·

بنای ماهمین بود . من دنباله این عنوان را گرفتم ابتدا اردشیر آمد که باخنده وشوخی سرصحبت را بهم جمع کند ولی من جداً جلویش در آمدم ·

قرآن راهم بوسیدم و پیشش گذاشتم :

- به بین اردشیر . باین کلام الله قسم میخورم که نه امروز ونه فردا بلکه پس فردای قیامت از تو خواهش و تمنا نخواهم کرد . به نان خالی تو قناعت میکنم پیراهن چیت که خیلی گرانبهاست ، حتی کرباس و متقال هم میپوشم · روی حصیر و بوریا میخوابم . درراه خوشبختی تو جان میدهم .چنین میکنم چنان میکنم . تواز من نترس . خیال نکن که من هم زنی مثل زنهای دیگر هستم . من دوستت میدارم واین دوستی مرا از هر تمنا و توقعی بی نیاز میدارد .

وقتی حرفهای من بپایان رسید سرش را بلند کرد و گفت شمسی میدانی چیست . آیا بیادت می آید آن روز که من وتو روی تخت خواب افتاده بودیم مادر شوهرتو سررسیده چه گفت ؟

- آن روز ازیادم رفتنی نیست ولی مادر شوهرم را بخاطر ندارم . بگو به بینم چه گفته .

اردشیر قیافه غمناکی بخود گرفت و گفت من حرف آن خدابیامرز را بخاطر دارم . صحبت «عده» بود · بتو گفت که هنوز از «عده» شوهر ناکامت درنیامده ای و ...

- خوب مثلا چه خواهد شد ؟

- فکر میکنم زنی که درعده وفات یاطلاق بامرد نامحرمی بخوابدتا ابد نمی تواند باوی ازدواج کند . مثل اینکه پناه برخدا شوهرداشته باشدو یك چنین خطائی از اوسر بزند ·

انگار که این سقف بسرم فرود آمده باشد مغزم فشرده شد . چشمانم به سیاهی رفت . شمارا بخدا بخت را تماشا کنید . این اردشیر لامذهب بیدین را تماشا کنید که باچه ژست مقدس مآبانه ای بامن حرف میزند . از دین وایمان وحلال وحرام صحبت میکند .

امامن هم خودم را نباختم . خنده ای کرده و گفتم :

حرفهایش پرت بود . دوماه بود که ازعده ام گذشته بود . من زنی نیستم که خودم رانجس کنم . اردشیر من ازوقتی که بتوتسلیم شدم تراشوهرخودم میدانستم و این محال بود که توی «عده» کاری صورت بدهم زیرا نمیخواستم میان من وتو حرمت ابدی بیفتد .

اردشیر شکفته شدوخوشحال شدوخم شددستم را بوسید .

- قربان لب ودهان توبروم . تاامشب این فکر خیلی آزارم میداد و میترسیدم من وتو بهم نرسیم . حالا که خاطرجمع شدم دیگر مانعی در پیش نداریم . فردا مادروخواهرم را باخودم باینجاخواهم آوردوطی همین هفته ترا بخانه خودمان خواهم برد .

خدامیداند که چه خوشحال وخرسندشدم . میخواستم برقصم . میخواستم ازخوشحالی وخورسندی فریاد بکشم .

انتظار داشتم که ننه هم مثل من خوشحال باشداما اوخوشحال نبود . میدانستم که وعده های اردشیررا باور نمیدارد .

احیاناً که حوصله ام سرمیرفت . میآمدم که سیل دشنام وناسزارا بجانش بیندازم وازخانه خودبیرونش کنم امابازهم دلم نمی آمد .

یکی اینکه خاطراین ننه برایم خیلی عزیز بودودیگر آنکه خودننه جزمن کسی را دراین دنیانداشت .

پیش خود گفتم خواه باور کند وخواه باور نکند من واردشیر زن وشوهر خواهیم بود . وقتی باهم عروسی کردیم بناچاراین حقیقت را خواهدپذیرفت

شب ما که شب خوشحالی من بود باهزاران امیدوآرزو به صبح رسید ومن از صبح آن روز بفکر تشریفات وتدارکات مهمانی عصرم بودم

چه جور اتاقم را آرایش کنم وچه جور به سروپز خودم برسم که مادر و خواهراردشیر نسبت بمن ایرادنگیرند .

خیلی دلم میخواست که برای ناهار مهمان من باشند اما این میهمانی راقدری زودمیدانستم .

در آن روز ازبس تلاش کردم و از بس ذوق کردم ، نتوانستم چیزی بخورم .

ننه قرقر میکرد که اینقدر زحمت نکش توقشنگی و مهربانی . ترا خواهند پسندید . جمال و صورت تو و کمال سیرت تو حاجتی باین دم و دستگاه ندارد اما من گوش نمی‌دادم میخواستم خودم را بکشم . ازخواب بعدازظهرم چشم پوشیدم و راستش اینست که دلم‌شور میزد وخوابم نمی برد .

بالاخره برای ساعت پنج عصر چشم بدر دوختم و نشستم

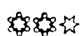
ساعت پنج شش‌شد وشش هفت‌شد وهشت شد وعقربك ساعت روی نمره ۱۱ غلطید . نه از اردشیر خبری رسید و نه مادر و خواهرش بسراغم آمدند .

میز من باهمان ترتیب ماندوخوراك های دست پخت‌من روی‌میز یخ کردند وچشم من و ننه زری از انتظار سفیدشد و مهمانان من در خانه مرا نزدند وحتی اردشیرهم نیامد .

این نخستین شبی بود که اردشیر بسراغم نیامد وخاطرم‌را به‌تشویش و پریشانی انداخت

خداوندا ، در این نیمه شب بکجا بروم از چه‌کسی سراغ اردشیرم را بگیرم . منکه خانه اش را نمیشناسم · من چقدررنج ببرم و عذاب بکشم تا شبم بروز برسد و درروز روشن بدنبال گمشده‌ام بگردم .

ننه زری سرش را بعلامت نومیدی تکان میداد . ننه عقیده داشت که یارو دروغ گفته‌ودررفته ولی من همچنان بعشق‌و جوانمردی اردشیر امیدوار بودم و فکر میکردم که حتماً حادثه ای صورت گرفته و گرنه اردشیر من بیوفا نیست .



آنشب بـا همه تباهی و سیاهی خودش و بیداری و بیقراری من به روز رسید .

خیال میکردم که روز روشن‌اردشیر رابه بینم ، تاوقت ظهرهم‌چشم براه‌او بود ولی ازاو خبری نرسید . وقت‌ظهر دیگردیوانه شدم . دست‌بدامن ننه‌زدم و های‌های گریه کردم .

- ننه بدادم برس گمـان دارم کـه بـلائی بسرش آمده و نتوانسته به اینجا بیاید .

چنان هیجان و التهاب داشتم که ننه‌زری میترسیدلب‌وا کند واز آنچه میداند بگوید . یعنی بقول‌خودش حقایق‌را ازپشت‌پرده بدر بکشد .

دست نوازش بسرورویم کشید و گفت غصه نخور دخترم میروم وخبر سلامتی و خوشی اردشیررا برای‌تو میآورم .

ننه رفت و تا برگردد من مثل زهرخورده‌ها بخودم می پیچیدم . بیش از ده بار از این چهل و پنج تا پله بالا رفتم و پائین آمدم .

پائین میآمدم و دم در طول خیابان را نگاه میکردم بلکه ننه با اردشیر یك کدام را به بینم ، می ایستادم و خسته میشدم و از پله‌ها پائین میآمدم . هی بالا رفتن و هی پائین آمدن … نزدیك ساعت ۷ عصر ننه آمد ولی سراپایش غرق ملامت و شماتت بود . ننه یکپارچه ملامت و شماتت بود که از راه رسیده بود.

خندهٔ مسخره آمیزی زد و گفت خاطرت خوش باشد که اردشیر تو خوشحال است !

— ترا بخدا خودش را دیدی ؟

— خودش را دیدم و یکی میگفت و صدتا میخندید .

دلم شکست پس چرا بسر وقت من نیامد ؟

گفتم : ننه . باهم حرف زدید یا نه پرسیدی که چرا بوعده‌اش وفا نکرده و چرا یك روز تا شب چشمم را بانتظار گذاشته است .

— نه شمسی خانم . بااو حرف نزدم .

— یعنی چه ؟ نمی فهمم . چرا بااو حرف نزدی ؟

— آخر نمیتوانستم جلو بروم و باوی صحبت کنم . او تنها نبود .

— مگر چند نفر بودند . تازه بیك گوشه‌اش میکشیدی و از قول من گله‌ها میگفتی مگر عیبی داشت ؟

دراین هنگام اخمهایش را بهم انداخت و گفت .

خاك برسرمن که می بینم تو با بن مفتی خودت را باختی و هنوز هم نمیخواهی باور کنی که این مردك چه مرد نانجیب و پست فطرت و خرابی بود.

— چطور ، مگر چه دیدی ؟

— اردشیر عزیز شما را توی درشکه میان دو تا زن فاحشه دیدم که مست مست بودند و باغش غش خنده از زیر ناق من گذشتند ، چشم بچشم اردشیر انداختم بمن نگاه میکرد اما از بس مست بود مرا نمیشناخت یاخودش را به کوچه علی چپ میزد زیرا مصلحتش این بود که بامن بیگانه باشد . . .

ننه کمی مکث کرد و نفسی تازه کرد و آنوقت گفت بیدرنك درشکه‌ای گرفتم و بدنبالشان افتادم ، رفتیم و رفتیم ، و از چند خیابان گذشتیم و توی خیابان امیریه سریك کوچه پیاده شدند . منهم پیاده شدم و عقبشان را گرفتم، بیش از ده قدم باهم فاصله نداشتیم .

آن دو تا زن از دو سمت بازوی اردشیر خان را گرفته بودند و بگو

بخند میکردند .

تابدریك خانه‌رسیدند ، آن‌در نیمه‌باز بود ، بیدرنك بآن‌خانه رفتند ودررا ازپشت سرشان بستند .

نزدیك دوساعت آن گوشه کنارها پاس‌دادم کشیك کشیدم تابالاخره ازدر درآمد .

از آن دوتازن که بااردشیرخان باین خانه آمده بودند یکی پابرهنه دنبالش میدوید وباوی حرف میزد . من‌هم تقریباً دنبال اردشیر میدویدم . بلکه گیرش بیاورم وآنچه‌میدانم تحویلش بدهم .

اردشیر چنان‌غرق عشق وعشرت خودش بود که اگرتوی چشمش هم میرفتم مرا نمیشناخت .

شنیدم آن‌زن داشت بااردشیر قراری‌میگذاشت . صحبت‌ازشب‌پنجشنبه وشب‌زنده‌داری درشمیران بود .

گفتم‌ننه . این باورشدنی نیست .

– چی باورشدنی نیست ؟ در این دنیای آشفته ما و توی ما جنس بشر چیزی که باورشدنی نباشد چیست ؟

– آخر چطور اردشیر دست ازمن ، از من فداکار و شیدا برمیدارد و میرود ؟ یعنی‌چه ؟

ننه جلوتر آمده‌و گفت عزیزم . امشب شب سه‌شنبه است . یك فردا شب‌را که شب‌چهارشنبه است‌صبر کن تا پس فردا شب باهم بشمیران برویم و محشر راتماشا کنیم . فقط یك بیست و چهارساعت بمن مهلت‌بده‌وآنوقت بفکر دور اندیش‌وچشم عاقبت بین‌ننه آفرین بگو .



یعنی‌چه ، بازهم نمیتوانم قبول کنم . قبول این ماجرا برای من‌محال بود . چرا اردشیر ترکم بگوید . من که در حقش بدی نکرده ام . من که ازوی‌چیزی‌نخواسته‌ام . من که‌هرچه داشتم و نداشتم حتی روحم رادرطبق اخلاص گذاشته‌ام و بوی تقدیم کرده‌ام . دیگر از من صمیمی‌تر و جانبازتر کیست ؟

یعنی آدمیزاده اینقدر پست است . اینقدر نمك بحرام و بیوجدان و لامروت است که اینهمه محبت ها را ازیادببرد ؟

امیدوار بودم . و بباز گشت اردشیر امید زیاد داشتم . اگر دیشب نیامده امشب خواهد آمد .

شاید در شرایط کنونی برایش مقدور نباشد که مرا بگیرد . من هم اصراری نخواهم کرد . باو مهلت خواهم داد . اما تا کی ؟ پیش خود گفتم تا کی مهلتش بدهم . تا چه وقت مثل مترس ها برخلاف شرع و قانون به آغوشش بیفتم .

این کار هم برای من زیبنده نیست . بمن قول شرف داده؟ که با من زندگی کند . تا من عمر دارم و تا او عمر دارد هر دو با هم باشیم . پس شرفش کو ؟

یارب . ترا به نزدیکان‌درگاهت قسم میدهم که بدادم برس . نگذار این مرد از دستم بدر برود . من بیچاره خواهم شد . یارب بر بیچارگی من رحم کن .

آنشب بر من خیلی سخت گذشت زیرا اردشیر نیامده بود وخواب‌ننه زری میآمد تعبیر شود . دید که من باز هم چشم براه‌نشسته ام . ننه دید که من‌نمیخواهم بخوابم . زهر خندی‌زد و گفت مادر بخواب . بخواب ، من بیدار مینشینم و دررا بروی این «آقا» بازمیکنم .

بساعت نگاه کردم . عقربك ازنه و نیم گذشت و بسمت نمره ده بالا رفت . اگر میآمد تاحالا آمده بود . پیداست که آمدنی نیست .

ننه خوابید و من خواه ناخواه دراز کشیدم ولی خواب کجاست ، کو خواب من‌وکو آرام من ؟

دیگرچه درد سر بکشم : او رفته و شاید رفته‌ای‌باشد کـه‌نباید به بازگشتش امیدوار باشم . آنهمه عشق،آنهمه امید ، آنهمه آرزو وآرمان در قلبم آتش گرفت و سوخت وخاکستر شد و با خون دلم آمیخت وسفت شد و سخت شد و کینه و عداوت‌شد .

دیگر این مرد بیشرف را نمیخواهم دوستش بدارم . باید بروم و بدانم بکدام گوررفته تا آنچه از دستم بر می آید درحقش تلافی کنم .

گفتم ننه پاشو .

هنوزسه ساعت ازظهر نگذشته بود که من و ننه چادر پیچه کردیم وررویمان‌را بستیم و براه افتادیم .

ننه راهنمای‌من بود . خدایا تو میدانی که پیکرم چه جور لای چادر میلرزید تومیدانی که دلم درسینه‌چه‌غوغائی داشت .

ازچندتا کوچه و خیابان گذشتیم‌و به‌خیابان امیریه رسیدیم روبروی آن کوچه که کوچه نشان کرده ننه زری بود بنام دو تا زن غریبه نشستیم .

این ژست که از زن دیگری انتظار میکشیم سرخیابان و لب جوی آب
پهن شدیم چشم من کنجکاوتر وفضول‌تر از چشم یك جاسوس بکوچه‌روبرو
دوخته شده‌است .

بیا بروها ورفت وآمدها را کنترول میکنیم هرزن ، هرمرد بیگانه
که‌از دم آن کوچه میگذرند تحت کنترل من قرار میگیرند بالاخره ساعت
از سه گذشت و چهار شد و چهارونیم شد دراین هنگام در آن‌خانه وا شد
و ابتدا یك زن بلند بالا که بلندی بی‌قواره‌ای داشت پیداشد وبعد از چند
لحظه یك‌زن دیگر ، این یکی‌هم جوانتر وهم‌خوشگلتر بود

دارم میمیرم . روحم درکالبد رنج کشیدهٔ من مثل مرغ سر کنده پرپر
می‌زند . انگار نمی‌توانم اردشیر را به‌بینم ولی‌چه بگویم · دیدمش.اردشیر
راهم دیدم

اردشیر باهمان‌شادابی‌ونشاط . باهمان بروبالای فریبنده بدنبالشان
دراز شد یکی‌میگویند و شصت تا میخندند گفتم ننه دستم بدامن تو ، از
حال رفتم . رسوا شدم .

- بی‌سر وصدا تماشا کن . هنوز کجایش را دیده‌ای . تو تا این قوم
را از نزدیك‌نشناسی روی خوشی‌از زندگی نخواهد دید . میترسم دوباره
گول بخوری و دوباره بلای دیگری بسرت بیاید . باید چشم و گوشت
باز باشد

اردشیر بااین دوتا خانم آلامد آمدند ودم خیابان بانتظار اتومبیل
ایستادند .

چشمانم از روزنه‌های پیچه‌میخواهد جستن کند و ومثل تیرزهرآلود
به‌چشمان بی‌حیای اردشیر فروبرود .

تف‌بروی توای مرد ! ای نامرد !

اتومبیل بسیار قشنگی ازپائین خیابان رسیدودم‌کوچه ترمز کرد .
اوه توی اتومبیل‌هم‌قیامتی برپاست . چهارتا مرد و سه‌تا زن‌هم آن توبهم
طپیده‌اند . همه خندان وخوشحال ... توالت کرده وزرق وبرق‌پوشیده

آخ‌ژانت . آخ ماری !..

به لحن زنهای میدان«امین‌السلطان» حرف میزنند ولی‌اسمهاژانت
وماری وآنا وایزا ولیزا و ازاین حرفهاست

بیدرنك آن دوتا زن بدرون اتوموبیل افتادند واردشیرهم پهلوی
دست‌راننده. یعنی‌پهلوی‌دونفری که آنجانشسته بودند بازورفشارجا گرفت

واتومبیل رو ببالا براه افتاد .

در این هنگام یك ماشین کرایه ای هم از راه رسید نمیدانم چه حسابی بود که درست جلوی ما ایستاد مثل اینکه ندائی از آسمانها بگوشم رسیده باشد

مثل اینکه الهام شده باشم پاشدم ودرماشین را باز کردم و تویش نشستم. ننه هم بدنبالم آمد . راننده که مرد پابسنی بود گفت کجا ؟

- شمیران

دیگر از مبلغ کرایه نپرسید . آتش کرد و سرعت گرفت . هنوز از چهارراه کافه شهرداری نگذشته بودیم که اتومبیل مطلوب راجلوی خودمان دیدم . ازراننده خواهش کردم که این بیوك قهوه‌ای رنك راتعقیب کند .

بیوك قهوه‌ای رنك از جلو و ما از دنبال . تااینکه به پیچ زعفرانیه رسیدیم . بیوك بسمت زعفرانیه پیچ خورد وماهم این سربالائی را گرفتیم و بالارفتیم . بدم باغی رسیده بودند ونگاه داشتند من هم ازشوفر خودمان تشکر کردم و گفتم نگاهدارد . دوسه‌تا قطعه اسکناس توی دستش گذاشتم وبا ننه پیاده شدم. چنان مست بودند که خبرازاین عالم نداشتند . آنقدرسرشان باشوخی وخنده گرم بود که مجال نمیکردند بعقب بر گردند و پشت سرشان را نگاه کنند .

گفتم ننه تاشب نشده تکلیف ما اینست که این گوشه کنارها بلولیم زیرا میترسم که مارا بشناسند . آن دوروبر گشتی زدیم و بدم کلبه‌ای رسیدیم . زن جوانی که برسم زنهای دهکده لباس پوشیده بود داشت بچه‌اش راشیر میداد. تاچشمش به ما افتاد سلامی کرد واحترامی کرد و به ماخوش آمد گفت .

اززندگانیش چقدرخوشم آمد . ازعفاف وعصمتش چقدر کیف کردم. چقدر آرزو کردم که مثل این زن ، شوهروخانه وزندگانی داشته باشم . نیست که خودم بیش و کم دهاتی بودم . از ریخت و پاش زندگانیش حیرت نکردم .

گفتم خواهرعزیزم . هوس کردیم یك استکان چای بنوشیم .

- چشم خانم جان ، اجازه بدهید ، بچه‌ام را توی گاهواره‌اش جا بدهم. با دست پاچگی پاشد و بچه نیمه‌خوابیده‌اش را بآغوش کشید . چه بچه مامانی قشنگی!

بیدرنك یك تکه زیلو از توی کلبه درآورد ودم رواق پهن کرد. من وننه روی زیلو نشستیم . نمیدانم چطورشد که پس ازچندین سال یکباره بیاد پدرم افتادم . خون پدرم جلوی چشمانم به موج وتلاطم افتاد .

ای پدر اگر ترا نکشته بودند. اگر مارا ازشاه آباد تامشهد به‌اسیری نبرده بودند. اگرمن زن ابوالفتح نشده بودم امروز شاید زندگی آرام و آسوده‌ای داشتم. مثل این زن که شوهرو بچه وخانه‌دارد. شاید من هم‌خانه وشوهر وعصمت وعفافی داشتم. این خون تو بود که دربدرم کرد وخاك عالم را برسرم ریخت.

- به کجاها فکرمیکنی. فکر نکن جگر گوشهٔ من!

حرف ننه حرفهای مرا که داشتم با پدرم میگفتم ازمیان برید. به پهلو بر گشتم و گفتم:

- هیچی مادر. بهرچه تقدیرمن است رضاداده‌ام.

- اینطور نخواهدماند. دنیاهزار رو دارد. هزارشکل دارد. اگر امروز این‌شکل‌را می بینی فرداشکل دیگرش‌را خواهی دید.

کم کم چای‌درست شد وصاحبخانه ماهم بچه‌اش راتوی گاهواره‌خواب کرد وخودش پهلوی‌ما نشست یواش یواش رشته‌سخن باین باغ بزرك منتهی شد. ننه‌زری ازاین‌عروسك دهاتی پرسید:

- باغ مال کیست؟

- باغ‌مال ارباب احمدبندپای است اماباغبانش باشوهرم‌نسبت دارد.

چه‌خوب. پس‌ما میتوانیم خودمان‌را به‌پشت درختهای باغ برسانیم. گفتم میدانی خواهرجان دردمن چیست؟

- بگو به‌بینم خانم‌جان!

- شوهر بیشرف من‌امشب باچندتا زن هرجائی باین باغ آمده ومن میخواهم سرپل «خربگیری» گریبانش‌رابگیرم ودوتاتف برویش بیندازم. خواهش دارم من‌واین‌ننه‌را لای‌درختها جابدهید.

زنك کمی من‌ومن کرد و گفت آخر این‌باغ‌را یکدست‌اجاره کرده‌اند خیلی دشوار است که...

یك‌اسکناس پنج‌تومانی در آوردم وروی‌دامنش گذاشتم. تاچشمش به سکناس افتاد نرم‌شد:

- خیلی‌خوب. به‌بینم بالاخره فکری خواهم کرد.

عروسك شمیرانی که فکرمیکنم اسمش «صدیقه» بوده‌ازجلو ومن و ننه ازدنبال لای درختهای بلند وشمشاد های کوتاه میخزیم. گاهی‌راست‌و گاهی‌خم یواش‌یواش راه‌میرویم میخواهیم جای‌مناسب‌تری به‌چنك بیاوریم. وشب‌زنده‌داران را نزدیکتر تماشا کنیم.

بساط عرق‌چیده‌بود. ورق‌هم درکاربود. ساز وآواز وغریو و غوغا

بهم آمیخته بود . مستانه عربده میکشیدند وجامهای لبالب را بهم میزدند . این پنج تا زن که پاك لخت شده بودند . لخت لخت . مادرزاد . . . واه واه چه هیکل‌های زشتی هم داشتند. راستی اگر این پول‌ها و کرست‌ها و دنك و فنك‌ها نباشد کار زنهای خود آرا زار خواهد بود . زنهای لخت که از شدت مستی بدر و و دیوار میخوردند اینطرف و آنطرف میپریدند و از کت و کول مردها بالا میرفتند .

فکر میکردم که اگر زنی را در آغوش اردشیر به بینم از غصه دق خواهم کرد . حتماً «سنکوب» خواهم کرد ولی فکرم بیهوده بود زیرا این اردشیر لات و لوت را که من امشب توی این «فلان خانه» می بینم اردشیر ایده آلی من نیست .

این مرد نیست تا از انحرافش آزار بکشم. دست بر قضا همان «ژانت»را که زنی از زنهای سیاه بخت خیابانها بود در میان بازو های اردشیر دیدم و دیدم لبهایشان برروی هم فشرده است . هیچ کارم نشد . فقط تماشا داشت . راستی آدم هوشیار میخواهد بنشیند وجنب وجوش مست‌هارا تماشا کند .

ــ ننه چه خواهیم کرد . حیف وقت‌ما که دارد در اینجا بسر میرسد

ــ میگوئی چکار کنم؟

گفتم ننه تا دست‌ما به اتوبوس میرسد تکلیف اینست که خودمان را به شهر برسانیم. در روشنائی مهتاب به ساعتم نگاه کردم . ساعت نه بعدازظهر بود

ــ آیا بهتر نیست که امشب را در کلبه همین عروسك بروز بیاوریم.

ننه گفت این فکر خوبیست زیرا بازگشت ما به شهر چندان مقدور نیست .

دلم غش کرده بود . گرسنه بودم . ایکاش عروسك میآمد و یك لقمه خوراکی برای ما میآورد .

هنوز این حرف ازدهانم درنیامده بصدای خش خش پائی سرم را بعقب برگردانیدم . ای عجب. کاش از خدا چیز بهتری رامیخواستم . دیدی که دعای من باجابت رسیده است .

ننه گفت به بین شمسی خانم دو نفرند .

ــ چطور ؟

ــ یك زن چادر سیاه هم از پشت سرش پا برچین پا برچین جلو میآید . خنده‌ام گرفت :

ــ حتما این بیچاره هم آمده تا رفیق یا شوهرش را توی این معرکه غافلگیر کند . ننه هم خندید . . .

رسیدند ، صدیقه به‌پشت‌سرش برگشت و گفت‌خدارا شکر کنید خانم که‌تنها نیستید ، شوهر این‌خانم‌هم دست‌اززندگی وخانواده‌اش برداشته و آمده که بازنهای هرجائی خوش‌بگذرانند . حالاشما«سوته‌دلان» پهلوی‌هم بنشینید تابرای‌شما شام‌تهیه به‌بینم . درفروغ مهتاب‌چشمم به‌شمایلش افتاد ، بدنبود . هم‌جوان بود وهم‌قشنگ بود . اما برسیمایش از یك غم‌کهنه شده سایه مبهمی می‌غلطید . انگارکه درگذشته خود خاطره‌ای ناگوار دارد . آنهم از دست مردها . لعنت برجنس مرد . سلام کردیم و صحبت کردیم و پهلوی هم‌نشستیم . دل‌توی دلم‌نبود . ترسم این‌بودکه این‌خانم‌شوهرش را به‌بیند وفریاد وفغانی براه‌بیندازد و مارا رسوا کند .

اگرچه ننه عقیده‌داشت این‌فریادوفغان به‌نفع‌ما تمام خواهد شد زیرا اردشیر ازدیدارما خجالت خواهدکشید ، امامن رضانبودم . حتی‌ازکارخودم بسیار پشیمان شده بودم . اردشیر کسی نیست که من‌بخاطرش مثل دزدها دولادولا توی‌باغ‌ها بگردم وازدور قباحت‌ها ورسوائیهایش را تماشاکنم. سربگوش این‌خانم ناشناس‌که چشمانش بیش‌وکم بامن‌آشنا بودگذاشتم‌و لب به‌نصیحتش گشودم :

– عزیزم . غصه‌نخور ازغصه‌خوردن ورنج‌بردن نتیجه‌ای‌جز پیرشدن‌و درهم‌شکستن نخواهی‌برد . مردهاکوچکتر وناچیزتر از آن هستند که زن بنشیند بخاطرشان خون دل بخورد .

مرد یعنی این موجود بی عاطفه وحق ناشناس وهرزه ودله .. چه باید‌کرد اوهم بامن‌حرف زد گفته بودم‌که چشمانش بچشمان من آشناآمد و حالا می بینم‌که لهجه‌اش خراسانیست ، حتماً دختری از دختران خراسان است‌که مثل من باجزرو مد حوادث بتهران افتاده است دیدم این خانم هم آمده از شوهرش انتقام بکشد دل پرخونی از دست شوهرش داشت

بلحن صددرصد خراسانی گفت نه ، من برایش دل سوخته‌ای ندارم . از بس بمن بدکرد و نسبت بمن خیانت‌کرد و بامن دروغ و دغل گفت‌که خیال میکنم دهسال پیش مرده و استخوانهایش هم خاك شده است . من سخت و سور ایستادم طلاقم را از وی‌بگیرم‌منتهانمیخواهم بی‌انتقام این‌کار صورت بگیرد . من‌از این‌نانجیب انتقام خواهم‌کشید .

انتقام خون ، انتقام خونین ...

دو باره خون پدرم در روشنائی نقره فام مهتاب پیش چشمم جوش خورد .

از خون پدرم و قتل مرموز پدرم یاد کردم . پس من چرا انتقام

نکشیدم ؟

انتقام

- من‌هم خراسانی هستم .

- ایوای ، مال کجا هستید ؟

گفتم شاه آبادی هستم . شما کجائی‌هستید ؟

- چه بگویم . کاشمری

چشمم بگردن بندش افتاد . دوتاتکه‌درشت برلیان بردوسمت گریبانش میدرخشید این دو نگین گرانبهاهم که بیك رشته زنجیر طلاآویخته شده‌بود بامن آشنا درآمد چه گردن بند ظریفی و بعد رویم‌را بسمت ننه برگردانیدم و گفتم‌به بین‌ننه‌درست به گلوبند خودم میماند حواس این خانم به‌محفل‌عیش و نوش بود گوشش حرف مرا نمی‌شنید مثل اینکه شوهرش رادید . تنش لرزید وقلبش لرزیداین گلوبندهم تکان خورد شمارا بخدا به‌بینید ،شوهر مرا به‌بینید که بااین‌زن بدبخت چکار میکند.

بآن طرف گردن کشیدم دیدم اردشیر هم‌لخت شده و با ژانت خودش دارد ادای مردم عهدماقبل تاریخ را در می آورد تنم‌بلرزه افتاد ازاینکه اردشیر را لخت مادر زاد دیده بودم وحشت نکردم اساساً این ارتعاشی که بجانم افتاده بود ازوحشت نبود . ازحیرت بود یارب ، پس‌این خانم که پهلوی من نشسته زن اردشیر است . پس‌اردشیر زن داشت و نمیدانستم ننه سرش‌توی حساب بود . آهسته ببازویم فشارداد :

- نگفتم که بیا برویم ومردم را از نزدیك بشناسیم . حالا دیدی که این اردشیر ایده آلی توچه قناسی‌از آب درآمده است . حظ کردی بخانم نیمه آشنای‌خود گفتم پس‌این آقاشوهر شماست ؟

- خاك برسرش ، خواهید دید یك‌پدری ازوی درخواهم آورد که روزروشن ستاره‌های آسمان‌را بشمارد .

- اسمش چیست ؟

- اردشیر ، الهی که‌این‌اسم‌روی‌سنك حك شوددوباره نگاهی بگردن بندش انداختم امااین صددرصد نگاه آشنا بود پس‌اردشیر خان گردن بند مرابخانم خودش « کادو» داده وازکیسه خلیفه بخشیده است دیدکه سخت توی این دوتاتکه برلیان‌فرورفته‌ام باخشم و خشونت از گردن بازش کرد وگفت بمغزش خواهم‌زد نانجیب برای‌من گردن‌بند برلیان میخرددودرعوض بمن‌خیانت میکند .

- اما از حق نباید گذشت چیز قشنگی است ، ایکاش شوهر من هم برایم ازاین چیزها میخرید و هر غلطی دلش میخواست میکرد ازاین لطیفه که بکار بردم خنده‌اش گرفت اما سخت ناراحت بود دیدم این دست و آن دست میکند که خودش را توی جمع بیندازد و رسوائی در بیاورد . جلویش را گرفتم

- قربانت بروم ، این کار خوب نیست ، برای یک زن نجیب مثل شما برازنده نیست که خودتان را توی این رجاله‌ها بیندازید کمی آرام گرفت ، با گردن بند خود بازی میکرد ، و درعین حال خون خونش رامیخورد بحال خودش کاری ندارم . دلم پیش گردن بنداست گردن بند خودم ، بنابراین من هم با اردشیر حسابی خواهم داشت به ننه گفتم می بینی ؟ چقدر پدرسوخته است از چه کسی میگیرد و به چه کسی میبخشد ؟

- صدایت در نیاید ، صبر کن تا ببینم چه خواهد شد . صبح فردا یك صبح تماشائی خواهد بود بفکر ننه تسلیم شدم ولی معهذا اصراری دارم که این زن ناشناس را بشناسم گفتم ناشناس . ؟ نه . ناشناس هم نیست . یك آشنائی مبهمی باچشمانش دارم . انگار که این چشم‌ها را دریك جا ! یك جاکه نمیدانم کجاست دیده‌ام احیاناً پیش خودم فکر میکنم از آنجائیکه این زن زن اردشیر است و گلوبند مرا باعشق من وامید من و آیندهٔ من غصب کرده است دلم میخواهد بشناسمش ولی بازهم می بینم اینطور نیست من که هم اردشیر و هم گلوبند خودم و بالاخره همه چیزم را نادیده گرفته‌ام . خدایا پس چه حسابیست که میخواهم به‌حرفش بگیرم . راست است . ما زنها جنساً کنجکاو و «فضول» هستیم ما نمی‌توانیم از خصلت جنسی خود دست برداریم باهمه قرولند ننه از نوسر صحبت راوا کردم :

- بخدا حیف شما که شوهری باین رذالت و پستی گیرتان آمده است

- شما چطور ؟ برای خودتان افسوس ندارید .؟

- چرا .. ولی من چندان دلبستگی باین مرد ندارم بعلاوه هنوز زنش نشده ام .

خانم ناشناس خندید و گفت پس خوش بحال شما . اگر از من میشنوید اصلا شوهر نکنید .

- ایوای !

- «ایوای» ندارد . خیال نکنید که یك توپ قماش سروتهش باهم تفاوتی داشته باشد . همه ازیك جنس هستند . این مردها را میگویم همه سروته یك قماشند کمی فکر کرد و آنوقت بازهرخند گفت :

- بیاد این قصه افتادم . شنیدم یك مرد شیاد درتهران یك «قورباغه»

را گرفته بود وتوی جعبه‌اش کرده بود . این جعبه سروته بسته رادم سبزه میدان جلویش گذاشت بود و پشت سرهم میگفت ای‌مردم تهران توی این جعبه یك‌جانور جادارد که هرکه به‌بیندش پشیمان میشود وهرکه نه‌بیندش آرمان بدل میماند دسته‌دسته می‌آمدند و یکی‌دهشاهی جلویش‌می‌انداختند وقتی‌در جعبه بازمیشد وچشمشان به قورباغه می‌افتاد از هوس خود پشیمان میشدند !

وآن هاهم که دل‌ازدهشاهی نمیکندند وقورباغه رانمیدیدند آرزوی دیدنش بدلشان میماند .

زیرا نمیدانستند که‌قضیه آن جعبه ازچه‌قرار بوده است . به‌بین‌عزیزم توهم زنی‌از آن زنهای‌آرزو بدل‌هستی که نمیدانی معنی‌شوهر چیست‌واین هوس تاچه اندازه حلاوت ولذت‌دار این‌همان قورباغه است‌که تا تماشایش نکردی حسرت دیدارش آزارت میدهد ولی وقتی‌باین هوس رسیدی چنان ازغلط‌کردنت «ببخشیدها» پشیمانی میبری‌که میخواهی ازشدت ندامت دیوانه شوی . بیا وازمن بشنو و مرا به بین و عبرت بگیر خونسردانه به حرفهایش گوش دادم و صبر کردم تاهرچه خواست به‌مردهای این‌دنیا بدو بیراه گفت . وقتی‌حرفهایش تمام شدونوبت بمن رسید گفتم من دختر نیستم عزیزم . من‌هم شوهر کردم و چندی شوهر دار بودم ولی نابهنگام همسرم را از دست دادم .

دست برقضا خدا بیامرز بد آدمی نبود . خودش و مادرش هردو مهربان بودند و من چون از بخت اولم نجابت و مردانگی دیدم فکر کردم بازهم شانس خواهم آورد . اما می بینم که عوضی گرفته‌ام

- آن‌یکی .. خدارحمتش کند . فقط‌یکی‌بود . ازکار خانه خلقت بغلط درآمده بود چون بنا نبود که از توی مرد ها آدم خوب در بیاید .. اگر بدانی ..

اگر بدانی که‌من ازدست این مرد بیشرف که مرا بناحق ازخراسان برداشته و باینجا آورده‌چه کشیدم و بازهم چه‌میکشم .

ازلج وخشم و اضطراب میلرزید

راستی خانم ، این شوهر شما کجائیست ؟ این آقا همشهری‌شماست؟

شانه هایش رابالا انداخت ..

چه میدانم مال کدام جهنم دره است ولی بامن درکاشمر آشناشد و از آنجا مثل سك‌دنبالم افتاد وتا...

دوست ناشناس من حرفش را خورد مثل اینکه داشت از یك راز نهانی ناگهانی پرده بر میداشت. ولی یکباره جلوی اعصابش را گرفت و خودش را «کنترل» کرد .

ننه گوشهای خودرا تیز کردو آماده بود که حیله‌ای بکار ببرم که «یارو» گفتنی‌ها را بگوید .

- خوب ، بالاخره در کجا بوصال هم رسیده‌اید . این لطیفه از نو تحریکش کرد . در این هنگام دست بگریه گذاشت و گفت بر شانس من لعنت برسر نوشت من لعنت. اگرچه بیش و کم دوستش داشته‌ام ولی آنطورها هم دیوانه اش نشده بودم که خودرا برای خاطرش بآب و آتش بزنم .

من خودم یك خواستگار . چه میگویم یك عاشق شیدا داشتم که درراه من از هیچ فداکاری مضایقه نداشت و همین مردك نا مرد . باز هم زبانش را بند آورد . خدایا چقدر دلم میخواهد که این زن حرفش را بزند رازش را بمن بروز بدهد .. این چه هوس شریریست که درجانم بیدارشده است . چرا اینقدر جاسوس و فضول شده‌ام . تا من سر از سرش درنیاورم و به راز دلش راه نیابم دست از سرش نخواهم کشید .

- ایکاش . ایکاش باهمان خواستگار مهربان خودتان عروسی می کردید . ایکاش میدیدید که هرمردی نامرد نیست .

- راست گفتی خواهر .

- مرد خوبی بود هرچند پا بسن بود و سه چهار تا زن داشت . . . هرچند . .

- واه واه . این را دیگر نگو خواهرم مگر میتوانستی با «هوو» آنهم نه یکی نه دوتا . سه‌چهارتا هوو زندگی کنی پس خوب شد که‌از دستش دررفتی .

- خبر نداری که چه جوری بیچاره‌ام شده بود . تا دل بمهر من بست بیدرنك زنهایش را طلاق داد و رضا داد که هرچه دارد و ندارد بمن ببخشد . دیوانه من بود .

- پس دیگر خودت بدکردی که‌زنش نشدی .. اما بازهم نه .. آخر تو این‌جوان‌را دوست میداشتی ، بر پدر خاطرخواهی لعنت که آدم‌را کور و کرمی کند .

نگاهی بمن کرد و گفت حرف خاطر خواهی نبود . حادثه ای پیش آمده بود که میان من و عاشق من فراق ابدی افتاد .

- ایوای . حتماً بمرك نا گهانی ؟ رفته و آرزوی وصال ترا بگور برده . ای بینوا .

- مرك ؟؟مرك نا گهانی ؛ چه بگویم ؟، بالاخره رفته‌و من نصیب این بیشرف رذل‌نانجیب شدم

در این هنگام صدیقه برای‌ما شام شبمان را آورده بود . من و ننه زری کنارسینی نشستیم شام بخوریم‌خیلی گرسنه بودم . بدوست دلشکسته‌ام تعارف کردم .

امتناع کرد . باصراد و الحام وقسم‌و آیه افتادم و آنقدر تأیید کردم که او هم پهلوی ما نشست . شام مانان و نیمرو و ماست بود . زنهاخوب میتوانندگول بزنند و بهمین نسبت خوب‌هم میتوانندگول بخورند .

استعداد گول‌زدن‌و گول‌خوردن‌درجنس زن‌غیرعادی است . مثل اینکه این عنصر را بافریب وحیله سرشته‌اند . نه تنها مردها را رنك میکنند در رنك کردن یکدیگر هم‌خیلی زرنگند . من ازاین‌همشهری‌سرگذشت‌دارخود زرنگتر نبودم ولی‌طوری‌پیش آمده بود که من باید رنك کنم واو باید رنك شود . من‌باید گول بزنم واو هم گول بخورد :

- خوب خواهرجان . حالا بگوببینم چطورشده که از کاشمر بتهران آمده اید ؟ «یارو» درتهران کاروباری داشت ؟

نگاهی درروشنائی مهتاب به اردشیر که در کنار ژانت افتـاده بود انداخت وآنوقت گفت پس خوبست سرگذشتم را برای شما تعریف کنم . سرشما درد نمیگیرد .

- تعریف کن همشهریجان چرا سرما درد بگیرد دوباره اندکی‌فکر کرد و بعد بسر گذشت خودش پرداخت .

- گفتم پدرم کاشمریست .خودمن هم درآن‌شهر بدنیا آمده‌ام .درست یادم نیست چه حسابی بود که پدرم جلای وطن کرده وروبمشهد گذاشته بود این اردشیر در شهرما بسر میبرد . اما همشهری ما نبود . حتی‌خراسانی هم نبود وی‌در آنجا با فریدون خان‌جمالی دوست جان‌جانی بود .مهمانش هم بود . اما مهمانی که شب‌و روزو ماه وسالش‌را در خانه اومیگذرانید .

فریدون‌هم امشب دراینجا مهمان‌است . فردا توی روزروشن‌نشانتان خواهم داد که این همشهری رذل ما کدام یکیست . باری درد سرتان ندهم در همان کاشمر با این پسره آشناشدم . ازبس سرو زبان دارو «چاخان» بود که توی قلبم جاگرفت ولی‌باور کنید که چندان برایش بیقرار نبودم ..

تا بخواهید خودش بیقراری میکرد . وعده و نوید میداد . . من دختری بودم که بااین حرفها بدام بیفتم . با اینکه از اوخوشم آمده بودم اجازه نمیدادم بر خلاف شرع دستش بدستم بخورد، باو گفته بودم که دوستت می دارم اما باین شرط که از من خواستگاری کنی و مرا بگیری یاددارم که از این پیشنهاد بسیار میترسید . برای من هزاران حکایت و روایت میگفت . میگفت که اگر باهم ازدواج کنیم عشق ما بهم میخورد . از همدیگر بدمان میآید چنین میشود . چنان میشود . ولی گوش من باین حکایت ها وروایت ها بدهکار نبود . من میخواستم زنش باشم .

و ایکاش چنین آرزورا بدلم راه نمیدادم تا اینکه ازوی نومید شدم دلم شکست و پدرم شاید بهوای جبران دل شکسته ام آب ونانش رااز کاشمر کند و مارا برداشت و بسمت مشهد عزیمت کرد . اردشیر که دیدما داریم میرویم طاقت نیاورد . شبانه بباغ ما آمد گفت لیلا !

این اسم رگهای قلب مرا تکان داد .

اسم شما لیلاخانم است ؟

- بله اسم من لیلاست ولی اردشیر بمن گفت لیلا تو دیگر لیلا نیستی تو «لیلی» هستی ومنهم مجنون توهستم من بخاطر تو سر بدشت و بیابان خواهم گذاشت من دیوانه خواهم شد .

- خوب .

- بله خواهرجان ، از این دری وری ها بمن تحویل داد اما حرف من یکی بود . من روی کلمه ازدواج ایستاده بودم گفتم من این جور عشق ها و زندگی ها را قبول ندارم ، اگر دوستم میداری این تو و این پدر و مادر من . قول میدهم که از تو یکشاهی نخواهند قول میدهم که مفت و مسلم بخانه ات بیایم و گرنه خدا حافظ . بازهم پوست کلفتی بخرج میداد ولی ما روز دیگر کاشمر را برای همیشه ترك گفتیم .

البته این وداع برای ما مایه اندوهی بود . اما بامید اینکه در شهر مشهد عشق دیگر وزندگی دیگری خواهم داشت سرم را گرم کردم و سعی کردم اردشیر را فراموش کنم هرچه میکشم از دست این قسمت و تقدیر میکشم ما از کاشمر برای مشهد بلیط یکسره تهیه کرده بودیم ولی وقتی به «شاه- آباد» رسیدیم ورق کار برگشت . تصمیم پدرم عوض شد چطور شد که تصمیمش برگشت نمیدانم یعنی آنوقتها نمیدانستم که قضیه ازچه قراراست .

حرف لیلا خانم که باینجا رسید صدیقه یواش یواش خودش را بما

رسانید و گفت برای‌شما جا تهیه دیدم . شما نمی‌توانید امشب را توی این باغ بروز برسانید - خوب‌ست بیائید بخوابید و فردا تکلیفتان را باشوهرتان یکسره کنید .

- نکند از دست ما دربروند

لیلا خانم با دست پاچگی این کلمه را ادا کرد ، زیرا میترسید فردا وقتی که ما خوابیده‌ایم اینها گم‌و گور شوندو آنوقت اردشیر خیانت‌خودش را انکار کند اما صدیقه بوی اطمینان داد .

- نترسید خانم . من بشما قول میدهم که تا لنگ ظهر هم از جایشان تکان نخورند .

- من با این نامرد کارهادارم . من آشی برایش پخته‌ام که‌رویش یک وجب روغن ایستاده است .

لیلا وخانم صدیقه ازجلو میرفتند و من‌وننه‌پا کشان‌پا کشان از دنبال می‌آمدیم . گفتم‌ننه تماشامیکنی یانه ؟

- تماشا میکنم و دلم‌میخواهد توهم تماشا کنی . بازویش را آهسته فشردم .

- ننه این لیلا را میشناسی ؟

- نه مادر . من که تا امشب ندیدمش

- این همان دختریست که پدرم دوستش میداشت و بخاطرش زنهای خود را طلاق گفت و بالاخره درراه عشقش فداشد . این همان لیلاست . خداوندا حالا دارم‌به رازآشفتگی‌خودم‌پی میبرم . حالا دارد دستگیرم‌میشود که چرا خون‌پدرم پهلوی‌چشمم موج میزده‌است .

مثل اینکه مقدر بود من این لیلارا بشناسم .

- این ؟ این تحفه نطنز هم آدمی بوده که برایش جنایت و قتل صورت بگیرد .

گفتم تو آنوقت‌هایش راندیده‌بودی دختری شوخ‌وشنگ وقشنگ‌بود دردست این‌اردشیر بیشرف باینصورت درآمده که حالا می‌بینی . وای ننه تو نمیدانی پدرم‌چه‌جور عاشقش‌شده‌بود . سر پیری بهوای‌همین‌لیلا به‌معرکه گیری افتاده بود نمیدانی ننه!

ازدر باغ بدررفتیم . دیگرجا فراخ و محیط آزادبود می‌توانستیم ساده چهارتائی پهلو به پهلوی‌هم راه برویم .

لیلاخانم دنباله سخنانش‌را گرفت‌و گفت :

- ای خواهر ، کاش پدرم تصمیمش را عوض نمیکرد . ما که نمیدانستیم ، من و مادرم خبر نداشتیم که باباچه خوابی برای لیلای بیچاره دیده است، روز دیگر که خواستیم دست و پایمان را جمع کنیم و براه بیفتیم بابا بمادرم گفت میدانی چیست من خیال دارم درهمین جا بمانم .

- چرا . مگر بنا نبود به مشهد برویم ؟

- بمشهد بروم چکار کنم ، از کجا که کار بهتری گیرم بیاید . حالا به شانسم پشت و پا بزنم تا ببینم در مشهد چه شانسی خواهم آورد ، آیا بشود آیا نشود .

من هرگز کفران نعمت نمی کنم من سیلی نقد را برحلوای نسیه ترجیح میدهم . ازاین حرف خیلی بدم آمد ، غصه‌ام شده بود .

چه امیدها داشتم ، چه آرزوها داشتم ، درمشهد مثل دخترهای شیك و پیك بمدرسه بروم و پز بدهم وحالا میبینیم که رشته‌هایم یکجا پنبه شده است ولی مادرم بحوادث تسلیم بود . مادرم آهسته پرسید راستی کار و باری در اینجا گیرت آمده است ؟

- اگر بکسی بروز نمیدهید بله .

- کجا ، تو که دراین شاه آباد کسی را نمی‌شناسی پدرم با نشاط و خرسندی بسیار بمادرم گفت آن آقا را که دم قهوه‌خانه بامن حرف میزد و تعارف میکرد دیده ای ؟

- بله دیدمش ، مردمتشخصی بود ، کی بود؟

- اسمش آقای خانباباخان است .

تا لیلا خانم اسم پدرم را برزبان آورد ننه زری بی‌اختیار جیغ کشید :

- وای !

لیلا خانم هاج و واج ماند :

- شما مگر آقای خانباباخان شاه آبادی را میشناسید ؟

گفتم خواهرجان حرفت را بزن . ننه که اصلا خراسان را ندیده خانباباخان شاه آبادی را کجا میشناسد .

- باری مادرم گفت ای عجب ! پس آن آقا ارباب شاه آباد است ؟

- ای . . . تقریبا اگر ارباب نباشد رعیت هم نیست میتواند کار مرا به سروسامان برساند .

- بایکدیگر حرف هم زده‌اید ؟

- البته باهم صحبت کردیم وقرار گذاشتم که ما در همین شاه آباد بمانیم ومن امور املاك ومزرعه های ارباب را تحت نظر بگیرم .

مادرم ازاین‌شانس خیلی خوشحال شد.

- راستی بنای باقیمانده کرایه‌ما چیست. ما اتوبوس را از کاشمر مشهد کرایه کرده بودیم. پدرم ازجیبش یکدسته اسکناس بیرون کشید و گفت باقیمانده کرایه‌ماشین شماتوی این‌هاست.



بنابراین مرد بزرگیست، یعنی مرد بزرگی باید باشدکه ندیده و نشناخته اینهمه لطف‌ومحبت روامیدارد. پدرم بسمت‌من برگشت و گفت لیلا مثل اینکه چندان خوشحال نیستی؟

— چرا پدرجان، بخوشحالی شما خوشم امامن چقدرآرزو داشتم که این‌ارباب درمشهد بچنگ‌ما میآمد.

- چطور؟ مگرمشهدرا خیلی‌دوست میداری.

- چرا دوستش نداشته باشم. قربان امام‌رضا بروم.

پدرم دستی بسرورویم کشید و گفت دلتنگ نباش دخترم. صبر کن ترا بامادرت ماه دیگر بمشهد خواهم فرستاد. شایدکیفیت کارهایم را جوری ردیف کنم که شما اساسا در مشهد بمانید و من هرچندی یکبار بدیدار شما بیایم.

ای‌خدا چه‌مژده‌ای، ازوجدوسروری که بحالم‌افتاده بوددست بگردن بابا انداختم وماچش کردم. پدرم‌قوطی سیگارش را برداشت واز درگاراژ بیرون رفت. هنوزظهر نشده‌دیدم باباوهمین‌آقای خانباباخان باهم‌رسیدند بی‌درنك دستوردادندکه زاروزندگی ماراازگاراژ بخانه ببرند. کدام‌خانه؟ نمیدانم درکجا برای‌ما خانه‌وزندگی تهیه دیده‌اند.

مادرم باآقای خانباباخان تعارف کرد ودست‌مرا گرفت‌وباهم بسمت سرنوشتمان براه‌افتادیم. خانباباخان برای‌ما، دربهترین‌قسمت‌های‌شاه‌آباد خانه‌وفرش وزندگی تهیه دیده‌بود. پدرومادرم خوشحال بودندکه دوست جوانمردی بتورشان خورده‌ومایه راحتی وآسایششان رافراهم میسازد اما من خوشحال نبودم زیرا جور دیگری فکر میکردم. قلب‌زن خیلی حساس است مثل آئینه‌است. ازعواطف مردم بآسانی عکس برمیدارد منتها باید خودش دربرابر این‌عواطف ایستاده باشدتااین انعکاس‌صورت بگیرد.

مادر من‌هم‌زن‌بود و قلبی آئینه داشت ولی نمیتوانست اندیشه های نهانی خانباباخان را ادراك کند. چون پدر برابر اندیشه ها قرار نگرفته بود.

تنها من بودم‌که نمی‌توانستم مرحمت‌های این مرد تقریباً پیر مرد

شاه‌آبادی را بحسابهای دیگر بگذارم . من میفهمیدم هدف ارباب چیست.
با اینکه «خدابیامرز» چشم‌چران وهرز نبود . حتی سر بزیرهم بودوسعی میکرد بیش‌از آنچه پرهیز کاراست خودش را نشان بدهد بازهم نمیتوانست احساساتش راازمن بپوشاند .فقط من بودم که میدانستم این بریزو بپاش‌ها وزحمت‌ها وخسارتها که خانباباخان بجان می‌پذیرد بخاطر کیست .

من این حقیقت را در یافته بودم ولی مصلحت من در کتمان این حقیقت بود .

بگویم چی ؟ خانباباخان با چهارتا زن و یك دوره تسبیح «وارث‌و حارث» دوستم میدارد و میخواهد مراهم بگیرد . بگویم عشق من‌این مرد را سر پیری بمعرکه گیری انداخته است . البته بصلاح من نبود که تخم لق توی دهان این‌مرد بشکنم و برای‌خودم قسمت و نصیب فراهم کنم وانگهی از ازکجاکه پدرو مادرم مسخره‌ام نکنند ، ازکجا که‌قضیه را معکوس نکنند یعنی خیال نکنند که‌من عاشق‌خانباباخان‌شده‌ام . تازه‌ازهمه‌این‌حرفها گذشته چه‌آزاری دارم که‌حرف بزنم . حتی‌چه آزاریست که باین ماجری فکر کنم ولی ازشما چه پنهان که نمیتوانستم ازفکر این قضیه پرهیز کنم . میدانید قضیه قضیه آینده است . چه بخواهید وچه نخواهید فکر آینده بمغز آدم ، آن‌هم دختر جوان میدود . من هم جوان بودم وهم دختر بودم و بایدشوهر میکردم .

اردشیر که آن‌جورشد . حتی برای من نامه ای هم نفرستاد .اگر چه نمی‌دانست در کجا بسر میبریم ولی اصلا ازمن سراغی نگرفت .

ماکاشمر راترك گفتیم و او در کاشمر ماند . او و فریدون و زن های هرجائی وعرق ... دیگر نمیتوانم بامیداردشیر بنشینم ، پس باید بخاطر آینده‌ام طرحی بریزم. مثل دخترهای دیگر ، مثل زنهای‌دیگر ...

پیش‌خودم گفتم‌این‌مسلم‌است که‌خانباباخان‌دوستم‌میداردولی بگذارید ببینم منهم دوستش دارم یانه ؟ و اگر حالا دوستش ندارم آیا برای آینده میتوانم دوستش بدارم

کمی درپیرامون شخص خانباباخان که بسن و سال پدرم بود فکر کردم و داشتم یواش یواش رضا میدادم زیرا مرد مهربان و نجیب و با تربیتی بود .

داشتم پیاده میشدم که‌باهم‌راه برویم ناگهان بیاد چند گروهان زن و بچه‌اش افتادم .

مو بر اندامم سیخ شد .

این خنده‌دار بود که‌من توی اطاق خلوت فریاد کشیدم :

- نه نه نمیخواهم تاسی‌سال دیگر هم‌نمیخواهمش من‌هرگز زن مرد زن‌دار نخواهم‌شد .

تاچند لحظه سراپایم‌میلرزید . وقتی حالم جا آمد و ازعالم بیخودی بخود بر گشتم غش‌غش خندیدم . زیرا نه خـانبا باخانی در میان بود و نه خواستگاری برای‌من آمده بود· معهذا آنشب‌تا دمیدن‌خورشید که‌رختخوابم راترك گفتم با همین‌مالیخولیا دست‌بگریبان بودم . مطلقاً به‌خانباباخان‌فکر میکردم و در عین حال‌باخودم دعوا و مرافعه‌میکردم که یعنی‌چه هنوز کسی سراغ‌ترا نگرفته که داری سل و دق میگیری · چه‌خبرت شده‌است ؟

خداوندا . انگار که قلب من از خزانه غیب‌الهام گرفته بود · حـالا بشنوید .

هنگام ظهر که پدرم‌ازسر کارش بر گشت . پیش‌از ناهار دست‌مادرم راگرفت و بـاهم بگوشه‌ای رفتندوپیش و کم‌یك ساعت حرف‌زدند چون‌در خانه‌ما این جور اسرار مگو ونجواها تاآن‌روز سابقه نداشته‌بود محرمانه دلتنك شدم چطور پدر ومادرم رازشان‌را ازمن پنهان میدارند ·

راستی‌من آنقدر لیاقت ندارم که‌رازدارشان باشم ؟

وقتی‌حرفهایشان تمام شد وباهم کنار سفره نشستیم احساس کردم که رنك نگاه مادرم عوض‌شده و به‌ترکیب من جور دیگری نگاه میکند مثل اینکه نگاهش بامن ازماجرائی صحبت میکند ولی‌از بس‌آوایش ضعیف و لبـانش مبهم‌است‌من نمی‌توانم از صحبت‌هایش‌حرفی بفهمم پدرم طی‌سخنان عادی چندبار اسم صاحب‌خانه‌ماوصاحب کار خودش یعنی‌خانباباخان‌را بزبان آورده و بفهمی نفهمی از وی تمجید کرد و وبا این لال بازیها سوژه ای بدست مادرم داد تامادرم بتواند روی‌این سوژه بامن حرف بزند و بقول معروف مزه‌دهانم را بفهمند وقتی‌ناهارمان بر گذار شد پدرم سیگارش را روشن کرد وپاشد و عقب کارش رفت . من‌ومادرم تنهاماندیم هنوزاز نجوا گوئی‌پدر و مادرم دلتنك بودم وخیال داشتم لب‌به‌حکایت و شکایت واکنم ولی‌مادرم جریانی‌را عنوان کرد که باین حکایت ها و شکایت ها خاتمه داد مادرم گفت که پدر تو نمیداند بارباب چه جواب بگوید . نمیداند تو به این مردرضا داری یانه ·

مادرم علاوه بر این که ازخان باباخان بسیار تمجید کرد گفت تنها یك عیب دارد و آنهم سن‌وسال اوست اماتو دختر عزیزم باید بدانی که‌مردهای پا بسن‌خیلی زن‌دوست هستند «مردك» بخاطر توغش وضعف‌میرودخونسردانه صبر کردم تامادرم بدلخواه خودش‌حرف زد واز ارباب هم‌تمجید کرد وهم تنقید کرد ووقتی حرفهایش را بانتها رسانید خنده کنان پرسیدم :

- حالا بگو مادر به‌بینم این‌ارباب چندتا زن‌دارد ومن زن چندمش خواهم بود .

مثل اینکه‌فنری درزیر پای‌مادرم دررفته باشدبقدریك وجب‌ازجایش پرید و دوباره نشست .

- چی گفتی لیلا ؟ چی گفتی ؟

من‌دیگرتوضیح وتکراری بسئوالم ندادم . فقط‌چشم بدهانش‌دوختم تاجوابم رابگیرم این سئوال من خیلی‌ساده‌ای بود مردم درسراسر شاه آباد دست جمعی‌میدانستند که‌خان باباخان چند تا زن دارد و چند تـا حرمسرا تشکیل داده است‌ولی چطور شد که پدر و مادرم این‌نکته‌رانیافته بودند . بر پدرپول‌لعنت خیال میکنم پول بی انصاف جلوی چشمانشان پرده غفلت انداخته بود ، وگرنه باخان شاه‌آباد بیشتر صحبت میکردند .

- خوب مادر ! پس‌تو نمیدانستی که‌ارباب‌یك «دوجین» زن‌و‌یك گاو صندوق بچه‌دارد .

- چرا میدانستم اما ..

- اگر میدانستی‌پس چرا حرفش‌را نزدی ؟

مادرم سکوت کردو گذاشت‌تاپدرم ازراه برسدودرپیرامون‌حرمسرای خانباباخان باهم صحبت کنند .

شب شدومادرم مهلتش نداد که خستگی در کند :

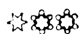
- آخرمرد ؟ این چه‌تکه‌ای بود برای ما گرفتی‌یك‌مرد زن‌دار. آنهم نه یکی نه دوتا نه‌سه‌تا وچهار تا .. برای یك‌چنین مرد قبیح نیست که‌دوباره چشمش بدنبال دختر دیگر باشد پدرم یك‌خورده فکر کرد و گفت آه‌راست گفتی ، راست گفتی ، ارباب زن و بچه‌دارد ، بسیار خوب ، صدایش را در نیاورید تاباخودش حرف بزنم من ومادرم بنابدستور بابا بی صدا ماندیم تاباهم حرف بزنند ولی‌خدایا تو میدانی که در ضمیرم چه سروصدائی برپا بود دیدی که بالاخره عشق وآروزی من بکجارسید ؟ دیدی که‌جوانی من درمعرض «بیع وشری» قرار گرفت ؟

خیال میکردم که باجوان خوش بروبالا و رعنائی ازدواج خواهم کرد و آرزوی من این بود که اردشیر .. اردشیر محبوبم شوهر من خواهد بود تا آنوقت اردشیر را دوست نمیداشتم یعنی اینطوردلم برایش حالی بحالی نشده بود ، ولی از این لحظه که دارم بدنبال سرنوشتم میروم عشق مرده‌ام زنده شد و آتش نیمه خاموشم درزیر خاکستر فراموشی از نوشعله کشید . گریه‌ام گرفت . نشستم و تاتوانستم برسرنوشتم نفرین ولعنت فرستادم و بر جوانی جوانمرگ شده‌ام اشك ریختم ودست آخر بقسمت و نصیبم رضا دادم چه باید کرد این مسلم است که پدرو مادرم بیش از همه کس بسعادتم دلبسته‌اند وا گر این راه راه سعادت من نبود هر گز جلوی پای من نمی گشودند شب هنگام پدرم بخانه آمد و گفت ارباب بیچاره و دیوانه لیلاست .

- باز نهای خودش چه‌خواهد کرد ؟

مادرم بالحن طعنه آمیزی این کلمه را ادا کرد ولی پدرم خوشحال و خرسند بود وقتی اسم زنهایش را آوردم «خان» خنده‌ای کرد و قول داد از دم طلاقشان بدهد مادرم شگفته شد و گفت آنطور که دلم میخواست . ای بنازم به‌شانس تو لیلا شانس ! راستی هم‌شانس آورده بودم . با مردی مثل خانبا باخان که دست از چند تازن و چندین فرزند خود میکشد و هرچه دارد در راه‌شهوت وهوس خود فدامیکند ، ازدواج کردن هم شانس است

من در برابر مادرم فقط‌سکوت کردم وروبهمرفته خودم را بخداسپردم گفتم خدایا من که نمی‌توانم در باره مقدراتم فکر کنم از دست من ساخته نیست که درسرنوشتم قلم ببرم . پس‌خودم وآینده‌ام را بتو سپردم



ساعت ۸ صبح بود که من عقب کاری « یادم نیست چه کاری » بدم گاراژ رفتم . ناگهانی چشمم باردشیر افتاد تنم‌لرزید . ایوای این کجا بود دیدی چه بسرم آمده ؟

خواستم بر گردم که باینطرف پرید جلوی‌مرا گرفت ، توی چشمان‌من خیره شد :

- یعنی اینقدر هم حق نداشتم که طی دو کلمه از من خدا حافظی کنی ؟ لیلا !

گفتم دیگر حاجتی بخدا حافظی نبود . تو که جائی برای حرف و صحبت نگذاشتی .

- من یاتو ؟

- اردشیر بامن حرف نزن . من دیگر آن لیلای آزادکه تو دیدی نیستم من‌همین امروز وفردا شوهرخواهم کرد .

- چی ؟ گفتی‌چی !

مگر نشنیدی چی گفتم برای اولین و آخرین بار خدا حافظ ، بغمه گلویم شکست . گریه را سردادم و بسمت خانه‌ام برگشتم . در آنجاکه آمدم بسمت کوچه خودمان به‌پیچم سرم‌را بعقب برگردانیدم . دیدم اردشیر مات و مبهوت ایستاده بمن نگاه میکند لیلاخانم صحبت خودش‌را تابا‌ینجا رسانید و آنوقت گفت .

- دیگر چه‌درد سرتان بدهم . هم‌من خوابم میآید و هم شما باید بخوابید . درهمان روزهاکه بیچاره خان باباخان زنهایش را طلاق داد و مقدمات عروسی‌ما را فراهم کرد ناگهان خبر مرگش رسید . نعش غرقه بخونش‌را ازکنار مزرعه بخانه آوردندوعروسی‌ما برهم خورد ومن هم‌زن اردشیر شدم .



خدایا ، سقف این اتاق دارد روی سرم می‌افتد بپهلو برگشتم تا به‌بینم ننه چکار میکند . دیدم‌خوابش برده و شایدهم هفت تا پادشاه را به خواب دیده است ای‌داد و بیداد . می‌بینی که این اردشیر قاتل پدر من‌است خاك برسر من بدبخت که به‌قاتل پدرم دین ودل سپرده بودم ، خاك برسر من که یك چنین مرد بدذات و بد اخلاق آدم کش را دوست میداشتم و میخواستم دست بدست آلوده بخونش بگذارم گفتم نه عزیزم . خوابم نمی‌آید دلم میخواهد تعریف کنی که بالاخره ماجرای قتل خانباباخان بکجا رسیده ؟

آیا قاتلش را دستگیر کرده‌اند یانه

شنیدم که به‌زنهایش تهمت زده‌بودند گفته‌بودند که زنهای‌خانباباخان از لجشان آدم فرستادند وکنار مزرعه حق این شوهر بی‌عاطفه راکف دستش گذاشته‌اند ولی‌خدا میداندکه این‌حرف تاکجایش‌راست بودچه‌میدانم خواهر ، میگویند قاتل از یك‌راه میرود وخون‌از هزار راه خنده‌ای کردم وگفتم لیلا خانم از آتوئی که در دست داری استفاده کن . تواگر یك زن زرنك باشی میتوانی اردشیر خان را به بیچارگی یك تکه‌موم توی مشتت بگیری ولای انگشتانت فشارش بدهی .

مثلا چکار کنم ؟

- به‌بین خواهر . بااین تعریف که تو کرده‌ای دامن شوهرت بخون خانباباخان آلوده‌است واگر آلوده‌نباشد بآسانی میتوانی تهمتش بزنی . هروقت که دیده‌ای آقای اردشیرخان سر ناساز گاری گرفته ومثل‌امشب‌دم‌و دود بپاکرده تهدیدش کن . از ترسش همیشه رضایت خاطر تو را فراهم خواهد ساخت .

لیلا خانم آهسته گفت بدنگفتی . بعدتایک‌ساعت بیدار بود ونگاهش بیک‌نقطه مرموز تمرکز یافته‌بود . بهمین‌حالت خوابش‌برد . اماصبح‌سحراز خواب پاشد ورختخواب راترک گفت .

ننه ماهم که سحرخیز بود بعادت‌تهران لب‌نهررفت ووضو گرفت وبه نماز ایستاد وتنهامن بودم که هنوز توی رختخواب غلطوواغلط میزدم؟ بیش وکم یک‌ساعت ازاین‌دنده بآن‌دنده می‌غلطیدم وسعی‌میکردم خوابم‌ببرد اما خوابم نمی‌برد . از بیخوابی سرم درد میکرد آنشب برمن خیلی ناگوار گذشته بود. مثل‌نخستین شب‌مرگ پدرم‌بود . مثل‌این بود که تازه پدرم را کشته باشند .

وای برمن . این‌من بودم که قاتل پدرم‌را درآغوشم میفشردم و بوی لذت وشهوت میدادم . این‌من‌بودم که خیال میکردم اردشیر شوهر ایده‌آل من‌است وعهدما عهد جاویدان است .

من‌توی فکروخیال دست‌وپا میزنم وبر شیطان لعنت میفرستم بلکه بگذاردبخوابم وخبرازدم‌باغ ندارم . بردم‌باغ‌قیامتی‌قیام کرده‌اند که نگو.

سراسیمه پاشدم تالباسم را بپوشم وچادرم را سر کنم دیر شده‌بود . هنوز بدم‌باغ نرسیده‌بودم که دیدم جنازه آغشته بخون زنی‌را دارند به‌کلبه صدیقه میآورند .

- ای‌خدا . این‌زن کیست . کی‌این را کشته ؟

صدیقه گریه‌کنان گفت خانم‌جان خاك عالم برسرمن دیدی این مادر مرده بدست شوهرش کشته شده .

- کدام مادرمرده ؟

- همین‌لیلاخانم . ای‌وای . . . جوان‌بود . چقدرقشنگ بود .

زانوهایم زیرتنه‌ام شل‌شد . قلبم‌به‌خفقان وضربان‌افتاد . ننه‌زری از راه رسید و زیر بازویم را گرفت . اگر ننه نبود من همانجا نقش زمین شده بودم .

جزای خطا !

صبر کردیم تا از شهر طبیب قانونی رسید و جنازه لیلای ناکام را معاینه کرده و اجازه دفنش را نوشت .

من و ننه بدنبال این نعش خونین رو بتهران آوردیم . طفلك کسی را در این تهران نداشت . انتظار میکشیدم که مادر و خواهر و کس و کار اردشیر را در تشریفات دفن لیلا به بینم ولی هیچکس را ندیدم ، مثل اینکه اردشیر اصلا در این دنیا هیچکس را نداشت .

پس چطور شد که تاجماه را شناخت؟ من که میدانم تاجی دختری پدر و مادردار و دختر خانواده و فامیل است .

توی راه ، میان گورستان مسگر آباد و . . . تا دوباره بشهر بر گردیم بی آنکه با ننه زری حرف بزنم به حادثهٔ دیشب و مرك نابهنگام لیلا و سر گذشت و سرنوشت خودم فکر میکنم .

ای دست انتقام ، ای جزای روزگار ، ای خدائیکه خوبیها و بدیها و سیاهی و سپیدی‌های ما را می بینی ، چه کسی میتواند حقیقت وجود ترا انکار کند. این فراز و نشیب‌ها و پیچ و خم‌ها همه درجلوه‌های گوناگون خود حقیقت اعلای ترا جلوه میدهند . همه بوجود اقدس و اعلای تو که منبع وجودها و قدرت ماورائی تو و مسلط بر قدرتهاست گواهند. لیلا دختری بود که دیشب ماجرای اسف انگیز پدرم را برایم تعریف کرد.

پدرم در راه همین لیلا کشته شد. از کجا که با دست همین اردشیر کشته نشده باشد .

لیلا عاشقی مثل این «نره قلندر» از کاشمر تا شاه آباد بدنبال خودش کشیده بود و بعد بعاشق خود کمك کرد تا نیمه شب پدرم را از میان برداشت و اگرهم کمکش نکرده باشد اینقدر بود که حقیقت جنایت را کتمان کرد تا مادر مرا مثل اسرای رم قدیم از شاه آباد به مشهد بردند و در آنجا روزگار مرا به روز امروز در آوردند .

بنا بر این جزایش همین بود . جزای لیلا این بود که بدست اردشیر قاتل در کنار جاده زعفرانیه بخاك و خون بغلطد . این جزای لیلا بود و امروز و فردا در پای داری که میان میدان سپه بر پا میشود جزای اردشیر را هم در کنارش خواهند گذاشت . به ننه زری گفتم که مادرمرده همه چیز را برای من تعریف کرد و این اردشیر کسی است که پدرم را کشته و از چنگ قانون گریخته است.

ـ ای داد و بیداد . خاك بر سرمن .

- بله ننه‌زری اینطور شده بود. لیلاحرفهای خودش‌را ناتمام گذاشت ولی تمام کردنش برای‌من چندان دشوار در نیامد. لیلا برای‌من همه‌چیز را گفت. گفت‌وگفت‌وتا به‌اینجا رسانید که اردشیراز کاشمر تاشاه‌آباد بدنبالش آمد وازمقدمات عروسی‌او باپدرمن خبردارشد لیلابرای من گفت که خودم دم‌گاراژ شام‌آباد این‌خبررا به‌اردشیر دادم‌وهاج‌وواجش گذاشتم دررفتم‌اما این‌قصه‌را به‌انتها نرسانید. حالا گوش‌کن تامن این‌قصه‌را بانتها برسانم. قضیه ازاینقرار است. یعنی باید ازاینقرار باشد.

این‌اردشیر که بقول‌خوددرآتش‌عشق‌لیلا میسوخت‌ازدم‌گاراژیکراست بخانه خودشان رفت وباهمین‌دختر صحبت کرد دستورهایش‌را گرفت وآنوقت دم‌مزرعه کمین کردوشبانه کارش‌راصورت‌داد. وقتی کلك پدرم‌را کند، آمد که ازنو به‌عشق آزادش ادامه‌بدهد. وفقط بالیلا رفیق باشد اماپدر ومادرش از «اوکازیون» استفاده کردند. مچ یاروراگرفتند که دیگراین‌هفتصددینار آن چهارده شاهی نیست. اگربالیلا ازدواج نکنی ترابدست‌قانون خواهیم داد.

اردشیر دید بدغلطی کرده ونمیتواند ازاین دام‌بلا دربرود. خواه‌و ناخواه بااین‌ازدواج خون‌آلود تن‌دادولی خوی‌پیشین خودرافراموش نکرد. دیدی‌که بتهران‌آمد وخانه‌ای تهیه دید ودرراه زنهای شوهردار ودختران معصوم دام‌فساد نهاد.

شاید من کوچکترین قربانی این دام باشم اما کاری خواهم کرد که بزرگترین کیفر رادرکنارخودش بگذارم.

- چکار میخواهی بکنی.

- من‌خونسرد می‌نشینم تاوقتی فرصت انتقام بدستم رسیده انتقامم را ازوی بگیرم.



دورادور درجریان محاکمه اردشیرقرار گرفتم. «مردك» پولدار بود پول‌فراوانی داشت. من نمیدانم این گنج‌شایگان ازکجا به‌چنگش افتاده بود که‌مثل ریك بیابان خرج‌میکرد.

آنقدر سکه واسکناس ریخت‌که پرونده ابتدائی خودرا باینصورت تنظیم کرد. یعنی برایش طوری‌تنظیم کرده‌اند که قضیه‌صددرصد معکوس‌شد یعنی‌اردشیر علاوه براینکه آدم‌کشته چیزی هم طلبکار ازکار درآمد. بنا به شهادتی‌که دوستان آن شبش داده بودند لیلا زنی فاجره و بداخلاق از آب درآمد.

باین توضیح که لیلا زنی شوهردار بود. شوهرش هم همین اردشیر بود. این زن شوهردار برخلاف شرع وقانون رفیق داشت و بارفیق خودش آمده بود شب زنده‌داری کند. شوهر غیرتمندش اردشیرخان سررسید وزنش را با آن مرد بیگانه توی باغ دید. خونش بجوش آمد. ازحالت عادی دررفت ودر یك حالت غیرعادی به‌جان لیلا پرید و یکباره به‌فسق و فجورش خاتمه داد. البته قضات بارعایت «حالت غیرعادی» مجرم و بامراعات اینکه زن قانونیش درحقش خیانت کرده و باعتبار اینکه مجرم حین ارتکاب جرم مست بود و نمیتوانست اعصابش را کنترل کند چاره‌ای جز ماست‌مالی نداشتند.

من تااین لحظه آرام نشسته بودم میخواستم آنقدر آرام بنشینم که اردشیر به‌نجات خود امیدوار شود وآنوقت ازجا برخیزم و بیرحمانه رشتهٔ امیدش‌را از میان ببرم.

تااین لحظه آرام گرفتم ودر یك چنین شرایط رضایت بخش بسراغ دادستان تهران‌رفتم وماجرای قتل پدرم‌را مو بمو برایش تعریف کردم‌وتأکید کردم که این‌مرد آدم کش بجنایت سابقه‌دارد.

دادستان تهران نغمه‌تازه مراساز کرد. به‌اردشیر که درزندان موقت عدلیه چشم بدر دوخته از برات آزادی خود انتظـار میکشید ناگهان خبر تازه‌ای شنید خبری که مثل قله البرز برمغزش هوار شدودیگر نمیتواند از زیرش کمر راست کند. تاآنوقت اردشیر اصلاازمن یادنمیکرد شاید وجود زنی شمسی‌نام راپاك فراموش کرده بود. ناگهان بوی اخطار کرده‌اند که دختری بادعای خون‌پدرش برضدوی شکایت کرده‌است. وقتی‌چشمش بمن افتاد مثل بید طوفان‌داده بلرزه‌درآمد.

لرزید وترسید ورنك‌ورویش راباخت ومعهذا نیشش راباز کرد که دوباره فریبم بدهد امادید که زمینه‌خیلی سفت‌است. دید که‌منهم درماجرای زعفرانیه ازنزدیك شاهدمعرکه بوده‌ام. از نوژانت وآناو کوفت وزهرمار آنشب‌را بپای میزمحاکمـه کشانیده‌اند وبالاخره حقیقت از پشت توطئه و استتار بدرآمد وکار بجائی رسید که اردشیر بقتل پدرم اعتراف کرد.

چهارسال آزگار بدنبال این‌ماجرا دویدم تاحکم‌اعدام اردشیررا از تشریفات قانونی وغیرقانونیش گذرانیدم وتا آن‌لحظه که این‌حکم‌درزندان بقاتل‌پدرم ابلاغ‌میشد دست‌از کوشش وتلاش نکشیدم. نخستین کسی که این مژده مرك‌را به‌اردشیر رسانید من بودم.

ایوای برمن این‌همان‌اردشیر است که من دوستش میداشتم. دوستش میداشتم؟ چه میگویم. برایش غش‌میکردم، بخاطرش میمردم. این همان

اردشیراست که من درراه‌شهوت و هوسش مادر شوهرعزیزم‌رافداکرده‌ام اگر آن پیرزن داغدیده مرا در آغوشش ندیده‌بود آنطور پس نمی‌افتد بآن آسانی نمی‌مرد . این من بودم که در راه وی خون زن بی گناه را بخاك ریختم .

پس چه حسابیست که حالا اگرخونش را بجای شراب توی‌جام‌بریزم و مستانه لب برلب جام‌بگذارم سیر نمیشوم . آتش انتقام من فرو نمینشیند مردم درحق زن‌چه میگویند فلاسفه علماء ، نویسندگان ، شعرا ، این‌مردم عادی و آن مردم غیرعادی زن‌را بچه‌صورتی شناخته‌اند . اسمش‌را «جنس لطیف» گذاشته اند . شاید این اسم چندان بی مسمی هم نباشد ولی خدا میداند که همین جنس‌لطیف وقتی روی آن دنده بیفتد چی‌چی از کار درمی آید. رقت،عطوفت ، رحم ومحبت‌و همه‌چیز و همه خصلت و عاطفت‌انسانیت را زیرپا میگذارد . این جنس لطیف ضخیم میشود . خشونت میکند . آتش میشود و آتش میزند . افعی میشود وزهر میریزد .اژدها میشودو بلع‌میکند شیرژیان‌میشودو ببر بیان میشودو با چنك و دندان بجان حریف می افتد . من سپیده‌دم بیدارشدم وننه زری‌را هم بیدار کردم گفتم‌ننه نیمساعت دیگر اردشیررا بداراعدام‌می آویزم زود باش ننه که من‌میخواهم کیفیت جان کندن اردشیر را ببینم و کیف کنم . لذت ببرم . ببینم که حلقه طناب بگردنش می‌افتدو امیدش‌بیکباره از عشق و جوانی و دنیا و زندگانی تباه میشود . ببینم که از بالای‌دارپای‌خودش را جمع میکند و باز میکند وزبانش یکوجب از دهان کبود شده و سیاه‌شده اش در می‌آید . من میخواهم‌ببینم که این اردشیر چه جوری زبانش راگاز می گیرد وچه جوری جان‌میکند . دلم میخواهد . حس‌انتقام من از من اینطورتقاضادارد .

دیدم . جان‌کندنش را دیدم‌مرگش‌راتماشاکردم نعش‌سیاه‌شده‌اش را هم دم آمبولانس شهربانی دیدم و دیدم که عطش انتقامم فرو نشسته است . اینجابود که‌نشستم و سر بزانوی‌غم‌گذاشتم و های های گریه کردم.

البته من پدرم‌رادوست‌میداشتم و قتل پدرم برای من خیلی گران‌تمام شده بود . بقیمت سعادت من ، به قیمت آیندهٔ من ولی خدایا ازتو کدام‌راز را میتوانم پنهان دارم .

تو میدانی که‌خون پدرم بهانه‌ای بیش نبوده است .

ازخون پدرم رنگینتر خون عشق و جوانیم بودکه بادست نامهربان اردشیرفروریخته بود .

من داشتم بخاطر خودم ، بخاطر عشق و آرزوی خودم از این مرد

انتقام میکشیدم . اگر اردشیر بامن مهربان بود . اگر بمن دروغ نگفته بود اگر من زنش میشدم و عشقش میشدم آیا بازهم رضا میدادم توی میدان سپه بدارش بزنند .

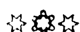
خون پدر یعنی چه ، مرك مادر یعنی چه . این محال بود که ضمیرم از چنین مرد محبوب کدورت بگیرد .

باری زحمت کشیدم و تلاش کردم و اردشیر راهم بدنبال لیلا بجزای خطایش رسانیدم ولی جزای من کو ؟

مگر خطا کار نیستم . مگر من خطا نکرده ام . آیا خاطرهٔ شوهرم عزیز نبود . من نباید نام اورا گرامی می‌داشتم . نباید بر عجز و ضعف و بیچارگی مادر شوهرم رحم میکردم .

یارب منهم بجزای خود رسیدم و شاید جزای من از دیگران دردناکتر و طاقت فرساتر هم باشد .

لیلاو اردشیر هردوتا مردند و راحت شدند اما من زنده‌ام وجان می کنم . من دارم بامرك تدریجی میمیرم ! آیا جزای من دردناکتر نیست .



دارم بخطاها و جزای خطاها فکر میکنم . من هم خطا کار بودم و جزائی داشتم . طی این چهارسال که من بخاطر خون پدرم توی ادارات شهربانی و دادگستری میگشتم مزدم را گرفتم .

ازمثل معروف « بی مایه فطیر است » اسمی شنیده بودم و خیال می کردم این مثل حرف ساده‌ای بیش نیست . ولی اولیای امور بمن حالی کردند که این حرف هم معنی دارد. بمن رسانده‌اند که بی‌مایه فطیر است ومنهم که زنی بیکس و بیچاره بیش نبوده‌ام مایه جز عفت خود نداشتم .

نخستین کسی که ازمن رشوه خواست عضوی از اعضای سویل شهربانی بود یك مرد کچل کثیف بود که میگفت رئیس فلان اداره هستم . این حرفش راست بود . رئیس بود ولی ریاست بدك وپوزش نمی آمد . در حکومت حمال‌ها بنا همین بود که یك چنین قناس بی پدر مادر برکرسی ریاست بنشیند .

کارمن بایداز زیر دست این «رئیس» میگذشت امروزوفردامیکرد این دست و آن دست میمالید .

از من پول میخواست ولی من پولدار نبودم . مرد که آنقدرمنحوس و مزخرف بود که اساساً خیال وصال مراهم بمغزش راه نمیداد فقط پول

میخواست و سر گردانم میداشت و وقتی دیدپول ندارم بخیال دیگری افتاد دیگر نمیتوانستم بگویم «ندارم»

اختیار دست خودم بودو این من بودم که خواه ناخواه بآن مرد تسلیم شدم مرد کثیف وزشت و منفوری بود .

پردهٔ عفاف زن هنگامیکه چاك بخورد دیگر بزشت وزیبا و منفور و محبوب فکر نمیکند من درابتدای زندگی بدست همین اردشیر از پشت پرده عصمت بدر آمدم و آب ازسرم گذشت . حالا دیگر غم یکذرع وصدزرعش راندارم .

این مردك کثیف و نکره هم بوق بدست گرفت و توی کریدورهای شهربانی مرا باین و آن نشان داد ماجرای محرمانه ما را گفت اسم من بفساد و تباهی شهرت گرفت . دیگر از پیشخدمت اداره گرفته تا رئیس جزء ورئیس کل و بالاخره آن گردن کلفتها که دررأس این تشکیلات قرار داشتند همه دسته جمعی مرا باچشم شهوت و تمتع نگاه میکردند .

چندی از این دست و آن دست میگشتم وسر گردان بودم و نمیدانستم بکجاپناه ببرم تا بالاخره با رئیس شهربانی آشنا شدم . رئیس شهربانی سرتیپ فلان بود .

وقتی که دستم ببالا بالا بندشد کمی جمع وجورشدم زیرا دیگر کسی جرات نمیکرد از من توقع و تمنائی داشته باشد .

دوستی من با رئیس شهربانی جریان کار را تسریع کرد و انتقام مرا ازقاتل پدرم باز گرفت !

بقول معروف خرم از پل گذشت احساس کردم که دیگر حاجتی برئیس شهربانی ندارم . بی گفت و شنود دست ننه زری را گرفتم و به مشهد رفتم .

خیال داشتم که ابتدا درحرم مقدس امامرضا توبه کنم و بعد بشاه آباد بروم و مادرم و برادرم را ببینم .

سالها بود که مادر و برادرم راندیده بودم و دلم برایشان خیلی تنك شده بود بعلاوه ترتیب معاش منهم خوب نبود . یك زن بی شوهر و بیچاره بودم و آه دربساط نداشتم .

در شهر مشهد سه چهار شب توی مسافرخانه خوابیدم و بقول حافظ «شستوشو» کردم و به «خرابات» رفتم واز خدا آمرزش و پوزش خواستم و بعد بسمت شاه آباد رو آوردم .

خدایا چه کسی میداند من طی این سه چهارروز که درمشهد بسر بردم چه حالی داشتم .

خاطرات گذشته چه‌جور بخاطرم باز گشته بودند .

روزگاری درهمین شهر من بمدرسه میرفتم و مثل دختران پاکدامن و نجیب بپشت نیمکت مینشستم و درس میگرفتم .

از ینجا بکجا رفتم ؟ شوهرم کو؟ خانه وخانواده‌ام‌چه شده‌اند . چه شد آبرو و شرافت من ! ای‌خدای من ؟

با ننه زری از سرگذشت خودچند کلمه‌شکایت گفتم وچند دامن‌اشك ریختم و ننه را هم بگریه در آوردم . و همچنان دلتنك و اندوهناك بــه شاه‌آباد رسیدم .

این آبادی کوچولو ازعهد گذشته کمی آبادترشده بود . بسراغ خانهٔ خودمان رفتم . از خانه ما نشانی نبود . یعنی خانه ماراکوبیده بودند واز نو یك عمارت تقریباً قشنك سرجایش بنا کرده بودند .

- پس مادرم کو ؟

همسایه ماکه‌خیلی‌زحمت‌کشید تا مرا شناخت سری تکان داد و گفت اوه ... بیچاره مادر توکه هفت تاکفن پوسانده است :

گریه را سر دادم :

ای‌خدا مادرم مرد ، چرا ؟ چطورشد ؟ چه مرضی داشت ؟

انتظارمیکشیدم این‌زن که از قدیم و ندیم با ما آشنا و همسایه است از من دلجوئی کند : نوازشم بدهد دست مرا بگیرد و بخانه‌خودش ببرد .

ولی‌دیدم اخم کرد و گفت راستی شرم وحیاهم خوب چیزیست افسوس که دوره ما دوره شرم‌وحیانیست .

گریه‌ام را خوردم .

- مگر چی شده ؟ البته شرم وحیاخوب‌چیزی‌است ولی بمن چه مربوط با چشمان شراره بار بمن خیره‌شده و گفت :

- میدانی‌مادرت چرا مرده مادرت دق‌کش شده غصه‌مرك‌شده همین تو مادرت‌را غصه مرك و دق‌کش کرده‌ای . میفهمی ؟

خفه شدم زیرا فهمیدم‌چه میگوید ،

پس خاك‌برسرمن :

خاك بر سرمن که‌حدیث‌رسوائی‌من ازتهران بشاه‌آبادهم‌رسیده بود . خداوندا آیاکارمن‌کاربدی‌بود مگر من چه کرده‌بودم زن‌جوانی بودم که‌در طلیعه زندگی عشق‌من‌وجوانی مرا فشرده بودند : ازشوهرم خیر ندیده‌بودم این مرد پست بیشرف که‌نام علم وتربیت رانسگین کرده‌بود بنام علم وتربیت مرا اغواکرد من‌نمیدانستم‌چه‌خیالی دارد، وقتی‌هم‌خیالش‌رافهمیدم‌بمن وعده

زناشوئی و زفاف داد .

قسم خورده بود که زن ندارد و مرا دوست میدارد و با من همسری خواهد کرد ولی دیدم دوستم نداشت و زن هم داشت و بعلاوه سراپا بخون پدرم آلوده بود .

درشهربانی هم چاره‌ای جز تسلیم نداشتم .

خدایا تو میدانی که من از این مردم پست ورذل کیف و لذتی نمی بردم مجبور بودم خودم را در برابر کاری که داشته ام تقدیم بدارم من که پول نداشتم بدهم چه چاره داشتم .

خودم را باغوش این و آن می انداختم تازود تر قاتل پدرم را بدار مجازات بیاویزند . اگر بتمنیات شهوانی این قوم پاسخ نمیدادم کارم نمی گذشت .

در کشوری که از نظامات و قانون اسمی نیست ، در محیطی که جز پول وزور ورذالت ودنائت هیچ نیروی دیگر حکومت نمیکنند

در کشوری که از بالا تا پائین یك مشت دزد ورجاله و نانجیب و بی پدر و مادر کرسی های فرمانفرمائی را بزیر پا کشیده و از پدرسوختگی ووقاحت وفضاحت هیچ فرو گذار نمیکنند چارهٔ من چه بود .

دیگر جرأت نکردم حرف بزنم . جرأت نکردم گریه کنم ، حتی نتوانستم از خاك مادر بیچاره‌ام سراغی بگیرم و بروم و بر تربت عزیزش اشك ببارم .

مادر ! ای موجود نازنینی که بمن نعمت وجود بخشیده‌ای

آیا روح توهم مرا محکوم خواهد کرد .

تو که میدانی شمسی چه دختر بدبخت و بینوائی بوده و تو که میدانی برسر این دختر چه آمده است .

البته من بد کردم که خودم را نکشتم وبخاطر چند روز بیشتر رنج و آزار دیدن وجودم را بمنجلاب وفسور انداختم .

اما حالا مرا به بین ، به بین که از مشهد برمیگردم ، توبه کرده‌ام میخواهم زنی پارسا و پرهیزکار باشم ، آیا معهذا سزاوار بخشایش تو نیستم معهذا سزاوار نیستم که محبت و عطوفت ترا ادراك کنم .

سرم را بزیر انداختم و باغصه و غم بسیار از در خانه‌ای که دوران کودکی یعنی شیرین ترین دوران عمرم را در آنجا بسر رسانیده‌ام بر گشتم .

بمسافرخانه کوچکی که‌درشاه آباد پناه راهگذران بیکس و بی‌پناه بود بر گشتم .

هنوز شب‌نشده بود که دیدم صاحب مسافرخانه بدراتاق ما آمد و سراسیمه پرسید :

- شما شمسی خانم دختر مرحوم خانبابا باخان هستید ؟

یارب باز چی‌شده ؟ چکاری بکار من دارد ، نمیدانم از اسم‌ورسم‌من چه میخواهد .

- معطل نمانید ، حرف بزنید به‌بینم گفتم من‌شمسی هستم ، مگرچه خبر شده‌است ؟

با لحن خوف انگیزی فریاد کشید هرچه زود تر جل و پلاستان را بردارید و گم و گور شوید این‌حرف بمن‌خیلی برخورد ، تندی کردم :

- حرف‌دهانت را بفهم ، من‌مگر پول نمیدهم مسافرخانه‌دارصدایش راآهسته تر کرد و گفت میدانم بمن پول میدهد . میدانم بحسابتان میرسید ولی‌من برای خودتان میگویم ، مصلحت شما در اینست که همین امشت از شاه‌آباد فرار کنید .

- چرا ؟ مگرچه کاری کرده‌ایم که بایداز شاه‌آباد فرار کنیم‌چشمانش داشت‌از کاسه‌سرمیپرید :

- مگر شماشمسی‌خانم نیستید ، من می گویم که قوم‌وخویش های‌شما بقصدجان‌شما نشسته‌اند ، من‌میگویم که برادرشماقسم خورده ننك‌خانواده‌اش را باخون شمابشوید من می گویم که فردانعش خون‌آلـود شما را از این مسافرخانه بدرخواهند برد ، بازهم باور نمیکنید ؟ قبول ندارید من‌حرفی ندارم ، از پول هم‌بدم نمی‌آید

مسافرخانه دار این را گفت و رفت ومن و ننه را غرق در حیرت و وحشت گذاشت :

- راستی‌ننه بنای‌کار ماچیست ؟

- هیچی . باید فرار کنیم ، مگر نمی‌بینی چه نقشه هائی بـرای مـا چیده‌اند

- آخر من که درحق کسی بدی‌نکرده‌ام اگر بدکردم با خودم بود . اگر در دنیا وآخرت روسیاهم بازهم خودم هستم ننه که سخت‌ترسیده بود، باشد وجامه دانها رابرداشت ودست‌مرا گرفت ،

- بلندشو دختربدبخت‌من . بلندشو برویم . اگرتو بامیدبرادر وقوم

خویش باینجا آمده‌ای اینهم برادرتو و آنهم قوم‌وخویش تو .

هنوز تاریك نشده بود که‌من وننه‌زری مسافرخانه‌را ترك گفتیم. مثل دزدها دولادولاو پریشان وسر گردان بدم گاراژ آمدیم . خودم‌را در گوشه‌ای پنهان کردم وننه‌را فرستادم که اگر اتوبوس مشهد آماده‌است دیگر معطل نمانیم . بیش و کم دو ساعت دیگر اتوبوس ما از شاه‌آباد بسمت مشهد براه افتاد :

- خراب‌شوی توای زادگاه‌من . نابودشوید شما که خودتان را کس وکارمن میدانید . آیامعنی قومیت و خویشاوندی این‌است . آیاشما هستید که‌از ننك دخترتان شرمسارید . پس‌چرا دستش‌را نمیگیرید . چراازمنجلاب بدنامی و ننك بدرش نمی‌آورید ؟

باتن‌خسته ودل‌شکسته باین‌خراب‌شده آمده‌ایم و آنقدرمهلت نداشتیم که‌خستگی‌راه‌را ازجانمان‌بدر بیاوریم، روزدیگر که بازهم‌درمسافرخانه‌ای از مسافرخانه های دم‌حرم توی اتاق تنها مانده بودم بفکر زندگانی خود فرو رفتم و طی همین فکرها تصمیم خودم را هم گرفتم. تکلیف خود راشناختم. البته زن‌جوانی بودم که میتوانستم بافکروهنرخودم نان‌دربیاورم ازخیاطی و گلدوزی بیش‌وکم سررشته داشتم. تازه‌اگر این‌کارها آنطور که کار باشدازدستم برنمیآمد رخت‌شوئی را حتماً بلد بودم وبسیارخوب هم میتوانستم رخت‌مردم را بشویم وزندگیم را تأمین کنم ولی لجم گرفته بود. پیش‌خودم گفتم به‌شما بی‌غیرتها که عنوان غیرت‌را به‌لجن کشیده‌اید درسی بدهم که حفظ کنید . من‌ازکارم پشیمان شده‌بودم . من‌توبه کرده بودم ولی حالا ازلج‌شما توبه‌ام‌را خواهم‌شکست وروی‌شما قوم‌ننگین لکه‌ای خواهم گذاشت که باآب‌زمزم‌وکوثر هم‌این‌لکه شسته‌نشود . ننه‌ازحرم برگشت و دیده‌ن دارم جامه‌دانهارا جمع‌وجور میکنم ،

- بازچه‌خیالی داری ؟

- خیال مسافرت به تهران .

- چی؟ مسافرت بتهران؟ بازهم تهران؟

- تو نمیدانی ننه . اگرمیخواهی بامن‌بیا واگر نمیخواهی همین‌جا بمان من‌فردا به‌تهران خواهم رفت .

- ای‌خدا چقدردلم میخواست درجوار امام بسر ببرم واین‌چهار روزه عمرم‌را درهمین‌جا بسر برسانم تاجنازه‌ام رادرخاك مشهد چال کنند .

باخشم وخشونت گفتم امامن چنین آرزوئی راندارم . من‌نمیخواهم‌در درمشهد بمیرم ونعشم‌را دراین‌شهر بخاك کنند .

- نه‌مادر . ازاین حرفها نگو گناه دارد . تومگر بخاك‌مشهد عقیده نداری وبعد جلو آمد ودستم‌را گرفت‌و گفت پس بیا باهم به‌حرم برویم . این خوب نیست زیارت‌نکرده به تهران بر گردی .

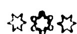
باقهر دستم‌را از توی دستش بیرون کشیدم :

- من‌اصلا با امام‌رضا هم‌حسابی ندارم. من‌باید هرچه‌زودتر به‌تهران بر گردم .

در این هنگام گریه‌ام گرفت :

- من‌این امام‌را نمیخواهم . این دین و مذهب را نمیخواهم . من که باید از بیچارگی . . .

دیگر هیجان گریه وتشنج اعصاب بمن مجال نداده بودند که حرف بزنم . همچنان باچشمان اشك‌آلود به گاراژ رفتم وبلیط گرفتم وروزدیگر ازمشهد رو بتهران آوردیم .



وقتی بتهران رسیدیم یك‌شاهی پول‌هم توی‌بساطم نداشتم اما چون راهم را یافته بودم نگران نماندم .

طی یك‌هفته که باننه‌زری‌توی‌مسافرخانه فلان بسر بردم توانستم‌شصت، هفتاد تومان پول تهیه به‌بینم . بیدرنك در خیابان ولی‌آباد خانه کوچکی اجاره کردم وچندتا تکه فرش هم‌نقد ونسیه تویش پهن کردم وبه بازارم رونق بخشیدم .

من میدانستم که چه‌خاکی بسرم‌میریزم میدانستم دارم بکجا میروم‌ولی چاره‌ای نداشتم زیرامیدیدم که راه‌نجات ازچهارجانب برویمن بسته‌است. نومیدی ازرحمت‌خدا ، نومیدی از عطوفت مردم ، فساد اجتماع وآشفتگی اصول اقتصادی وانحطاط ودنائت‌اخلاق عمومی این‌راه‌را بروی من گشوده بود . من به‌فحشا افتادم ولی‌مثل یك فاحشه که تنها بخاطر یك لقمه‌نان ویك قواره پارچه جهت‌خوردن وپوشیدن فاحشه‌میشود تن‌به‌فحشا ندادم .

من ازیکطرف خودم‌را محکوم‌میدیدم که باین مجازات برسم. چون بد کرده بودم ومحکوم‌بودم که بدبه‌بینم .

مگر این‌من نبودم که بدل‌مادرشوهرم خون ریختم؟ این‌من نبودم که بهوای اردشیر آن پیرزن داغدیده‌را دق‌کش کردم . حالا نوبت من‌است که بکشم وبچشم وبزاری زار بمیرم . ازیك طرف محکومیت خودم وازطرف دیگرمحکومیت محیط . محیط من‌هم‌محکوم‌است که ازدست‌من آزار به‌بیند. این‌مردم نامهربان وخودخواه وبی‌عاطفه‌هم بایدبچنگال زنهائی مانند من

بیفتندوجزای کردارشان را به بینند . کارمن فحشانبود . جیب بری بود. راه‌زنی بود. کارمن بدبخت کردن‌مردهاوویران‌ساختن‌خانواده‌هاودربدر کردن بچه‌ها بود . خوب‌خودم رارنك میکردم وباهمین رنگهای فریبنده بخوبی ازعهده رنك کردن مردم برمیآمدم . همچون شمعی بودم که همه‌شب صدها پروانه بدورم چرخ میخوردند . پروانه‌ها به‌شعلهٔ‌من تسلیم‌میشدند ومیسوختند ومن اشك میریختم و میخندیدم و از سوز و گدازشان لذت میبردم . من برمرك اخلاق وتقوی وعفاف مـردم غش‌غش میخندیدم اما درعین‌حال خودم را هم میدیدم . میدیدم که اگر پروانه‌ها باآتش‌شمع میسوزند و بپایش فرومی‌افتند شمع‌هم برای‌همیشه روشن‌وخندان نخواهدماند . روزی هم خواهد رسید که بجای‌شعله ازسرمن دودسیاه برخیزد .

معهذا بجهنم . بجهنم که سوختم و مردم و خـاکستر شدم . بگذارتا میتوانم بسوزانم وبسوزند ولذت ببرم .

بیشتر از دست این مرد های زن‌دار که دله‌بازی درمیآورند و دنبال تیره بختانی مثل‌من‌می‌افتند لجوج بودم وحرص‌میزدم این‌دسته‌را بدبخت کنم. نقشه‌هارا جوری ردیف‌میکردم که مردهای زن‌داررا بدام‌بیندازم .

مگر نبود که پدرم آینده مرا در راه دله‌بازی خودش بـه این رنك درآورده بود ؟

مگر اردشیرزن‌داررا ندیده‌بودید که باچه‌حیله‌بازی وشیطنت‌سرمن و زنش کلاه گذاشته‌بود. حالا باید ازاین‌تیپ مردها انتقام بکشم . . انگار که زن‌دارها زودتر رام میشدند . زن‌دارها تشنه‌تر و بیچاره‌تر بودند. تاچندی نمیدانستم چراپیش‌این‌طبقه حنای‌من پررنك‌تر است ولی‌یواش‌یواش حقیقت را دریافتم .

بهمان‌ترتیب که شوهرهای نادان وپول‌پرست وخودخواه احیاناً زیر پای زنهـای خودشان را خالی میکنند وبه‌زور وبـه‌زار از پرتگاه بدنامی سقوطشان میدهند ، زنهای‌شلخته وناسازگارهم بادست خود شوهرشان‌را بفاحشه‌خانه میفرستند . چه بسیار زن شوهردار که هرچه از دست شوهرش عذاب وآزار می‌بیند خودش‌را نگاه‌میدارد , زیرا شخصاً به‌شأن شرف خود پابند است اینست که زنها کمتر از رنج زندگی خودشان را میبازند ولی مردها . . .

مردها ازآنجاکه‌مردند وآزادند . تادرخانه خودناراحتی‌وناگواری دیدند دم علم‌کرده بطرف خوشگذرانی میشتابند .

البته‌خودشان اسم‌این کثافت‌کاری راخوشگذرانی میگذارند . ایکاش

میدانستند بکجا میروند وچه میکنند . ایکاش باقلب فاحشه و حقیقت فحشا آشنا بودند .

زنی‌را می بینید که بزك کرده ورنك وروغن‌زده وشیك‌وپیك شده و پیشانی بازولب‌خندان دارد . امانمیدانند که دروارای این‌رنك وروغن‌ها و نقاشی‌ها چه‌روح ماتمزده وافسرده‌ای نیمه‌مرده افتاده است . ایکاش‌قلب ما درآوردنی ودیدنی بود .

مردك حق‌هم دارد . وقتی این‌ترکیب وترتیب‌را باریخت کج‌وکوله ودهان پرازقرقر وچهره غرق دراخم‌وتخم وپیراهن‌آلوده به‌دوده ونفت و پیه وروغن زنش مقایسه میکند خیال میکند فرشته‌ای رادر برابر اهریمن گذاشته وبرمسندقضاوت نشسته‌است. مسلم‌است که فرشته‌را خواهدبرگزید.

من که بیش‌از همه‌چیز باسنخ‌فکر وامیال و آرزوهای مردم نزدیك میشدم وسعی‌داشتم مشتری‌های خودم‌را بشناسم . مغزشان‌را ، روحشان‌را ، بالاخره خودشان‌را تجزیه‌وتحلیل کنم .

کارمن روز بروز بیشتر رونق میگرفت و من‌هم روز بروز خودم را بهتررنك میکردم تامشتری‌هایم را بهتررنك کنم .

یکروز بسراغ پس‌اندازم رفتم‌دیدم کاروبارم بسیاربسیار خوب‌شده است. چندین‌پیکر هنگفت‌پول‌نقد دارم‌و بااین گنج‌شایگان که بقیمت آبروی من‌نصیب من‌شده خیلی‌کار میتوانم صورت بدهم .

میتوانم خانه‌بخرم واتومبیل آخرین سیستم ونوکرونفر تهیه به‌بینم پس‌چرا آرام بنشینم . به‌ننه‌دستور دادم که بادلال‌های مستغلات صحبت کند و خودم نقشه تشریفات و تجهیزات دیگرش‌را طرح کردم . باید بگویم که فحشا یك‌سرنوشت طبیعی‌نیست وهیچکس خودبخود باجریان عادی‌زندگی فاحشه نمیشود .

دنیای فحشا جهنمی‌است که تاقوه‌ای خواه‌مرئی وخواه‌نامرئی زن‌را «هل» ندهد باین‌جهنم نخواهدافتاد .

هیچ‌زن خودبخود فاحشه‌نمیشود .

من درزندگی خودم باین‌حقیقت پی‌برده‌ام . من درنخستین گامی که باین‌سمت گذاشته‌ام زن بیچاره‌ای بودم یعنی بدلیل فقر، بدلیل تهی‌دستی خودم‌را بقول معروف در معرض «بیع‌وشرا» قرار دادم . وبعدکه به‌نوائی رسیده‌ام وتاامروز که ننه‌راعقب دلال مستغلات فرستاده‌ام وخودم بخیابان سعدی رفتم تا «شورولت» آخرین مدل تهیه کنم . . . از من بپرسید چه مقصودی داشتم؟ دیگرچه‌دردی داشتم که به‌خودفروشی ادامه بدهم . دراین

هنگام خیال‌من انتقام‌بود .

میدانید چرا ؟ میدانید که این‌حس خطرناك‌را چه‌کسی‌درمن تحریك کرده‌است ؟ جنس‌مرد درحق‌من ظلم کرده ومن باید ازاین‌جنس انتقام‌بکشم باید مردرا درمعرض توهین وتحقیر قرار بدهم .

پدرم‌را بیاد می‌آورم . از پدرم شروع میکنم که مرد بود و در راه دلگی‌ها وانحراف های‌شهوانی خودبدبختم کرد وبعد شوهرم وبعد اردشیر وبعد اولیای امور که در برابر انجام وظیفه خود از من تمنای نامشروع میداشتندو بالاخره دامنم‌را به‌لجن کشیده‌اند وبعد این مردها که زن‌دارندو بچه‌دارند ومعهذا بدامن‌فاحشه پناه‌میبرند .

اینهاهمه مرد هستند ومن امروز که می‌بینم نقشم گرفته وبازارم گرم شده بایدان دشمنان‌خودم وجنس‌خودم انتقام‌بکشم . بایدبه‌دم و دستگاهم تا میتوانم وسعت بدهم و دنگ وفنگم را زیاد کنم وبساطی بچینم که حس انتقامم‌را ارضا کنم .

در «فیشرآباد» توی همین خیابان شاعرفریب که امروز اسمش خیابان «ثریا» است یکدستگاه عمارت‌عالی باسم‌من قباله‌شد ومبل‌واثاث وزیب وزیورش‌هم تکمیل شد واین منم که بایدمثل ملکه های دنیا بروم‌و روی تخت سلطنت بنشینم وامر و نهی کنم ودشمنانم‌را یکی بعداز دیگری بسزا ایشان برسانم .

دوستان من حیرت میکنند که چطور در خیابان ثریا توی فیشرآباد کندائی «فاحشه‌خانه» براه انداخته‌ام ونمیدانند که دراین مملکت هیچ‌کار نشدنی نیست .

همه‌کار ازدست همه‌کس برمیآید منتهاباید زرنك‌بود ودوروبرش‌را پائید باید با سررشته‌داران کشور ساخت و پاخت کرد . توی کوچه‌ها و خیابانهای تهران تابلو های عجیب و غریب تماشا میکنید . می‌بینید که چه تیترها وعنوانها بروی این تخته‌ها مینویسند و در خانه خودشان آویزانش میکنند .

خیال میکنید این‌تیترهای‌عالی‌طبی وحقوقی وتعلیم وتربیتی‌ازجریان قانونیش گذشته وبتصدیق محافل فرهنگی رسیده است؟ خیال میکنید این عنوان‌ها ولقب‌ها حقیقت دارند ؟

خیال‌میکنید این‌دکتر فلان و بهمان‌ها که مثل عنکبوت های بیچاره اینجاوآنجا محکمه بازکرده‌اند وکمربقتل بنی آدم بسته‌اند راستی راستی طبیب هستند ویادست کم مدرسه دیده‌اند؟

آن آقا که میگوید در فلسفه و ادبیات دکترا دارم آیا میداند کلمه فلسفه را باچه املائی مینویسند « ادبیات » خوراکی یا پوشاکی است؟ دواخانه‌ها چطور؟ دوافروش‌هاچطور؟ تخصص‌درآرایش و پیرایش‌وخیاطی و کلدوزی‌وصنعت وهنر؟ این تخصص‌هارا چه کسی وارسی کرده واز ارباب تخصص کدام‌مرجع صالح‌امتحان بعمل آورده‌است؟ پس اینها چه‌حقه میزنند که‌باین اعتبارات میرسند.

فقط با مرکز قدرت کنار میآیند شهردار را می‌بینند. با شهربانی میسازند. قلدرهای گذر و پاسبانهای پست‌را رضا میکنند. به کلانتری‌ها رشوه می‌دهند آنوقت هرغلطی دلشان‌خواست بکنند میکنند.

من‌هم همین‌کار راکردم.

دیدم دورو برما بهم‌بپیچید همسایه‌های ماکه‌خانواده وفامیل‌دار بودند بسروصدا درمیآیند. بی‌درنك بارئیس کلانتری آشنا شدم ودلش‌را بدست آوردم. رئیس کلانتری بمن گفت‌که اگر «سیاست» بکار نبرید کارما کمی اشکال خواهد گرفت.

سیاست. من‌از این‌اسم ترسیدم. زیرااهل‌سیاست نبودم وازسیاست هم خوشم نمیآمد:

- آقای‌رئیس سیاست‌چیست؟ من که«دیپلمات» نیستم تاسیاست بکار ببرم این‌حرفها سرم‌نمیشود آقا!

رئیس غش‌غش خندید.

- شما خانم باانصافی‌هستید‌که به حقیقت اعتراف می آورید ولی باید بدانیدکه در مملکت ماسیاست معنی دیگری‌دارد معنی‌سیاست در مملکت ما آن نیست که‌دردنیای اروپا و امریکابکارش میبرند سیاست در ایران‌یعنی دروغ. یعنی‌حقه بازی. یعنی‌تقلب. یعنی گندم نشان دادن و جو فروختن. یعنی رذالت. یعنی‌وقاحت. یعنی‌دلالی مشروع وغیر مشروع اینها که‌باسم وکیل ووزیر از گوشه و کنار سردر می آورند و در منطقه های سیاست برمسند و کرسی‌می نشینند کجا درس‌سیاست خوانده‌اند. کی‌از سیاست بوئی برده‌اند. فقط‌پستی و بیشرمی‌ولئامت و نوکر مآبی‌و«دربرابر چو گوسفند سلیم» بودن و « در قفا همچو گرگ آدمخوار » بودن رادر مکتب فساد یاد گرفته اند واسم خودشان‌را سیاستمدار گذاشته‌اند واینکه می گویم شما هم سیاست بکار ببرید مقصودم از این «سیاست» هاست از این سیاست های خودمانی. مثل ما نظمیه چی‌ها که هزار جور سیاست خرج میدهیم تا چرخ مملکت بچرخد.

پرسیدم یعنی چکار کنم . چه‌سیاستی در پیش بگیرم .

رئیس کمی فکر کرد و گفت قضیه خیلی ساده است . دستور بدهید یک تابلو باسم «سالن‌مد» باسم خیاطخانه فلان درست کنند و بدرخانه شما بزنند دیگر کارتان نباشد ولی ... ولی ...

بدنبال کلمه ولی سکوت کرد و با زبانی بمن‌رسانید که حق‌وحساب هم‌نباید فراموش شود . برای من که بااین جوررمزها ونکته ها آشنائی داشتم حرف مرموز آقای‌رئیس حاجتی به تفسیر نداشت‌خودم دریافته‌بودم که چه می گوید .

خنده‌ای کردم و گفتم : ما همیشه خدمتگزار جناب‌سروان بودیم و خواهیم بود .

وقتی بخانه ام برگشتم و تنها شدم دیدم رئیس کلانتری مرد زرنگیست • خوب فکری کرده و من ازاین فکرخوب خیلی‌خوبترمیتوانم استفاده کنم .

« سالن‌مد » برای کارهای محرمانهٔ من بهترین سالن هاست . رفتم ودستور دادم‌وهنوزشب‌نشده تابلوی «سالن‌مد ...» بسر کوچه‌ما آویزان شد وخودم از کیوسک‌های اسلامبول و نادری چند تاژورنال مد خریدم و بخانه بر گشتم ... ننه هم‌یک میز دراز تهیه‌دیدکه توی‌سالن گذاشته شود . همین . بساط ما همین بود . دیگر حاجتی‌هم نبود که زحمت بکشیم مردم میدانستند چه باید بکنند • مشتری های من راه‌این سالن‌را بلد بودند

مشتریهای من یکدست از مرد زن دار تشکیل میگرفت . این«مرد» ها بهانه خوبی داشتند . می آمدند درباره لباس خانمهای خود بامن‌صحبت کنند و احیانا شب‌را هم‌درسالن مدبسر میبردند

مغز خر

گفتم که دیگر حاجت مادی به فحشاء نداشتم . ثروت هنگفتی که بدستم آمده بودمرا ازمال دنیا بی‌نیاز میداشت و از آن تیپ آدم هاهم نبودم که حرص بزنم و بسته‌های اسکناس را روی هم بچینم یا گنجینه ای بشکل خزانهٔ فاروق‌درست کنم .. ولی‌معهذا بدنبال صیدمیگردم زیراهنوز عطش انتقام من‌از جنس مرد فرونشسته است .

من کمر بقتل مردها بسته بودم . من‌تصمیم گرفته بودم‌تامیتوانم این جنس خودخواه ومردم آزاررا به‌بدبختی بکشانم .

توی مردهائی که بسراغ‌من می آمدندوالبته همه زن‌دار و بچه‌دارهم بودند چند نفرخاطر خواه گیرم آمده بود اما مسئله خاطر خواهی مطلقا

یك طرفه بود. یعنی آنها خاطر مرا میخواستند و من همچنان عقب یك موجود دلخواه تری که باشرایط نقشه‌جور در بیاید میگشتم. من نقشه‌ام‌را طرح کرده بودم.

من در بند جوانی و زیبائی نبودم و قید نداشتم که خاطر خواه من سرو پادار باشد.

شرط‌عشق من‌این بود که حریف‌پول‌فراوان داشته باشد و بقدر پولش وشاید هم کمی بیشتر «خر» باشد.

شرط خاطرخواهی‌من‌این بودولی بدبختانه این‌خاطرخواه هاچندان پولدار نبودندوچون‌پولشان کم بودخریتشان‌هم آن اندازه‌نبود که دردمرا دوا کنند ومعمای خاطرخواهی راحل کنند

بانـنه زری این نکته مسخره آمیز راکه برای خودم خیلی جدی و «سریو» بود درمیان گذاشتم هردوتا بخنده زدیم. ننه‌میگفت تو آدمش‌را پیدا کن. خر کردنش بامن.

توی‌همین‌شوخیها و جدیها یکروز آقای سر و پا داری زنك در خانه ما راکشید. از پشت‌شیشه اتوموبیلش را دیدم. از نوع کادیلاك بودوخیلی هم شیك بود. دلم بطرف این اتومبیل پرزد.

آقا هم مردی چاق‌وچله وچرب و چیلی بود.پیدابود که خیلی‌خوش گذرانیده و خیلی پیه ذخیره‌کرده است. نوکرم «یاورقلی» درکوچه‌را باز کرد و آقارابسمت اتاق پذیرائی که یك پرده‌با سالن مد فاصله داشت راه نمائی کرد. انگار بدلم‌الهام شد که‌خاطرخواه‌من‌همین‌است.

از این خاطر خواه بهتر در این دنیا نیست زیرا از ریختش فـریاد «خریت»میشنوم.

دستی بسروورویم کشیدم و رب دوشامبر نارنجی رنك بسیارفاخرم‌را روی‌شانه‌ام انداختم و با ژست ملکه های اعصار و قرون به اتاق پذیرائی رفتم.

تا چشمش بمن افتاد از جایش پرید. هرگز از آن هیکل‌صدو چند کیلوئی‌توقع نمیداشتم که اینقدر چابك‌وچالاك‌باشد.

دستم‌را بسمتش جلو بردم اما در اینجا نمیتوانست «آرتیستیك»خم شود و دستم را ببوسدزیرا شکم‌مبارك‌خیلی جلو آمده بود. قدری زحمت کشیدم تادستم را بوسید. ننه‌زری برای اینکه مشتری‌تازه رسیده‌راسبك و سنگین کند شخصاً سینی شربت را برداشت و آورد و زیر چشمی نگاه

معنی داری بمن انداخت . مثل اینکه سلیقه مرا پسندید . این آقا که از شکل و شمایلش پیدا بود خیلی زندگی کرده و خیلی خوش پوش گذرانیده در برابر من صورت یك کودك دبستانی را بخود گرفت .

خدا میداند . یا از دیدار من دست و پایش را گم کرده و یا خودش را به بی دست و پائی میزد . لب از لب وا نمیکرد حرف بزند هی رنك برنك میگشت هی خودش را توی صندلی جا بجا میکرد . انگار که خیلی حرف دارد اما یارای حرف زدن ندارد .

بالاخره من سر گفت و شنود را واکردم و طی تعریفی که از مد و سالن مد و از هنر و ارباب هنر بمیان کشیده بودم گفتم : پس خانم چرا تشریف نیاورده‌اند ؟

انگشت من روی نقطه حساسی افتاده بود . در این هنگام آقا که خودش را «فرامرز» معرفی کرده بود پاشد و جعبه کوچکی را از جیب بغلش در آورد و جلوی من گذاشت و بی آنکه درباره خانمش حرف بزند : گفت .

ــ هرچند این کادو شایسته‌شان مثل شما خانمی نیست ولی استدعای جان نثار اینست که بخوبی خودتان قبول کنید .

کادوی آقای فرامرز یك گردن بند بسیار زیبا بود. این گردن بند بسیار زیبا بود . این گردن بند طلا از یك تکه برلیان درشت در وسط و چند نگین زمرد ترصیع شده بود و بسیار گرانبها از کار در آمده بود . اگرچه از هدیه آقای فرامرز خیلی خوشم آمده بود ولی خودم را گرفتم زیرا دلم هنوز از پیش «کادیلاك» برنگشته بود . گفتم مرسی آقا از محبت شما ممنونم و هرگز رضا نبودم که . . دیگر زبانش باز شده بود :

ــ چرا حاضر نبوده‌اید که من بخاطر دل خودم و عشق خودم جان نثاری کنم . مگر باور نمی کنید که من هم دل دارم .

دهانم از خنده لبریز شده بود . بنا بر این طلا و جان پیش آقای فرامرز یك قیمت دارد . آقا طلا نثاری را بحساب جان نثاری میگذارد .

ننه گوش بزنك بود وقتی جریان کارها را با دلخواه خودمان جور دید بفکر مشروب و خوراك افتاد .

ــ آقای فرامرز . تا آشپزخانه آب و نان ما را براه کند خوبست کلبه شاعرانه ما را تماشا کنید .

پاشدم و دست بدستش دادم و بگشت و گذار افتادیم . آرام آرام وی را بدم پنجره کشانیدم و از پشت شیشه کادیلاك خودش را نشانش دادم و بالحن

ابلهانه‌ای گفتم :

- چه‌ماشین قشنگی : فکر میکنم همسایه ما تازگی خریده باشد .

کلمه‌همسایه راطوری ادا کردم که کمی خیال انگیز باشد وجمله‌ام را اینطور تفسیر کند که بالاخره همسایه ما این ماشین را بمن پیشکش خواهد کرد .

فرامرز ازکنایه من تابناگوش سرخ‌شد وپرسید :

- همسایه شما کیست ؟

- یك جوان‌ثروتمند و خوشگذران که خیلی‌اهل‌حال‌هم‌هست .

- با شما هم رفت‌وآمد دارد !

خنده‌ای کردم و گفتم نه !

- چطور نه ؟

- برای‌اینکه‌زن ندارد .

قه‌قه صداداری انداخت و گفت پس‌شرط دیدار شما زن‌داشتن است ؟

- آخر آقای فرامرزخان . خانه‌من سالن‌مد است‌وجز آقایانیکه زن دارند نمی‌توانند باینجا بیایند .

فرامرز نگاهی آمیخته ازخشم‌وحسرت بمن‌انداخت ومثل‌اینکه دارد باخودش حرف‌میزند گفت امیدوارم دیگـر از زن‌دار وزن‌ندار هیچ مردی باینجا پا نگذارد .

فهمیدم که چه‌دارد میگوید ولی‌مصلحت‌من نفهمیدن بود :

- ایوای . یعنی کارگاه من‌پاك بی‌مشتری بماند .

فرامرز میخواست به صحبت دامنه بدهـد که ننه آمد و ما را به اتاق غذاخوری برد .

جامهای پیاپی کارخودش را انجام داد. لباسهای آقای‌فرامرز یکی پس‌از دیگری ازتنش درمیآمد . ازسرتاپا یك‌پارچه آتش شده‌بود . دوتا را هشت‌تامیدید . شعرمیخواند . غزل‌میخواند وتقریباً عربده میکشید . من که کهنه‌کار بودم‌هرگز ازحالت‌طبیعی درنمیرفتم . تکلیف‌خودم را میدانستم واگر احیاناً زمام‌اختیار ازمشتم درمیرفت ننه بفریادم میرسید .

من میدیدم که این‌مرد یکباره آتش گرفته وبه احساسات خودش هم آتشی زده‌است . بالاخره درعالم‌مستی بقول خودش لب به راستی گشود .

گفت که روزگاریست دوستت میدارم . تو هیچوقت خبر نداشتی کـه چشم عاشقی بدنبال تست .

فرامرز گفت که من‌درآن روزگار نمی‌توانستم پیش‌پای‌تو زانو به

زمین بگذارم و پرده از اسرار خودم بردارم .

فرامرز هن‌هن میکرد وعرق‌میریخت وحرف‌میزد . من که تا آنوقت قیافه این‌مردرا سطحی وسرسری میدیدم وخیال نداشتم مهربانتر نگاهش کنم دراینموقع چشمانم گردشد . این‌چشمها ، این‌ریخت ، خطوط این‌قیافه بچشم‌من آشناست اما دلم باوی بیگانـه است . خدایا ، این مرد کیست ؟ کجائیست؟ درکجا دیدمش؟ یعنی‌چه . آهسته‌ننه راصدا کردم وآهسته بوی رسانیدم بلکه بشناسدش . ننه‌هم‌هرچه دقت کرد ویرا بجا نیاورد :

- ای شمسی‌خانم . چه‌بسیار ازاین‌مردها وچه‌بسیار ازاین حرفها .

ولی گوشهای من‌تیزتر شده تاحرفهایش رابهتر بشنود .

چشم‌من بیشتر دقت‌میکند بلکه‌هیئت وترکیب این‌مردرا بجابیاورم . قدرمسلم اینست که هنوز پای من‌از منطقه عفاف نلغزیده این آدم‌را دیده‌ام زیرا آدمهائی که درمحیط‌فحشا بامن‌سروکار یافتندشایسته شناختن‌نبوده‌اند.

پاشدم وآن گیلاس شرابخوری‌را از کنیاك میکده‌قزوین لبریز کردم وبدستش دادم وبادست دیگرهم برایش خوراك گرفتم . گیلاس‌راسر کشید وخوراك‌را بلعید وآنوقت گفت ای‌اردشیر خاك برسر صدبـار بتو سفارش کرده‌ام که قدراین شمسی از جان شیرین عزیزتررا بدان . ندانستی و با دست خودسند بدبختی خودرا امضاء کرده‌ای ومراهم . . . مراهم . .

اسم اردشیر توی گوشم پیچید وقلب‌مرا لرزانید .

پس این‌مرد بـا اردشیر دوست بوده واز آشنائی من‌واردشیر خبرهم داشته‌است . ای‌خدا نکند که فریدون باشد . فریدون کجا . فرامرز کجا . توی قیافـه‌اش بیشتر دقت کردم . بخاطرم آمدکه خودش‌است اما گذشت روزگار چه‌بلاهائی برسر آدم‌میاورد . آن‌پسرك باریك‌ماریك که باتاجماه دوست بود چه گنده وچاق وخیك‌شده وبه‌چه‌ریختی درآمده است . اگرچه یاد اردشیر آزارم داده‌بود ولی‌درعین‌حال خوشحال شده‌بودم که میتوانم‌از فریدون دیروز و فرامـرز امروز احوال تاجماه را بپرسم . دلـم میخواست به‌بینمش . گفتم آقـای فریدون خـان . اینکه میگوینـد دل بدل راه دارد دروغ نمیگویند .

باهمه مستی و بی‌خبری خود چشمان ورم‌کرده و بهم‌افتاده خود را به سمت‌من چپ کرد ولبخندی زدو گفت :

- آفرین بمعرفت‌تو چه کسی بتو گفته که من‌فریدون‌هستم .

پشت‌چشمی نازك کردم گفتم دلم . در همان لحظه که شما را دیدم شناختم وبهمین‌جهت اطمینان یافتم که میان دل‌بدل راه‌است و راه هاست .

..واست برخیرد ومرا ببوسد نتوانست خودم برخاستم و دستش را گرفتم و
..بپایش تااتاق خواب رفتم .

طفلك بقدری سنگین شده بود که مرا نبوسید حتی یارای حرف زدن
هم نداشت . مثل نعش مرحب روی تختخواب افتاد وازاین دنیارفت . هنوز سر
شب بود . فکر میکنم که هنوز ساعت ده نشده بود . ما هیچوقت باین زودی
میخوابیدیم وامشب که اصلاخواب به چشمم نمیآید از بس خوشحال وخرسندم.
وای که چقدر ازامشب خودم انتظار میکشیدم .

ننه را بآغوش کشیدم و گفتم میدانی مادر! میدانی «یارو» چکاره است؟
ننه زری فریدون را ندیده بود . البته در آن شب که بالیلای جوانمرده
درزعفرانیه بسر کردیم این مردك هم توی فاحشه ها میلولید و ننه هم ویرا دیده
بود ولی نمیتوانست قیافه اش را بخاطر بیاورد .

من نشستم و برای وی ماجرای آشنائی خودم را تعریف کردم و گفتم که
این فریدون وتاجماه درابتدای زندگی مرا ازراه بدر بردند . تاجماه رفیق
فریدون بود وباشوهر بیچاره ام قوم وخویش بود .

اما ننه جان ! نمیدانی چقدر دلم میخواهد تاجماه را به بینم . دلم
میخواهد بدانم که برسرش چه آمده است !

در آنشب قدری خوشحال بودم . برای ما زنهای گمراه شده کمتر
دست میدهد که خوشحال باشیم . مادرعین خنده اشك میریزیم تبسم های ما بر
امواج خون شنا میکند .

حرفهای ما دروغ است . وعده های ما وفاشدنی نیست . زبان ما چیز
دیگری درخونها وغم های خود نهفته دارد .

شاید کسانیکه باین اعترافات گوش میدهند مرا وزنهای بدکاره دیگر
را بباد دشنام وناسزا بگیرند . بمابدو بیراه بگویند . من بشماحق میدهم .
البته ما مستحق لعنت ونفرین هستیم .

ماذلیلیم ، ماپستیم ، مافرومایه و گناهکارو بدبختیم ولی وقتی خودتان
تنهاشدید وبقول معروف کلاهتان رابر کرسی قضاوت نشانیدید بدرد ماهم
برسید . به بینید تا کجا یك زن فاحشه میتواند راست بگوید وفا کند و
صفا کند .

زنی که دربیست وچهار ساعت شبانه روز یك لحظه آزاد نیست . تادم
مرك مال خودش نیست . موجودی که تنها ذلیل پول ومحکوم پولدارهاست
وحق ندارد یارشب ورفیق روزش راخودش انتخاب کند ، حق ندارد دوست
بدارد ، حق ندارد دوستش بدارند . کسیکه مدارزندگیش بدور محور پول

بچرخد، اگردروغ نگوید چکند ، اگر بهرچه مردهای زشت و بداخلاق خبیث تسلیم نشود چه خاکی بسر بریزد .

اگر قربان صدقه این و آن نرود چاره‌اش چیست ! بنابراین کمتر شبی ماحق داریم خوشحال باشیم ومن امشب راکه با فریدون بسرمیبرم خوشحالم زیرا امیدوارم تاجماه‌را به بینم و آنطور که دلم‌میخواهدشماتت و ملامتش کنم ، مگرهمین‌تاجماه نبود که بخاطرشهوترانی وخوشگذرانی خود مرا بدام اردشیر انداخته بود . برنامهٔمن اینست که‌در کنار فریدون‌بخوابم

چکنم ، این برنامه زندگانی من‌است که پول‌را بآغوش بگیرم‌هرچند بگردن سك‌هم بسته‌باشد · چیز نکره‌ای ازکاردر آمده بود .

لعنت برپول ، لعنت برسرمایه‌وثروت ، ببینیدچه‌میکنند ، به‌بینید بااین فریدون‌چه کرده است اینهمه گوشت ها و پیه‌ها راپول بجان فریدون بدبخت انداخته و بجای اینکه قاتق نانش باشد قاتل جانش شده‌است . تیره‌بخت توی رختخوابش آرام نمیگیرد ، یك بند بچپ و راست می‌غلطد یك بند خورخور و پف‌پف میکند ، قرار و آرام ندارد . کنیاك های من‌هم بدترش کرده ویکباره بتب‌وتابش انداخته‌است .

نمی‌توانم بخوابم یعنی « ورجه و ورجه » فریدون و « تق تق » تخت خواب و فکرها و اندیشه های خودم دست بدست هم داده خوابم را ربوده‌اند.

بالاخره شب مابه روزرسید ودر روشنائی روزاز نوفریدون راتحت مطالعه‌قرار داده‌ام تابتوانم تشخیص خودم را بهتر باور کنم فریدون گفت از همان‌روزهاکه بااردشیر آشنابودیم دوستت میداشتم ولی جرأت نمیکردم پرده‌از این راز بردارم

هم‌از تاجماه میترسیدم و هم از اردشیر اندیشناك بودم میترسیدم تاجماه سرتو بلائی بیاوردواردشیر هم‌که مردی هتاك وسفاك بود

- خوب آقای‌فریدون خان شما با تاجماه خانم چه‌جوری آشناشده‌اید واین اردشیر چکاره‌شما بود .

- ازتاجماه‌شروع کنیم · دختری‌از دختران مدرسه نمیدانم چی چی بود که‌خیلی «عور» وادا داشت

من‌هم‌جوان بودم وپولدار بودم وجز عیش‌وعشرت کار دیگری نداشتم فکر وذکرم کیف‌کردن ولذت بردن بود شبهاکه برختخواب میرفتم بجای دعا ونماز نقشه‌فردارا میریختم. آیا ازکدام راه‌باید در بیایم که فلان دختر

را رام کنم و چه‌طرحی بریزم که آن خانم چنین و چنان عشق‌مرا باور کند مدرسه های دخترانه تهران‌رایکی بعد ازدیگری‌وارسی کرده‌بودم وهرروز دم یك‌مدرسه پست من‌بود .

من درآنجا کشیك میدادم و دور و نزدیك با دختران‌چشم و گوش بسته مردم‌که دنیا را از دریچه طلا نگاه میکنند و مست جوانی و شهوت و غرورند رازونیاز میکردم توی همین جریان تاجماه به تورم خورد و نمیدانم چطور شد که همدیگر را خیلی گرم پذیرفتیم‌شمسی همه چیز این این دنیا بسته بقضا و قسمت است . باورمیکنی یانه ؟ منکه توی زن‌ها و دخترها لول میخورم بدام‌تاجی مبتلا شدم . پاك گیرافتادم . البته با اردشیر ازدیر باز دوست بودم پرسیدم این اردشیر کی بود . چکاره بود . پدر و مادرش چکاره بودند .

- راستش رابخواهید من اصلا رنك خانه و زندگانی این جوان را ندیده‌ه بودم . با هم توی‌یك عرق‌فروشی که اسمش را « پتی کافه » گذاشته بودیم آشنا شدیم و رانده‌ووی ماهم همیشه آن« پتی کافی » بود . اگر چه من کمتر بوی مهلت‌میدادم که دست بجیب ببرد وخرج کند ولی بایدبگویم که‌خیلی هم دست و دل باز بود قوی بود . گردن کلفت بود و از زدن و کشتن و دربرابر حوادث ایستادن ابائی نداشت ماکه مرد شب زنده‌داری و بیعاری بودیم بیك چنین زورمند احتیاج حیاتی داشتیم . اردشیر با همه صولت و سطوت خود توی زنهای جوان و دخترهای ((صاحبدل)) تهران ((سوکسه)) ای نداشت نمیدانم چه حسابی بود که نقش این مرد همه‌جا بر آب‌مینشست . شاید گناهش این‌بود که خیلی نره غول بود . شاید بلدنبود که با زنها چه جوری‌حرف بزند و از کدام درجلویشان در بیاید بالاخره هرچه‌بود که پخش نمیگرفت . یکروز پیش من آه و ناله کرد که‌فریدون آخر بفکر منهم باش . من نمیتوانم دوست بگیرم . چاره چیست دیگر از فاحشه‌خانه سیرشدم .

من کمی فکر کردم و گفتم خیلی‌خوب این معما را حل‌خواهم کرد . بیدرنك با تاجماه صحبت کردم وتاجماه‌قول‌داد که ازهمشاگردیهای مدرسه خودش دختری‌را فریب‌بدهد و بچنك‌اردشیر بیندازد .

ازهمان‌روز بااردشیر نقشه‌آموزشگاه قلابی‌را کشیدیم اردشیراتاقی مبله‌ومرتب اجاره کرد وبقول‌خودش مدرسه خصوصی بازکرد تابدینوسیله مطلوب‌خودش‌را بچنك بیاورد .

توی حرف فریدون دویدم و گفتم پس آنوقتها لیلازنش نبود؟

- نه شمسی عزیزم. هنوز اردشیر زن نداشت اگرچه زن داشتن وزن نداشتنش درزندگانی خصوصی وی اثری نمیگذاشت طفلك تاجماه دوسه تا دختر مدرسه را نوبت به نوبت بآموزشگاه خصوصی اردشیر هدایت کرد اما هیچکدام شکار نشدند. مثل اینکه اردشیر عرضه شکار کردنشان را نداشت. دراین هنگام من برای سرکشی به مزرعه ها و املاك خودم به کاشمر رفتم و اردشیر راهم باخودم بردم.

در آنجا لیلارا دید و باوی آشنائی کرد. البته زیاد دوستش نمیداشت زیرا دختره پدرومادر ثروتمند وسرشناسی نداشت که دل اردشیر مارا ببرد اما برای سرگرمی بدنبود. چندی باهم سرگرم بودند ومحرمانه برای هم نردعشق ومحبت می باختند تاجریان سفر لیلا پیش آمد واردشیرهم بدنبالش بشاه آباد رفت ودر آنجا آنچه نباید صورت بگیرد صورت گرفت. دیگر اردشیر نتوانست ازدست پدرومادر لیلا فرار کند. تسلیم شد و بادختره عروسی کرد و بعد دستش را گرفت و به کاشمرش آورد ودوسه ماهی درخانه ما بسر بردند و آنوقت باهم بسمت تهران بر گشتیم. وقتی بتهران آمدیم فکر میکردم که دیگر دست ازکاروبار عهدجاهلیت برداشته است امادیدم دوباره من و تاجماه را تحت فشار گذاشته واز ما «یار» میخواهد. اردشیر عقیده داشت که زن هرچه محبوب و مطلوب باشد «یار» نمیشود. «یار» چیز علیحده ایست.

تاجماه که دیگراز دختران مدرسه نومید شده بود به فکر تو افتاد. بمن گفت که زن فلان فامیل من چنین وچنان است وهم بچه است وهم دهاتیست وباب دندان اردشیرخان است. من که ترا ندیده بودم فکرمیکردم این شمسی شاه آبادی هم مثل بکم سلطان کلفت عراقی خودمان یك دختر توپول موپول سرخ وسفیدیست که فقط بدرد «سر گرمی» میخورد. تاجماه هم ازتو باین لحن یاد کرده بود اماوقتی ترادیدم دیدم که تاجی هرچه گفته دروغ گفته و بیش وکم حسادتی بکاربرده است... ازاین حرف خیلی بدم آمد اماچاره ای جزسکوت نداشتم زیرا گذشته ها گذشته بود.

فریدون ازقوطی سیگار طلای خود دوتا سیگار درآورد ویکی را کنارلب من گذاشت و دیگری را خودش به نیش کشید و گفت باری وقتی دست ترا بدست اردشیر دادیم وبنای ازدواجتان راهم گذاشتیم تاجماه به قرقر درآمد و آن آرزو را که ازسن چهارده سالگی تانوزده سالگی درسینه اش پنهان میداشت یواش یواش بلب آورد که بایدبامن عروسی کنی. هرچه این

ست و آن‌دست کردم که اززیر این بار در بروم نتیجه‌ای نبخشید . ابتدا به گریه وزاری و بعد به‌تهدید وارعاب پرداخت . چنین‌وچنانت میکنم. راز قتل بابا خان شاه آبادی‌را بداد گستری گزارش‌میکنم وتراهم بعنوان‌شریک جرم لو میدهم . . .

خدامیداند دامن‌من باین‌خون آلوده نبوده وبرای خودم‌غصه‌ای نداشتم بخاطر اردشیر میترسیدم . ازخود اردشیر حساب‌میبردم . خوب آدم وقتی قتل کرده وخون‌ریخته دیگرابائی ازاین‌کار ندارد .

دیدید که مثل یك آبخوردن زنش‌را در زعفرانیه کشته وکلکش هم کنده بود با اردشیر صحبت‌کردم واز فکرش کمك خواستم دیدم خیلی داغ‌وواج شدو تأکید کرد که باتاجماه ازدواج کنم .

گفتم : آه پس‌شما باتاجماه عروسی کرده‌اید؟

- بله شمسی‌جان عروسی کردیم اماچه‌عروسی کردنی . حالاهم باهم سرمیبریم ولی قسم میخورم که یك‌ذره دوستش نداشتم ودوستش ندارم و هرگزهم دوستش نخواهم داشت .

مغزم آتش گرفت . ای‌خدا پس‌عدالت توکو؟ تاجماه این‌دختر خراب وآلوده دامن،ازهفت‌تا دریا گذشت وهرغلطی ازدستش برآمد، کرد ومرا هم بیدبختی نشانید وحالاهم شوهر کرده وخانه‌وزندگی دارد ومن‌یك زن فاحشه‌ای، که بادست‌ناپاك همین‌دختر ازپرده عفت بدر آمده است . بی‌آنکه خواسم بخودم‌باشد پیشانیم چین‌خورد واخم‌هایم توی‌هم افتاد .

- کجا رفتی عزیز دل‌من . بدت آمد . حسودیت شد؟

به‌به چه‌حرف خوبی . چه سوژه مناسبی بدست‌من داده است . گفتم حسودیم نشده ولی‌شما میدانید که تاجی‌دوست من‌است ومن‌نمیتوانم بدوستم خیانت کنم . این‌حرف‌را گفتم که به‌آتش‌اشتیاق فریدون دامن‌بزنم .

- ترا بخدا ازاین‌موجود فاسدخراب اینطور تعریف‌نکن . حیف‌تو که دوست تاجی‌باشی .حیف این لب‌ودهان قشنك که‌تاجی‌رادوست خودش‌بنامد

دیدم نقشم گرفته کمی آب ورنگش دادم . پاشدم که گلوبند مرحمتی آقارا پسش‌بدهم . رنك‌از رویش‌پرید وبدست و پای‌من افتاد .

- شمسی من‌میمیرم . اگر بی‌تو بمانم . دیوانه میشوم . سر بکوه و صحرا میگذارم . بگوچکار کنم . توبمن راهی‌نشان بده و به‌بین اگراز آن راه نرفته‌ام هر بلائی میخواهی بروز من بیاور .

دراین هنگام ننه‌زری سررسید . هیکل کوه‌منش فریدون‌را دید که به پای‌من‌افتاده وهن‌وهن میکند .

- چی‌شده خانم‌جان . چرادل آقای‌فرامرزخان‌را بدست نمیآورید؟
فریدون تا ننه‌زری رادید دست‌بدامن ننه‌زد وازوی کمك خواست .
دوباره نشستیم و به گفت و شنود پرداختیم . فریدون گفته‌بود که میخواهم بروم ولی‌ماجرای روزعزم رحیلش‌را به اقامت انداخت :
- تاشمسی‌خانم بمن‌قول وفاوصفا ندهد من‌نخواهم رفت .
ننه گفت حرف‌دخترم بدحرفی نیست . شمسی‌نمیتواند نسبت به تاجماه هرچه خیانتکار و بداخلاق هم‌باشد خیانت کند .
- بعقیدهٔمن که چهارتا پیراهن ازشما بیشتر پاره کرده‌ام تکلیف کار اینست شما تاجماه خانم‌را طلاق بگوئید و...
آفرین برننه . من‌هنوز دراین فکر بودم که چه بلائی به‌روز تاجماه بیاورم . چه جور انتقام بکشم که این شراره عداوت و حسادت قلبم خاموش شود .
چه بهتر ازاین که شوهر تاجماه‌را ازدستش بگیرم وپدرش‌رادر بیاورم .
فریدون بی‌باکانه گفت اگر کارتنها طلاق باشد که طی‌همین هفته بجای سه‌طلاق سی بارطلاقش خواهم داد .
مشتاقانه لبهای مرا بوسید و گفت ناهارهم مهمان‌شما هستم .
- راستی فریدون خان . شما چطور خودتان‌را فرامرز خان معرفی کرده‌اید . قه‌قه جانانه‌ای زد و گفت خیال میکردم که میتوانم جلوی احساساتم را بگیرم وناشناس بمانم اما عشق‌تو نگذاشت . لعنت بر این عشق که آدم‌را راحت نمیگذارد .
ننه مارا بحال‌خود گذاشت ویکسر به‌آشپزخانه رفت‌تاناهارمان را تهیه به‌بیند .
من و فریدون یکی میگوئیم وشصت‌تا میخندیم . هر دو تا سرشار و شادمان توی باغچه زیبای حیاط می‌چرخیم . از آشپزخانه صدای تق وتوق گوش فلك‌راکر کرده‌است . دوسه‌مرتبه ننه‌را صداکردم که یواشتر . ودر عین حال از خودم میپرسیدم دارد چکار میکند که اینهمه سر و صدا براه انداخته است .
دست من توی دست فریدون است . ولم‌نمیکند تا بروم واز نزدیك شاهد معرکه باشم .
وقتیکه دوباره به‌اتاق پذیرائی بر گشتیم به«یاورقلی» گفتم :
- به‌بین‌ننه چی‌درست کرده . یك‌خورده بردار بیار که ما میخواهیم

کمی کنیاك بخوریم . یاورقلی رفت اما ننه نگذاشت پا به آشپزخانه بگذارد فقط پیغام داد که خانم خودش بیاید .

ازفریدون اجازه گرفتم وبسمت آشپزخانه سرازیر شدم . دم زیرزمین چشمم به سطل خاکروبه افتاد که پر از استخوان است . ازاینهمه استخوان ، سطل مالامال شده بود .

روی سطل خم شدم که به بینم این استخوانها از کدام حیوان است . هرچه نگاه کردم نتوانستم حیوانش را بشناسم ، من فقط استخوانهای گاو وگوسفند و مرغ را میشناختم اما توی این سطل نشانی از گاو و گوسفند ومرغ نبود . ننه سرش را دم پنجره آورد و گفت خانم چی چی را نگاه میکنی؟

- اینها را . این آشغال‌ها مال کجاست ؟

خنده‌ای کرد وانگشتش را روی لبهایش گذاشت . حس کنجکاوی من بهیجان آمد . توی آشپزخانه آهسته از ننه پرسیدم ترا بخدا بگو این استخوان ها را از کجا آورده‌ای . چه حسابیست ؟

ننه بالال بازی اشاره به بشقاب کرد وخوراکی را که درست کرده بود بمن نشان داد . خواستم انگشت به بشقاب بزنم وخوراك را بچشم ننه از عقب دستم را کشید :

- به ترکیب این بشقاب دست نزن .

- چرا ؟

- این خوراك فریدون خان است . ای‌عجب مثل اینکه بد چیزی نیست ما من نمیدانم چرا ازاین خوراك شاهانه محروم مانده‌ام .

قسمش دادم :

- جان شمسی بگو به بینم چرا من نباید ازاین خوراك بخورم . ننه سرش را دم گوش من آورد و گفت این خوراك «مغزخر» است وجز بر فریدون خان برهیچکس حلال نیست .

- وای ننه . پس تو که اینهمه تق‌وتوق به‌راه انداخته بودی داشتی کله خررا میشکافتی . پس استخوان های توی سطل هم .. دو باره انگشتش را بر لبهایش گذاشت .

باالتماس به ننه گفتم ترا بخدا مغز خر برای چی ؟

- تا مغز خر بخورد این قوم نرود آنطور که دل ما میخواهد خر نمیشوند .

چهار پله یکی به تالار رفتم وننه هم باسینی خوراك و شیشه کنیاك از دنبال من آمد بشقاب مغز را جلوی فریدون خان گذاشت و من هم گیلاس

لبالب را بدست فریدون دادم . و بادست دیگر خوراك مغزرا توی دهانش گذاشتم .

گفت قربان دستت بروم .

بدنبال این «زاکوسکه» ناهارماهم رسید . ناهار راهم توی خنده و نشاط بر گذار کردیم وخوابیدیم وپاشدیم بهنگام عصر که فریدون خواست خدا حافظی کند چند کلمه روی یك صفحه کاغذ نوشت وبمن داد وبامیددیدار آینده خیلی زودتراز زوداز پله‌های عمارت پائین رفت

به یادداشت فریدون نگاه کردم دیدکادیلاك را بمن بخشیده است ننه خنده کنان گفت به بین مغزخر چکارمیکند .

- ننه‌من ازاین‌خوراك خیلی‌توقع دارم . توقع‌من ازمغز خر بزرگتر ازاین هاست .

- میدانم مادر اما توصبر کن واز من معجزه‌ها به بین .

پشت دری راپس زدم و از پشت شیشه به‌تماشای کوچه پرداختم از آنطرف درانتهای کوچه‌فریدون جثه‌عظیمش‌را بروی‌پای پیاده‌اش میکشاند وتقریباً تلو تلو میخورد واز اینطرف چشمم به‌یاورقلی افتاد که‌دارد کادیلاك را تحویل می گیرد

ای مغز خر !

عقوبت

بامیددیدار . بامید یك‌دیدارخیلی نزدیك تر کم گفته بوداما نمیدانستم که باین‌زودی ملاقات ما تجدید میشود

نیمه‌شب‌زنك‌در راکشیدند . یاورقلی که بقول مردم دربان‌ماو بعقیده من‌زندانبان من‌بود درزندان راگشود

فریدون مثل‌دیوانه‌ها از پله‌ها بالا آمد ومجنونانه خودش‌را بآغوش من انداخت .

داشتم‌زیر‌تنه‌سنگین وسطبرش خرد میشدم دوتا بسته اسکناس‌درشت که‌من نشمرده فهمیدم هزارتومان است‌از جیب بغلش بیرون کشید وروی میز توالت من گذاشت‌وبعد گفت‌خیلی‌خسته‌ام . خواب دارم کمکش کردم‌ولباسش را درآوردم .

مثل‌یك‌پاره کوه‌روی‌تختخواب‌افتادوپس‌ازیك لحظه‌غریوخورخورش در آمد .

دوباره‌ننه بمن چشمك‌زد . من‌هم لبخند زدم .

چشمك ننه‌حکایتی‌از مغز خر میگفت ومن‌هم‌خندیدم یعنی که«خریت

این بابا چندان بمغز خرمدیون نیست زیرا مردی که در برابر یك زن فاحشه
این جور خودش را ببازد ودارو ندارش را درطبق اخلاص بگذارد و بوی
پیشکش کند مغز خر نخورده «خراست» دیگر حاجتی بمغز خر نیست



تقریباً فریدون راتسخیر کردم ، شب و روز ، وقت و بیوقت این مرد
مهمان من بود ، ولی چه مهمان خوبی ، مهمانی که همیشه بادستُ و دامن زر
افشان بخانه‌ام می آمد و نازمرامی کشید ومنت مرامیکشید.

این حقیقت ازروز روشن تر بود که من خاطر خواه فریدون نبودم .

این هیکل نتراشیده ونخراشیده‌را دوست نمیداشتم اما معهذا خاطـر
خواهش بودم .

مگر نیست که من همیشه عقب یك مرد پولدار «هر کس میخواهد باشد»
میگشتم . این هم آن مرددلخواه .

از فریدون بهتر و مناسب تر کیست ، کیست که بخاطر من دست از
خانه و زندگی وزن و بچه‌اش بکشد و سرمایه بی‌حسابش را درراه هوس
های من فدا کند .

چرا یك چنین گاو شیرده را بقول معروف «ضبط» نکنم ؟ وانگهی
بافریدون یك حساب دیگرهم دارم که تاحالا یادم نبود . رفته‌رفته این حساب
هم بیادم آمد . حساب انتقام

نقشه من اینست که فریدون را آنقدر نگاه بدارم تاناجماه ازراه دور
یانزدیك ازهر کجاکه زندگی میکند بپابوس من بیاید و پیش من اشك بریزد
وشوهر تلف‌شده‌اش را ازمن بخواهد · تا انتقام خودرا پس بدهد

من تا انتقام خودرا از این موجودخیانتکار نکشم شمسی نیستم . از
فریدون پذیرائی میکنم . شکم گنده‌اش راهمیشه راضی و طیار نگاه‌میدارم
برایش خوراکیهای دلچسب و مشروبات عالی تهیه میبینم ، تیمارش میکنم
آن فداکاریهـا که مهربانترین و نجیب‌ترین و شوهر دوست‌ترین زنها درحق
شوهرشان بکارمیبرند من درحق این مرد بکار میبرم و احیاناً رك بر گش
هم میکنم، یعنی رك غیرت وحسادتش را هم نوازش میدهم تا یادهندوستان
نکند و همیشه قدر مرا بداند .

بدین ترتیب فریدون‌راتوی دستم میچرخانم و میخواهم بمطلوب خود
برسم . مطلوب من پول و اتومبیل و هدیه‌ها وکادو های فریدون نیست .
من فقط یك هدف دارم و آنهم آزردن زن فریدون است : من میخواهم

زنش را اذیت کنم وحیرت من اینست که چراتاجی دنبال شوهرش رانمیگیرد شاید دوستش نمیدارد و شاید آنقدر دوستش میدارد که نمیخواهدناراحتش کند : یعنی نگرانی خودش را بر نا راحتی شوهرش ترجیح میدهد . اگر اینطور باشدکه خوب نیست . معهذا غمی ندارم ، ننه بمن گفت که صبر کن بالاخره پیدایش خواهد شد .

یك شب فریدون را کمی « رك برگ » کرده بودم مثلا فکلی های اسلامبول راکه خیلی شیك و پیك راه میروند و حاجی آقاهای بازار بزازها راکه خیلی سکه و اسکناس روی هم چیده اند برخش کشیده بودم و دست آخر با زبان بی زبانی بوی رسانیده بودم که میروم شوهر کنم .

تا این کلمه از دهانم در آمد ، هیولای هیکل فریدون از جا پرید انگار که زیر پایش فنری نشانیده بودند و حالا آن فنر دررفته . یك گز ازجا پرید وگفت دست از این حرفها بردار که خون راه میافتد .

- چطور ؟ مگرمن زن نیستم ؟ من دل ندارم! مگر دل من نمیخواهد که بچه دار باشم و نجیب باشم و شوهر داشته باشم که محرم من باشد . فریدون دهانش را واکرد که جوابم را بگوید اما خاموش ماند . مثل اینکه جواب حسابی نداشت بدهد .

من نام شوهر و بچه رابخاطر تحریك اعصاب این مرد بزبان آورده بودم . یعنی میخواستم مسخره اش کنم ولی نمیدانم چطورشد که شوخی من جدی از آب درآمد .

این حرفها بجای آنکه فقط اززبانم بلغزد در قلبم ریشه دوانید . و قلبم را فشار داد بجانم نیش مسموم فرو برد اشکم را در آورد .

اشك ازچشمانم لغزید و گفتم آقای فریدون خان اگر زن شما زیر پای من نمی نشست . اگر از دلتنگی من و بیماری شوهر و بیچارگی مادر شوهر من ((بل)) نمیگرفت و مثل ((دلاله)) ها مرا برای اردشیر نمیبرد منهم امروز برای خودم زنی بودم . شوهر و فرزندی داشتم .

توی گریه فریاد کشیدم .

- من میخواهم این پارك وقصر و اتومبیل و مال و منال را چکنم ای خدا من زن بدبختی هستم . و بدبختی من این است که مردم مراخوشبخت میدانند و هیچکس رضا نمیدهد . که یك لحظه بخاطر بینوائی وخاك بر سری من غصه بخورد .

ای خوش بحال این گدا ، این رختشو های ، این دلاکهای خسته و و مانده حمام ، این کورها وچلاقها ... ای خوش بحال اینها اگر بگویند

خدا ، خدای مهربان بایشان جواب خواهد داد . من چه خاکی بر فرقم بریزم که حتی خدا را هم ندارم نه خدا و نه خلق خدا هیچکس مرا سزاوار ترحم نمیشمارد ، و درعین اینکه من بدبخت ترین و فلك زده ترین بندگان خدا هستم مردم خوشبختم میشمارند و شاید بخوشبختی من رشك هم میبرند سرم را بصندلی تکیه دادم و های های گریه کردم .

ننه زری از یکطرف و فریدون از طرف دیگر سعی دارند که آرامم سازند ولی من آرام نمیپذیرم .

مثل اینکه سالهای سال این اشکها در قلب من جمع شده و روی هم بالا آمده و امشب شب طوفان وطغیان این دریا ست . بگذارید هر چه خون در دل دارم یکباره از دیدگان عذاب دیده خود بدامانم بیفشانم . بگذارید اشك بریزم . بگذارید گریه کنم آنقدر که جان بسپارم و جنازه خودرا در موج اشك های خود غرق کنم .

آن پدر پیر که نعش فرزند رشید خودرا در کنار معرکه بخون طپیده می بیند حق دارد بنالد آن مادر داغدیده که داغ جوان دیده و برناجوانمرگی پسرش شیون میکند حق دارد شیون بکند ولی من چطور ؟ من حق ندارم برمرك خودم گریه کنم . چرا بمن حق نمیدهید ؟ آیا من داغ جوانی خودم را ندیده ام .

آیا من بر شرف و آبرو و گذشته های تباه شده و آینده از شب تیره سیاه ترم حق ندارم اشك بریزم ؟ فریدون دست وپای مرا می بوسید و التماس میکند که گریه نکنم زیرا میترسد چشمان قشنگم ازحالت بیفتد واو دیگر ازتماشای چشمانم حظ ولذت نبیند .

ننه زری میگوید دخترم گریه نکن که مردم خوشگذران زنهای عزا زده را دوست نمی دارند . گریه نکن که مبادا درخانه تو بسته شود ودیگر کسی بسراغ شمسی فتنه گر نیاید و آنوقت زندگی ما بهم بریزد . ای خدا پس آنکس که برای خودم غصه دار است کیست ؟

کو آن موجود نازنین که دست بگردن من بیندازد و بگوید شمسی ای همسر من تا من زنده ام چشمان تو نباید اشك آلود باشد . کو فرزند من که به دامن مادرش بیاویزد و بهوای گریه من او هم گریه کند .

همه مرا برای خودشان میخواهند . ننه زری ازترس اینکه سرپیری بی نان بماند و فریدون برای اینکه صفای عشرتش کدورت بگیرد . بز در

غم جان و قصاب در غم پیه .

من بدبخت. مای بدبخت ما زنهای فلك زده‌ای که خواه در فیشر آباد توی قصر مجلل وخواه در بیغوله های شهر خودمان رامیفروشیم و ببهای دنیا و آخرتمان زندگی میکنیم گوسفندی بیش نیستیم .

اگر کسی به‌ما آب‌وعلف میدهد غم‌مارا ندارد بلکه غم گوشت‌و پوست مارا میخورد نکند که لاغر بمانیم و دیگر بدرد قربانی نخوریم . گریه بسیار کردم ودست آخر گفتم من‌دیگر باین‌زندگی ادامه نخواهم داد . من‌دیگر نمیخواهم فاحشه باشم .

به‌فریدون گفتم مگرچه چیزمن از تاجماه کمتر است . اگرمن از راه عفاف انحراف گرفتم گناهم بگردن همین تاجی‌است .

واین‌تاجی یعنی‌زن توابتدالغزید و مراهم بدنبالش لغزانید . من برای نخستین بار بادست همین دختر از مار جعفری خطرناك تر به منجلاب‌فحشا هدایت شدم .

فریدون فکری‌کرد و گفت شمسی عزیزم . من ترا دوست میدارم . بی‌تو زندگانی برمن حرام است‌از تودست برنخواهم داشت

- ولی‌من ازشما دست‌برمیدارم و و شوهر میکنم .

- قربان لب و دهان تو . من میخواهم زن بگیرم و فکر نمیکنم که توی خواستگار های تومردی از من وفادارتر وفداکار تر دیده شود. آیا قبولم‌داری یانه ؟

دراین هنگام‌لبخندی که ازروی امواج غم‌ها وغصه‌های من‌شنامیکرد بگوشه لبانم افتاد .

تامن‌لبخندزدم فریدون غش‌غش‌خندید و ننه پاشد ورقصید ومحفل‌عیش ماااز نوتدارك‌وتجدید شد .

درهمان شب‌بنای عروسی را گذاشتیم و بناگذاشتیم که ساعت چهار بعداز ظهر فردا درفلان‌محضر صیغه‌عقد را اداکنیم و زندگی تازه‌ای را به پیش‌بگیریم ولی‌صبح که ازخواب پا شدم ماجرای شب فراموشم شده بود فریدون‌ازعقد وعروسی صحبت کرد وننه‌هم بمن‌تبریك گفت امامن ... انگار که‌از رؤیائی صحبت میکنند مات و مبهوت بـه‌چشمشان نگاه میکنم . از کجا گفتگو دارند ؟

بالاخره بخاطرم آمد که بناست‌ازامروز بعقد فریدون دربیایم وعشق وجوانیم راتجدید کنم . البته بنوبت خودخنده‌ای کردم وغنجی زدم ولی ازشما

چه پنهان که درقلب من غوغائی برپا بود . دیگر عشق وعروسی من مسخره‌ای غم انگیز است و بدیش هم اینست که هم مسخره است وهم غم دارد .

من و اینهمه خطا و گناه و اینهمه جلفی ولوندی و اینهمه دروغ وفریب.. حالا بنشینم و با مردی که اسمش شوهر من است بسازم ؟ آیا چنین چیزی شد نیست ؟

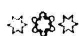
مرد .. گفتم مرد . اما نگفتم مرد کیست ؟

شمارا بخدا اینها مردهستند ؟ این فریدون خودش مرداست که شوهر من باشد ؟

این همان فریدون خان نیست که با دختران مردم نردعشق و محبت می باخت و پهلویشان قسم و آیه میخورد ویکی را بدنبال دیگری از پرتگاه جوانی فرو میانداخت و از نوعقب دیگران میدوید این مرداست که تاجماه خاك برسر را فریب داد ومثل یك زن هرجائی همه جا افسارش را ازدنبال خود کشیدوحتی به خاطر دل دوستش «اردشیر» ویرا به پست ترین ومنحط ترین کارها هم واداشت وادارش کرد که زیرپای زن شوهر داری را خالی کند و «فلان کشی» کند و تن به چنین رذائل وقبایح بدهد وحالا هم سرش را به بیخ طاق کوبیده و آمده پهلوی من نشسته وقربان صدقه من میرود ؟

این فریدون مرداست که زن دارد و بچه دارد وهمه شب در کنار من وهمه روز بیچاره هوس ها وامیال من است ؟

اگر این مرد است که صدرحمت برهرچه نامرد ... اگر این فریدون مرد است و بناست شوهر من باشد الهی آرزوی شوهر کردن را بگور ببرم وتا زنده ام رنك شوهر را نبینم .



پس تکلیف من چیست . بگویم نه ؟ . شکاری بااین هیکل و میمنه و پیه وگوشت را از دست بدهم . دست رد به سینه چاق و چله فریدون بکوبم و ویرا برای تاجماه خراب ، تاجماه بداخلاق آزاد بگذارم .

فکر انتقام از نودر مغزم آتش روشن کرد . پیش خود گفتم تا پدراین دختر نانجیب رادر نیاورم دست از جانش برنخواهم داشت .

شوهرش را ازچنگش در بیاورم تامزه زندگی رابچشد و بداند که این دنیا چه دنیائیست .

ساعت ٤ عصر پاشدم و توالت کردم و قشنك شدم و بساز و ببازوی فریدون انداختم و با هم توی اتومبیل نشستیم و یکراست دم محضر پیاده

شدیم . عقدما درمحیط بی‌سروصدائی بر گزار شد ولی تادلتان بخواهد در آنشب سروصدا براه انداختم .

مطرب ها «نی» میزدند و ساقی ها «می» میدادند . از زن و مرد فیشرآباد خواه آشنا و خواه بیگانه دعوت کردم وجشن باشکوهی ترتیب دادم وشراب وشربت فراوان بگردش درآوردم .

فریدون بسیارخوشحال وخورسند بود . سراز پا نمی‌شناخت. مثل ریك بیابان پول‌میریخت . انعام میداد ، بخشش‌میکرد .دیوانگیها نشان میداد .

زنهای گذرما باچشم حسرت وحسد بمن‌نگاه‌میکردند زیراهم‌خوشکل شده بودم وهم خوب‌چیزی گیرم آمده‌بود .

آنهاکه میدانستند من‌چکاره‌ام هرگز باور نمیداشتند که یك‌چنین‌مرد «هالو»ئی به‌تورم بخورد ودر عین حال هیچکس هم بخود اجازه نمیداد بگوید «حیف داماد» زیرا این داماد باهمه حاتم‌بخشی خود یك مرد دائم الخمرزن‌دارویك‌موجود لاابالی‌ولش بیش‌نبود . این بودکه مردم‌نمیدانستند چه بگویند وتنها خودم برجوانی وعشق وامیدها وآرزوهای خودم‌افسوس میخوردم ، خودم میگفتم حیف‌من . آنشب شب‌زفاف ما بودولی من زفافی نداشتم‌که حرفش را بزنم .

من وفریدون ازیك ماه باینطرف همدیگر رامی‌شناختیم ، من اورا دیده‌بودم ، اوهم مرادیده بود . دیگر رمزو رازی برای‌هم نداشتیم که‌بدرد شب زفاف مابخورد .

من‌واو هردومست مست روی‌تختخواب افتادیم و بعالمی که‌عالم مست هاست پرواز کردیم

ازعروسی‌من و فریدون یك‌هفته گذشت ودوهفته وسه‌هفته وبیك ماه رسید ومن یواش‌یواش «هدف» خودم‌را ازاین عروسی‌فراموش کرده‌بودم تایك روزکه دیدم بهدفم رسیدم .

فریدون باصفهان رفته بود ، یعنی گفت باصفهان میروم حالا راست یادروغ اصراری نداشتم راست ودروغش را بدانم امااین راهم بگویم که من‌وقتی بااین‌مرد ازدواج کردم وبنام شرع و قانون حلقه عقد را پذیرفتم یکباره دست‌رد بسینه هرکس که داشتم کوبیدم ، چون‌عقیده‌داشتم وهنوزهم عقیده‌دارم‌که بایدپرونده‌ها ازهم سوا باشند .

آن‌زن‌که شوهرکرده هرچه‌هم سابقه سیاه و تباه داشته باشد باید مثل یك زن شوهردار نجیب و شرافتمند باشد . آن شاعر گفت وخیلی هم

خوب گفت:

من نمی‌گویم سمندر باش یا پروانه باش

چون بکار سوختن افتاده‌ای مردانه باش

خواه دوستش داشته باشم وخواه ازوی خوشم نیاید چاره‌ای جز عفاف ونجابت ندارم. درخانه‌را بسته‌بودیم ونشسته بودیم من بودم و ننه‌زری که انیس شبهای تارومونس روزهای ازشب تیره‌ترم بود. باهم حرف میزدیم ودردول میگفتیم که ناگهان یاورقلی آمدو گفت که یك پیرزن دم‌درایستاده وباخانم کاردارد.

- بگو بفرمائید.

- هرچه بفرمائید گفتم تمکین نکرده‌ومیخواهد باشمادرهمان‌دم در صحبت کند.

حوصله نداشتم که خودم بدم‌در بروم ننه‌زری‌را فرستادم ودستوردادم که بیشتر اصرار کند وباطاق پذیرائیش ببرد. ننه‌زری بازبان‌چرب ونرمی که‌داشت، بالاخره آن‌خانم یابقول یاورقلی آن «پیرزن» رابتالار برد و بعد بمن گفت که زن‌بدبختی است. درد بی‌درمانی دارد بدادش‌برس تاخدا بداد تو برسد.

خدایا، من‌خودم از همه دردمندتر و بیچاره‌ترم، ازدستم چه‌برمیآید که بداد این‌پیرزن برسم؟

معهذا پاشدم به‌بینم چه حکایتی است. تا چشمش بمن افتاد بی‌سلام و کلام گفت ازمن جزمحبت ومهربانی چه‌دیده‌بودی که دست به‌ریشه‌جانم دراز کردی. سخت‌یکه خوردم. یعنی‌چه. این کیست. چی‌میگوید. آهسته‌روی صندلی نشستم و گفتم‌خانم من‌اصلا شمارا نمی‌شناسم تاحرف‌محبت‌ومهربانی در میان باشد. بعلاوه آزار من تاکنون بـآشنایانم نرسیده تـاچه رسد به بیگانه‌ها... شما کی‌هستید؟ از کجامیآئید؟

- حق‌داری شمسی‌خانم! حق‌داری که مرانشناسی. شما بااین قشنگی ودلربائی وبااین ثروت وسرمایه اگرمرا بشناسید حیرت‌دارد.

کمی فکر کردم و گفتم روشن‌تر حرف بزنید. حساب‌حساب ثروت‌و سرمایه نیست‌حساب بدبختی‌ها ورنج‌های روزگار است‌که همه‌چیز رااز یاد آدم میبرد. من‌خانم خیلی دراین دنیا صدمه دیده‌ام. آنچه من دیده‌ام اگر شما هم دیده بودید اسم‌خودتان رااز یاد میبردید.

- راستی؟ ازبس صدمه خورده‌ای که اینطور ترگل ورگـل «سور ومورو گنده» مانده‌ای انگار صدمه بدچیزی نیست. من باین‌کنایه اعتنائی

نکردم و گفتم اگر سرتان درد میکند و خیال دعوا دارید عوضی باینجا آمده‌اید واگر حرف حسابی دارید حرف بزنید خانم عزیز!

دراین هنگام ازجایش پاشد ودوقدم جلوتر آمد وتوی چشم من چند لحظه خیره ماند.

- یعنی اینقدر پیروخسته و ناتوان شدم که مرا نمی‌شناسی، این باور شدنیست که شمسی دوست قدیم و ندیم خودش تاجماه‌را نشناسد؟

- ایوای... تاجی توئی؟

شستم خبردار شد و حواسم‌را جمع‌وجور کردم. بنازم بقدرت توای پروردگار. تاجماه بچه‌روزی در آمده‌است - تماشا کنید پیدا بود که چرا بسراغ من آمده ولی من خودم را بکوچه «علی چپ» زدم و گفتم تاجی چرا اینجور شدی چرا اینطور فرسوده و پاشیده ومندرس شدی؟

- چه بگویم. باید ازتو پرسید دست شما درد نکند.

- اوه... راست میگوئی. باید ازمن پرسید ولی من‌هم باید دست شما را ماچ کنم. من‌هم باید بشما نازشست بدهم که آینده‌ای روشن‌را برای من تهیه دیده‌اید خانم تاجماه. کم کم حرف ما از ابهام درآمد و روشن و جدی شد.

تاجماه گفت خوب شمسی خانم. توی اینهمه مردهای پولدار وخوشگذران تهران مرد برای تو قحط شده بود که بایدشوهر مرا ازچنگم بربائی. این کارتو کارخوبی بود؟ من‌هم بنوبت خودم حرف زدم.

خوب خانم تاجماه خانم. شماهم توی اینهمه دخترها وزنهای تهران آدم قحط آورده بودی که باید مرا برای اردشیر ببرّی وباین روز سیاهم بنشانی. این غلط نبود؟ این قبیح نبود؟ من همسر ابوالفتح نبودم؟ عفاف من مایه شرف وآبروی قوم وخویش تو نبود. چرا اینکار را کردی.

تاجماه فریاد کشید که حالا چه چیز تو کم است. خانه نداری که داری، وپول وجواهر واتومبیل ودم ودستگاه نداری که داری وازهمه بالاتر خوشگل نیستی که هستی. مرا ببین من بدبخت را که بپای این مرد سر کردم وعقیم و نازا مانده‌ام وباین ریخت منحوس در آمده‌ام.

اگر فریدون نان‌مرا ندهد چاره‌ای جز گدائی ندارم اما تو، بازهم خدارا شکرکن که هنوز «هزار عاشق دلخسته» داری واگر فریدون نباشد هزارجوان ازفریدون بهتر منت ترا دارند.

من اعتراف میکنم که بد کردم. اعتراف میکنم که حق دوستی و خویشاوندی رادر راه شهوت پرستیم زیرپا گذاشته‌ام اما تو بیا وبدنکن. تو

خوب باش وامیدوار باش که خوبی خواهی دید . بیاو برمن رحم کن . دست از این فریدون بردار که من جز این مرد کسی را ندارم . تاجماه دست بگریه گذاشت های‌های گریه کرد .

دلم سوخت گفتم بخدا به پیر به امام . من بدنبال شوهر تو نرفته‌ام . خیلی زیادهم گرمش نگرفته‌ام . دوستش هم ندارم . این خود فریدون بود که دست بدامنم شده وازعشق من ناله‌وزاری براه انداخته بود وحالاهم دست از من نمیکشد اگرچه من میخواستم درحق تو تلافی کنم ولی ازخیالم گذشتم و ترا بخشیدم سعی میکنم که فریدون دوباره بسوی تو بر گردد .

لعنت برحواس من ، پاك فراموش کرده بودم که من زن عقدی وقانونی این مردك شده‌ام ورشته عقد رشته‌ای نیست که با دست زن گسسته شود آیاچه جوری دست فریدون را ازسرم کوتاه کنم ؟ چکار کنم که بارغم را ازپشت تاجماه بردارم .

معهذا سعی میکنم روی قولم بایستم . من که فریدون را دوست نمیدارم وتاجماه هم بقدر خود جزای کردارش رادریافت داشته‌است . بنابراین چرا آزارش بدهم .

تاجی خاطرجمع شد و رفت ومن وننه‌زری تاتوانستیم بااین تصادف‌ها خندیدیم . میگویند خنده عارضه‌ای ازعوارض وجود آدمیزاده‌است اما این عارضه خود بخود بوجود نمیآید . یعنی بی‌مقدمه نمی‌خندد . ابتدا عارضه تعجب یا اعجاب پدید میآید وبعد عارضه خنده روی تعجب واعجاب می‌افتد .

اینکه شما درتماشای خل‌خلی‌های «لورل‌وهاردی» میخندید ابتدا از کارشان تعجب میکنید یعنی عارضه تعجب دست میدهد وبعد خنده بااین تعجب عارض میشود منتها این فعل‌وانفعال باسرعت فوق‌سرعتی صورت میگیرد که آدم نمیداند چه‌شده است .

خنده‌ای که مابدنبال تاجماه سردادیم ازعارضه حیرت وعجب ما مایه گرفته بود وچون خیلی تعجب کرده بودیم خیلی خندیدیم .

- می بینی ننه که این دنیا چه پستیها و بلندی ها وچه اداواطواری دارد ، تاجی اگرچه دختری خیلی زیاد خوشگل نبودولی اینطورهم نبود ، من‌اگر از این تاجماه بزرگتر نباشم کوچکتر هم نیستم ، می بینی بچه‌روز افتاده وهیکل مردگان مومیائی شده‌را بخود گرفته‌است .

ننه‌زری سری تکان داد و گفت می بینم من‌ازاین چرخ و فلك وازاین روز وروزگار عجائب خیلی دیده‌ام . البته باید تاجی بااین شکل دربیاید ، مگر صدای مرغ «بدبده» رانمی شنوی که میگوید «بدبداست» آنکس که بد

میکند باید بد ببیند.

- خوب مادر حالا بگو ببینم تکلیف من با این یارو چیست ؟

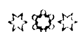
- یارو ؟

- مگر ندیده‌ای که به‌تاجماه چه قولی داده‌ام، من باین تاجی قول داده‌ام که پای فریدون را از خانه‌ام کوتاه کنم وحالا توی قولم درمانده‌ام.

ننه‌زری کمی فکر کرد و گفت اگرچه این مرد مردچاق و چله‌ایست. بعلاوه مغز خرهم بخوردش رفته ودرست وحسابی به کمند ماتسلیم شده اما چندان آش‌دهان سوزی هم نیست، این تیپ مردها به عنکبوت میمانند وقتی زنی را پچنك آوردند آنقدرمیکش میزنند که پاك تفاله‌اش میکندتاجماه‌خانم را همین فریدون‌خان تفاله کرده ومیترسم روزی بیاید که جمال‌وجوانی‌ترا هم درراه شهوت خود پایمال کند، بنابراین مصلحت اینست که تاوقت نگذشته شرش‌راازاینجا کوتاه کنی.

- حق با شماست ننه! ولی خواستم ببینم نقشه‌تو چیست. چه جوری خیال داری عذرش را بخواهی، این‌مرد شوهر من است، میتواند ازدست من شکایت کند.

- نگران نباش بقول معروف اگر علی ساربان است که بهتر از همه میداند شترش‌را کجا بخواباند. اماتو باید دستورهای مراانجام بدهی.



فریدون ازسفر برگشت ویکراست بخانهٔما آمد، اینجاخانه خودش بود. برای‌من تحفه وهدیه هم آورده بود ولی بنابدستور ننه چندان باوی گرم نگرفتم.

این امتناع ابتدا ناراحتش کرد، یعنی دل عاشق پیشه‌اش را شکست امایواش‌یواش کاربدعوا ومرافعه کشید. باهمان‌ژشت وترتیب که یك‌شوهر از زنش بازخواست میکند مرا به‌استنطاق و بازخواست کشانید، ومن‌هم سفت‌وسخت جلوش درآمدم‌وهزار ایرادبنی‌اسرائیلی گرفتم. یکی‌فریدون بگوید ویکی‌من بگویم پاشدکه باکمربند کتکم بزند اما من‌مهلتش‌ندادم. بایك‌لگدکه بسینه‌اش نواختم بیچاره روی‌زمین نقش‌بست ومن باطاق‌خواب رفتم ودررا ازتو بستم.

درعین‌حال دل‌من سوخت زیرا میدیدم این آدم نسبت بمن بدنکرده تا مستحق اینهمه تحقیر وتوهین باشد ولی عاطفه زنهاهم درعالم خود عالمی دارد. البته دلم بحال فریدون میسوخت ولی بخاطر تاجماه بیشتر ناراحت

شده بودم .

دخترك جوان وتحصیل کرده و پدرومادردار گول این مردك رامیخورد وزنش میشود ومریض میشود واززائیدن محروم میماند بعلاوه جمال وجوانی خودش راهم فدامیکند وحالا نتیجه فداکاری و گذشت خودش را داردمیگیرد؟ آیا یك چنین زن مستحق ترحم ودلسوزی نیست .

آیا این مرد که دنیا و آخرت دختری را در آتش شهوتش خاکستر کرده نباید ازیك زن فاحشه توهین وتحقیر به بیند . تااینجا نقش من بود و من نقشم را ایفا کردم و بعدنوبت ننه است .

نمیدانم در برابر فریدون چه ادائی در آورده و بچشمان خشمناك وی چه جوری نگاه کرده که دیدم آهسته آهسته بهم نزدیك میشوند . مثل اینکه میخواهند با هم نجوائی بگویند .

گوشم را بدرزدر گذاشتم ، شنیدم که فریدون ازاخلاق من گله میکند. لحنش بجای آنکه التماس آمیز باشد کمی خشونت دارد . میگوید من فلان وبهمان خیلی دیده ام اماهیچکس را ندیده ام که مثل شمسی اینقدر ازخودراضی ولوس باشد ، هرچه داشتم توی طبق اخلاص گذاشتم دیگر این چه لوس بازی هاست درمیآورد .

فریدون قدری بلند بلند حرف میزد . انگار که میخواست حرفهایش بگوش من هم برسد امانته بسیاراحتیاط داشت .

ننه پیچ پیچ میکرد .

- ای مادر خدا بر تو رحم کند ، خدا برجوانی تو رحم کند . این دو جمله را چندبار ازصدای خفه ننه شنیدم ، تقریباً تکیه کلامش شده بود ، اما حرفهای اساسیش را نمی شنیدم نمیدانم چه میگفت ولی لحظه بلحظه صدای فریدون وحشت آمیز تر بگوشم میرسید .

- ترا بخدا ، راست میگوئی ، ترا بخدا .

بازهم ننه وروور میکرد وچندقیقه ورمیزد ویکبارمیگفت خدا برتو وجوانی تورحم کند .

بیش وکم احساس کرده بودم که دارد ازمن ترسش میدهد ، ازفجایع من ، ازجنایت های من ، ازجیب بری های من ، ازخانه هائی که بادست من ویران شده واز دودمانهائی که در آتش فتنه وفساد من خاکستر شده داستانها تعریف میکرد . بالاخره کاررا بجائی رسانید که چشمان فریدون داشت از کاسه بیرون میآمد . آنقدر ترسش داده بود که فریدون پاشد و بی حرف خانهٔ مارا ترك گفت . خدا می داند بخانهٔ خودش رفته یا رو بخراب آبادی مثل

خراب آباد من آورده است .

وقتی که یاورقلی در کوچه را از پشت سر فریدون خان بست شلیك خنده ما حیاط را بلرزه در آورد . گفتم ننه چه زبان مار گیری گشوده بودی که اینطور یاورورا دست بسر کردی .

- چکار بکار من داری . از بست و گشود من عقل افلاطون مات است .

- پس دیگر بخانهٔ ما نخواهد آمد .

- فکر نمیکنم که جرأت کند پا باین کوچه بگذارد . فقط به محضر فلان وکالت خواهد داد که شما را سه طلاقه کند ومهریه را هم تا دینار آخر خواهد پرداخت .

کلمهٔ طلاق دلم را شکست . زن چه موجود مرموزیست ، درعین لطف خشونت دارد ودرعین خشونت لطیف است . مهررا باقهر ودروغ را باراست و کینه را بادلنوازی بهم آمیخته اند ونقشی ریخته اند که اسمش زن است .

من که فریدون را دوست نمی داشتم ونمیخواستم که زنش باشم من که روی مصلحت و غرض و مرض پای قباله عقدرا امضاء کرده بودم حالا چه حسابی است که برای این ازدواج نیم بند عنوان واعتباری میگذارم .

مثل اینکه دختری جوان هستم ودارم ببخت اولم پشت پا میزنم . از کلمهٔ طلاق اینقدر دل شکسته وافسرده شده ام . ازخودم میپرسم که حرف حسابیم چیست ولی نمیتوانم بخودم جواب بدهم .

چه کسی باورمیکند که آنشب تاصبح بیدار مانده بودم . چه کسی بالین مرادیده تا بداند که حتی اشك هم ریخته ام واشك من بالین مرا خیس کرده است . معهذا این نقشه ایست که باید جریان خودش را بآخر برساند . علاوه براینکه من نمیخواهم زندگانی تاجماه بهم بریزد ونمیخواهم با فریدون بسر ببرم . خود فریدون هم هرگز ازمن اطمینان نخواهد یافت . ننه تا آنجا که میتوانست ته دلش را خالی کرده بنابراین باید بتقدیر تسلیم شد .

درست درهمان ساعت که در برابر قانون وقرآن زانو زدیم وعقد ازدواج بستیم درهمان ساعت به محضر طلاق رفتم وپای ورقه طلاق راامضاء کردم . فریدون بآن آقا وکالت داده بود که این طلاق راسه بار تکرار کند و کاررا از کار بگذراند .

وقتی بخانه برگشتم خیلی ناراحت ودلتنك بودم . ازترس اینکه ننه بمن بخندد بروی خودم نیاوردم . چند دقیقه بصفحه های گرامافون گوش دادم وقدری بروبچه هارا بهرقص ومسخرگی واداشتم بلکه این گره بیجهت ازروی قلبم کنار برود دیدم نمیشود که نمیشود .

بیادم آمد که من در حق تاجماه این فداکاری را انجام داده‌ام. آیا بهتر نیست که بنشینم و برایش نامه‌ای بنویسم. هم برسرش منت بگذارم وهم چند لحظه خودم‌را باقلم و کاغذ سر گرم بدارم.

نشستم و نوشتم تاجماه، دوست دیرین من!

همین حالا ازمحضر طلاق برمیگردم. نیمساعت پیش ازفریدون سه بار طلاق گرفتم تادیگر بهیچ صیغه نتوانیم بهم برسیم. گذشت من از فریدون چندان آسان نبود. خیال میکردم که شوهر پولدارم را باآسانی میتوانم ترك بگویم ولی باور کن دیدم از یك مرد پولدار گذشتن کار آسانی نیست. فریدون برای من وتو یك ترکیب بیش ندارد. یعنی همانطور که تو پولش را دوست می‌داری ومیخواهی در سایهٔ ثروت این مرد عمری بسر برسانی منهم پولش‌را دوست می‌داشتم وبااین مرد خوشخرج وشاید ولخرج محتاج بودم امابازهم بنفع تو خودم‌را بکنار کشیدم. من بتو قول‌داده بودم که دست ازشوهرت بردارم و بقول‌خودم وفا کرده‌ام وحالا نوبت تست که این‌مردچاق وچله‌را خوب نگاه بداری.

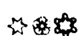
گمان نکنی که دراین دنیا شمسی یکنفر بوده ووقتی شوهرت را از خانه‌اش رانده دیگر برای تو خواهد ماند، دیگر کسی دست به ترکیبش نخواهد زد. نه‌این‌جور گمان نکن تاجی. این‌دنیا لبریز از شمسی‌ها است لبریز اززنهائیکه بهزار ویك‌دلیل مرد میخواهند وخیلی خیلی هم از من قشنگتر و باهنرترند. اگر تو کلاه‌خودرادرست نگیری دست دیگری‌دراز خواهد شد و بار دیگر کلاه‌ترا بر خواهدداشت. درین دنیا هزاران شمسی بسرمیبرند که شوهر ترا برای‌خودشان میخواهند اما آن‌شمسی که مهربان باشد و گذشت و فدا کاری بکار ببرد و بخاطر تو دست از یك چنین شکار چرب ونرم بردارد فقط یك نفر بود و آن‌هم من بودم.

تاجی عزیزم: من بااینکه یك زن بدنام و سیاهکارم دارم بتو که یك زن شوهر دار وخانواده داری پندمی‌دهم. پند مرا گوش کن سعی کن که فریدون ازتو و خانهٔ تو رضا باشد. گوش میکنی یا نه؟

بقول سعدی:

من آنچه شرط بلاغ است با تومیگویم:

تو خواه از سخنم پند گیر وخواه ملال



آدرس خانه‌شان را میدانستم ولی نامه‌امرا به پست نیانداختم زیرا ترسیدم دیر برسد. یاورقلی نامه‌را برداشت‌و روی دوچرخه‌اش پرید.طی

نیمساعت نامه ام را بتاجماه رسانید . تاجی ابتدا باور نمی‌داشت که دوست رنجیده‌و گله‌مندش اینقدر جوانمرد باشد . وقتی شب‌شد و چشمش بفریدون افتاد ازخوشحالی در پوست نمیگنجید . اما لب از لب وا نمیکرد تا مبادا شوهرش باین‌توطئه پی ببرد و ازوی انتقام بکشد . آنشب را مثل‌عروس و داماد درحجله زفاف خوابیدند وچند شب دیگر هم با هم خوش بودند اما این‌خوشی چندان دوام وقوام نگرفت . نیست که این‌مرداصلا « هرز » و خراب بود . بعلاوه بچه ای هم در میان نداشتند تامایه امید و عشق مشترکشان‌باشد . بنا بر این نمیتوانستند باهم زندگی کنند . بیچاره‌تاجماه سعی بسیار بکار میزدکه‌موجبات آسایش شوهرش رافراهم سازد ولی‌این سعی بیهوده بود . خانه از « پای‌بست » ویران بود و « نقش ایوان» کاری از پیش‌نمیبرد .

فریدون از نو سر ببیعاری و هرزگی گذاشته بود اما هرگز بسراغ من نمی‌آمد زیرا سخت از من میترسید . ننه خنده کنان‌بمن گفت اگر بدانی بفریدون چه گفتم‌وچه‌افسانه‌های افسون آمیز بگوشش‌خواندم. گمان‌میکنم اگر از آن افسانه‌ها بگوش تو بخوانم توهم مثل او سر بکوه و بیابان بگذاری . حقیقت اینست که دلم ازکار ننه کدورت داشت ولی نمیدانستم‌این پیرزن رابباد ملامت وشماتت بگیرم‌زیراخودم دستور داده‌بودم‌که یارو را «دك» کند و خودم‌پشیمان شده بودم .

این پشیمانی‌رفته‌رفته در دل من ریشه دوانید و مرا از این زندگی مفتضح و رسوا بیزار کرد . از روزی‌که شوهر کردم وخودم‌را جمع‌وجور کردم ومثل زن‌های‌شوهردار بخود گرفتم حالم‌عوض‌شد واکنون که‌فریدون رااز دست دادم هرچه میکوشم که دوباره آن جنب‌وجوش و شورونشاط را تجدیدکنم می‌بینم نمیتوانم . دیگر نمیتوانم فاحشه باشم . دستور دادم که دیگر هیچکس را نپذیرند و دستور دادم که تابلوی«سالن‌مد» را هم از برخانه‌ام‌بپائین بکشند .

با سرمایه‌ای‌که اندوخته بودم‌دوتاخانه و پنج شش تا مغازه خریدم وتصمیم گرفتم درسایه‌درآمدی‌که از این‌خانه‌ها ومغازه‌ها در می آید سخت یا آسان گذران کنم . به‌ننه زری گفتم که‌دیگر برای من مقدور نیست که‌با هرکس وناکس‌هم آغوش شوم اما آن‌راز راکه در دل داشتم با ننه‌زری در میان‌نگذاشتم. راستش اینست که از ننه‌بدم آمده‌بود . میترسیدم سنگی جلوی راه من بگذارد و مرا از ایده‌آلم نومید سازد. راز من‌این بودکه عقب شوهر میگشتم و نمیخواستم ننه زری باین رازپی ببرد و منعم کند .

توی کوچه وخیابان و مهمانیها وشب‌نشینیها چشم من بدنبال یك شیرحلال خورده چرخ میخورد اما از این جستجوها نتیجه‌ای بگیرمن نمیآمد . البته چشمهای بسیاری را می‌دیدم که بمن چشمك میزنند و برای من ناز وغمزه می‌باشند ولی آن‌چشم بلندنظر و پاك‌بین که کمال مطلوب من بود دیده نمیشد .

دیدم نه ، از دست تنها صدائی‌درنمی‌آید بناچار بایك پیر زن دلال که اسمش حمیده خانم بود آشنا شدم و محرمانه بوی سپردم که برای من یك «شیرحلال‌خورده» فکر کند .

دربند زیبائی نیستم . مال و دولت هم نمیخواهم حتی خرج شوهرم را هم می‌دهم اما باید برای من شوهر باشد . بال و پر پشتیبان من باشد نجیب باشد ، آقا باشد البته تاحدی‌هم جوان باشد یعنی آن قدر پیر نباشد که من شب و روز در کنار بسترش قرقر و غوغا وخورخور و پف‌پف گوش کنم . حمیده‌خانم گفت روی سر و چشمم . هزارتا شاه وشاهزاده منت‌ترا هم میکشند .

- نه حمیده‌خانم من پی‌شاه‌وشاهزاده نمیگردم . من مردی‌میخواهم که آدم‌باشدو نجیب باشد این تیترهای‌پوسیده ولقب‌های مزخرف به‌درد من نمیخورند .

- باز هم چشم . بازهم کنیز توهستم .

البته به‌حمیده خانم‌رسانیده بودم که این‌راز خیلی‌رازاست بایدتاهروقت که‌دلم میخواهدنهفته‌و نگفته بماند . چشمم براه و گوشم به‌در بود و بیست وچهارروز بود که‌درانتظاررنج‌میکیشدم بالاخره پس‌از بیست‌وچهار پنجروز حمامی خیابان شاهرضا سرحمام بمن گفت‌حمیده‌خانم کارتان‌دارد . شستم‌خبردار شد .

- خیلی خوب ساعت‌شش بعد ازظهر بسراغش میروم ، باو بگوئید که در آن‌ساعت انتظار مرا داشته باشد . یك‌اسکناس دوتومانی هم‌توی‌مشت حمامی گذاشتم تا پیغام مرا زودتر برساند واگر کسی‌رابچنك آورده برای ساعت‌شش بدیدار من بیاورد .

سرساعت شش باتوالت کوچکی که برازندهٔ‌زنهای نجیب‌است‌ازخانه بدرآمدم ویکراست بسمت خیابان‌تیر رفتم .

تا در کوچه صدا داد حمیده خانم سراسیمه دم‌درآمد ومثل‌مادری که یکتا دخترش از سفر اروپا برگشته باشد به آغوشم کشید ، بوسم کرد و نوازشم کردومرا به‌اتاق پذیرائی برد .

آهسته گفتم حمیده‌خانم قربانت گردم کاری صورت‌دادی یا ندادی؟

- ای خانم‌جان خدمتی که من در حق‌تو انجام می‌دهم خدمت یك زن دلاله بیك‌مشتری یا یك کلفت بیك خانم نیست. من تصدق‌قبرمادرت میشوم ولی میخواهم بگویم که‌من مادرانه درحق‌تو زحمت میکشم، این داماد که بچنك آورده‌ام داماد نیست، شاخ شمشاد است. قامت رعنا ندارد دارد وچشمان شهلا ندارد دارد. خوشگل‌وخوش‌سیما. تحصیلکرده و آقازاده..

پیش‌خود حدس‌زدم که حتماً بی‌کاره وبی‌پول بوده وعقب یك بیوه‌زن پولدار میگشته... باشد، بالاخره مرد باشد ونجیب باشد من خرجش را خواهم کشید. حتی پول‌جیب‌هم بوی خواهم داد.

این حمیدهٔ‌دلال که از آن حمیده‌دلال‌های زبردست دنیا بود فکرهای مرا ازچشمانم ادراك کرد وباصدجور شیوه وادا گفت نه‌خیال کنی که‌دست شکسته است وآماده است بگردن کسی بیفتد. نه، این‌ماه‌پسر در اروپا تحصیل کرده ولیسانس شده وحالاهم در وزارت امورخارجه کار میکند و تاك‌ودوش‌هم خیلی برمی‌دارد، گمان‌دارم که وقتی عروسیش صورت گرفت برت‌دارد وبفرنك سفر کند، این‌مرداز آن مردها که دیده‌ای نیست،میگویم «آنتیك» است. نمیدانی.. تاخودش رانبینی نمیدانی که چه میگویم.

دلم آب‌شد، حمیده‌خانم ازبس تعریف وتمجید کرد که صبر و قرارم را ازکفم ربود، غش وضعف کردم:

- خوب بود اگر می‌دیدمش.

- بنا بود شمسی‌خانم جان که امروز بسراغ‌من بیاید ولی در عین‌حال کمیسیون‌هم داشت، دروزارت امورخارجه همه‌روزه کمیسیون دارند ولی این«این» شما هرچندی یکبار ناچاراست دراین کمیسیون حضورپیدا کند، گمان میکنم که امروز کمیسیون باشد.

گفتم حمیده‌خانم، تومیدانی که من یك‌زن تحصیل کرده وفرنك‌دیده نیستم، چندان خوشگل هم نیستم که بی‌سوادی وامل مآبی مرا بخوشگلیم ببخشند، می‌بینی که عمرمن‌هم نزدیك‌است بسی‌سالگی برسد، دخترهم که چه‌عرض کنم.. آیا بااین‌همه نقص‌ونقیصه که دارم‌شایستهٔ همسری‌مردی بااین تشخص ومقام خواهم‌بود. آیااین لقمه‌ازدهان من بزرگتر نیست؟

- علف باید دردهان بزی مزه بدهد.

- نه‌حمیده‌جان حرف‌غلف وبزی را بکنار بگذار، یك چنین آقای کذائی چرا بادختران وکلا ووزراء واعیان واشراف عروسی نمیکنند، همه دوشیزه وهمه‌جوان وتحصیل کرده وثروتمند.

حمیده‌خانم لیوان‌شربت‌را بدستم‌داد وخم‌شدوسرش‌را بگوشم‌نزدیك کردو گفت عزیزمن ، امروزه اعتباری باعیان و اشراف نیست . این‌تعینات وتشخصات که می بینی مثل‌حباب روی‌آب بیك‌فوت نابود میشوند . ببخشید که‌اسمش را تاحالا نگفتم ، اسمش امیر اورنگ است . این امیراورنك از آن جوانها که گول ملك‌وثروت مردم را میخورند نیست ، اگرچه خودش ثروتی ندارد ولی‌دلش‌هم برای‌ثروت دیگران«لك» نزده‌است.امیراورنك این دخترمدرسه‌هارا نمی‌پسندد . عقیده‌دارد که اینهاخیلی عروسك هستند . خیلی‌بچه هستند باید نازشان راکشید و تر وخشکشان کرد ومی گوید من حوصلهٔ این کارها را ندارم . من‌دنبال زنی میروم که پخته و زندگی کرده و جا افتاده باشد تابتواند نگاهم بدارد .

ای‌عجب چه‌مرد روشنفکر وآقائیست . خیلی خوشم‌آمد . خوش‌بحال اینها که توی‌وزارت امورخارجه‌کار میکنند عمرشان باگشت‌و گذار و سیر وسیاحت بسرمیرسد ودرعوض ازعمرشان بهره‌مند میشوند . میفهمند که چه کرده‌اند وچه‌دیده‌اند . «بسیارسفر خواهد تاپخته‌شود خامی» . مابدبختها که از چهار دیوار خانهٔ خودمان پا به بیرون نگذاشته‌ایم از زندگی چه میفهمیم ! ؟

ندیده عاشقش شدم . اسمش‌چیست ؟ امیراورنك . این‌اسم را چندبار توی دهانم مزمزه کرده‌ام . چه‌اسم بامزه‌ای‌هم دارد . حتماً اسم بامسمائیست.

حمیده‌خانم توی‌فکرم دویده و گفت توهنوز کجایش را دیده‌ای؟ این مرداز آن مردهای ایده آلیست .

- خیلی دلم‌میخواهد به‌بینمش . به‌بین حمیده‌خانم من کمال این آقارا بیشتر ازجمالش دوست‌میدارم .

- بسیار خوب مادر! فردا همین‌ساعت میتوانید همدیگررا به‌بینید .

- کجا ؟

- همین جا .

چندقطعه اسکناس بحساب پول‌اتوبوس توی‌مشت حمیده‌دلال گذاشتم واز درخانه بیرون آمدم .

دنیا درچشمم عوض شده‌بود . انگار که تازه‌پا ببلوغ گذاشته‌باشم‌در وجود خود شوروشر دیگری‌احساس میکردم . یك‌عشق دیگر . یك جوانی دیگر : یك‌هیجان وحرارت بی‌نظیر .

خیال‌اینکه چندروز بعد بایك‌عضوعالیمقام وزارت‌امورخارجه ازدواج خواهم‌کرد وسری‌توی محیط دیپلماتیك ایران بدرخواهم آورد . درجشن

های سفارتخانه‌ها ، درمحافل‌سیاسی ، میان‌خانمهای رنگارنك وجوزاجور ایران واروپا وامریکا جلوه گر خواهم شد .

خیال اینکه باشوهرم به کشورهای افسانه‌ای مغرب‌زمین سفر خواهم کرد. درهمه‌جا مصونیت‌سیاسی وشخصیت برجسته خواهم داشت بشانه هایم بال بسته بودند و مرا مثل شاهین دراین فضای لایتناهی بپرواز درآورده بودند . من بجای اینکه توی‌خیابان‌راه بروم پرمیزدم . شایدازخودم‌شکلکها واداهائی‌هم درمی آوردم . خدایا چقدرمردم‌را خندانده باشم‌خوب است.

بالاخره ازچندتا خیابان شلوغ گذشتم وبخانه‌ام‌رسیدم . یاورقلی در خانه‌را برویم باز کرد امامن بازست کنتش‌های فرانسه‌وانگلستان درجواب سلام ، فقط پشت‌چشمم رانازك کرده وازپله‌ها بالارفتم .

مجازات خیال

البته حمیده‌خانم‌سپرده بود که این راز باید مکتوم بماند ولی‌حاجتی به‌سفارش حمیده خانم نبود .

من میدانستم که دراین دنیای ما وروزوروزگار هیچکس از منافع خود دست بردار نیست وهیچ کس رضانمیدهد که سود خودش راهرقدرهم پست وناچیز باشد در راه مصلحت حیاتی دیگری فدا کند مصلحت من این نبود که با ننه صحبت کنم زیرا میدانستم که این زن ازترس زیان آیندهٔ خودجلوی مرا خواهد گرفت وبا هرحیله‌ای‌ازدستش برمی آید مرا ازسعادتم باز خواهد داشت .

یاور قلی‌هم همینطور . از کجاکه امیر اورنك بگذارد تشکیلات زندگانی من روی شالوده کنونی برقرار بماند .

وآنگهی اگرما به‌اروپا وامریکا سفرکنیم هرگز نمیتوانیم ننه‌زری ویاورقلی‌راهم بهمراه خود ببریم .

این بود که حرفم راتوی دلم نگاهداشتم واین کتمان خیلی آزارم میداد زیرا از وقتی که با ننه زری پا به زندگی گذاشتم وی‌را بعنوان انیس شب‌و مونس روزو محرم اسرار درکنارم پذیرفتم از وی هیچ‌رازی راکتمان نمیکردم .

قیافه ام گرفته ودلم خوشحال بود . خوشحال بود ؟

چه‌بگویم . حالتی‌میان‌خوشحالی و بدحالی ، میان بیم وامیددرخودم احساس‌میکردم .

هر لحظه یك پنجه نامرئی قلبم‌رافشار میداد . این‌فشار گاهی لذت‌بخش وگاهی خفقان آوربود .

آیا مرا خواهد پسندید . . آیا از گذشته‌های آلوده به ننك و گناه من حرفی نخواهد پرسید . از کجا که تاکنون مرا ندیده باشد از کجا که خودش مشتری من نبوده و با من شب و روزی بسر نبرده باشد . اگر بروی من حرفی بیاورد چه خواهم کرد . اگر از رسوائی من حرفی شنیده باشد چه خواهم گفت .

ننه زری چند بار توی کوك من رفت بلکه بتواند ازدهان من حرفی بکشد ولی نتوانست . خودم را بکوچهٔ علی چپ میزدم و نمیگذاشتم که به سر پنهان من راه بیابد .

نمیدانم که ننه درآنوقت از سر من سری در آورده یا نه ولی بکوتاهی سخن پرداخت و گفت پس بگیر بخواب . می بینم که پیشانی تو خیلی خسته است.

— راست گفتی ننه ! دراز بکشم بلکه آرام بگیرم .

توی رختخواب . در عالم تنهائی فرصتی داشتم که برای خودم فکر کنم . آنشب تا سپیده دم میان بیم و امید بسر میبردم . و بقول سعدی گاهی شادمان و گاهی تنك دل برای خودم غلط و واغلط میزدم .

هنوز یکساعت بوقت دیروز مانده بود که پاشدم ولباسم را پوشیدم . دوباره ننه به پرس و جو افتاد .

گفتم مادر دلم سر رفته ومیخواهم قدری قدم بزنم بعلاوه سری هم به مغازه هایم بکشم به بینم زاروزندگی من چه ترکیبی دارد . لهجهٔ من آنقدر معصوم و مظلوم بود که ننه زری با همه فوت وفن خود نتوانست بیك رانده و وی محرمانه ای پی ببرد .

پیاده ازخیابان گذشتم ودم میدان فردوسی توی تاکسی نشستم و بسمت خانه حمیده خانم براه افتادم . تقریبا زود رسیدم . زودتر از وعده ای که داده بودم به وعده گاه رسیدم . ازاین شتاب واضطراب خودم خوشم نیامده بود . آیا شرم آور نیست که زنی برای مردی اینقدر سراسیمه و دست پاچه باشد . بیش و کم چند دقیقه هم سر کوچه «خل خلی» کردم ولی دیدم که دیگر طاقت درنك ندارم .

مشتاقانه درخانه حمیده خانم را بصدا درآوردم . لحظه دیگر در برویم گشوده شد . مثل اینکه سالهای سال دراین خانه بسر برده ام و همه جایش را میشناسم یکراست ازپله ها بالا رفتم .

حمیده خانم سراز پا نشناخته بطرف من دوید و مرا بآغوش کشید و غرق بوسم کرد .

- آمدی عزیزم . چه خوش آمدی .

بهوای اینکه خودم را خونسرد نشان بدهم وعذردست پاچگی و شورو

اضطرابم را بخواهم گفتم مادر شاید کمی زودتر آمده باشم . البته معذرت میخواهم - دلم‌میخواست بیشتر باشما بنشینم باشما . باشما . کلمه باشما را چند بار تکرار کردم تا مقصودم را برسانم اما حمیده خانم از نگرانی درم آورد :

- میدانم که تو جان شیرین من بخاطر من زودتر آمده‌ای و چقدر دلم میخواست ناهارت راهم با نان وپنیر من‌قناعت میکردی . راستی چرا ناهار نیامدی .

- ببین‌مادر! من‌درخانه‌ام‌یك‌خدمتکار پیردارم که سالهاست خدمت مرا بعهده دارد . البته زن خوبیست اما چون عمری را درخانه ما بسررسانیده کمی فضول شده و رویش پهلوی‌من بازاست . من‌اگر ازصبح پامیشدم و باینجا میآمدم ننه پرس‌وجو میکرد . زیروبالا میکرد وبااصرار و التماس وشاید دعوا ومرافعه نقشه‌مرا می‌فهمید ومن‌دوست نمیداشتم که هنوز کاری صورت نگرفته بوق‌بدست بگیرم وتوی شرق وغرب دنیاولوله بیندازم که چی؟ من‌میخواهم شوهر کنم .

- پس ننه شما نمیداند که شما چه‌خیالی دارید .

- البته خواهد دانست ولی من تاعقد نشده‌ام تصمیم‌خودم‌را بهیچکس بروز نخواهم داد .

حمیده‌خانم خوشحال شد وازنو مرا بوسید :

- بنازم باقبال امیراورنك . زن‌یعنی این زن یعنی یك‌پاره کوه که با هیچ‌حادثه‌ای تکان نخورد - وای . وای از این زنهای پرپری و هرهری که حرف توی دلشان بند نمیشود وعرضه‌اش را ندارند که سروراز کسی راپنهان بدارند . حقیقت اینست که شمسی خانم خدا خمیره ترا سیاستمدار سرشته وتوراآفریده‌اند که زن‌سیاستمدار باشی . تودرزندگی شوهرداری خودبهزاران‌نکته هاورمزهاراه خواهی‌یافت وحق‌تو اینست که رازدار باشی. دورازجان توسربدهی وسر ندهی . هنوزتوی‌دالان داشتیم‌حرف میزدیم که صدای‌در توی حیاط پیچید .

حمیده دلال گفت زودباش . برو توی اتاق سرجایت بنشین . خیال میکنم آقای‌امیر تشریف آورده باشند .

رفتم وروی صندلی نشستم اما مگر دلم طاقت میگیرد . یواشکی از جایم پا شدم وپشت‌دری‌را بکنار کشیدم. در کوچه بازشد وجوان بلندبالائی شیك وآلامد پابه‌حیاط گذاشت .

حمیده‌خانم سرکرنش وتعارف گرفت . هی‌قربان صدقه میرفت وهی دولاوراست میشد و این آقا که البته امیراورنك بود ، فقط لبخندمیزدولب

هایش‌هم تکان میخورد . مثل اینکه حرف میزد اما من از حرفهایش چیزی نمیفهمیدم زیرا فاصله ما تقریبا زیاد بود . آنقدر نگاهش کردم تابدم پله‌ها رسید . زود بسمت صندلی خودم بر گشتم و آهسته نشستم اما اعضای بدنم میلرزید .

واه . چه‌جوان قشنگی است . دیدی که خودم‌را مسخره کرده‌ام. اگر متلك بارم کند چکار کنم . ای‌عجب که خودم خودم‌را دست‌انداختم . ولی‌دل من گفت که‌اینهمه شور و غوغا برای چه خوب نخواست که نخواست کسی بدست‌وپایش نیفتاده تاسزاوار توهین‌وتحقیر باشد. چه‌بسیاراز دخترهائی که خواستگار خودشان را قبول نمیکنند وچه‌بسیار پسری که دختر می بینند و نمی‌پسندد .

من که حکماً این‌تحفه رااز حمیده‌خانم نخواسته‌بودم امااز دلم‌چه‌پنهان که‌هرچه بود تحفه‌بود . یك‌جوان متین و سنگین . خوشگل وخوش هیکل آقامنش‌آرام. ازجوان‌هائی بود که‌هزاران دختر برایش غش‌وضعف‌میرفتند. دراین‌هنگام پرده‌بعقب رفت وحمیده خانم‌آمد ولی‌همچنان پرده‌را بادستش کنار گرفته پشت‌سرهم بفرمائید . بفرمائید میکند .

آمد وسلام کرد . جواب سلامش‌را آهسته گفتم و باحترامش پاشدم . حمیده‌خانم ما دونفر را بهمدیگر معرفی کرد . دستم‌را جلوبردم واو هم با احترام بسیار پشت‌دستم رابوسید . اینهم یك‌ژست فرنگیانه . . پس هرچه حمیده گفته بود راست بود .

نشستم و خواه و ناخواه نگاه ما بهم افتاد . در چشمانش فروغی از رضا و محبت دیدم . دلم قدری آرام گرفت اماهنوزدرست وحسابی خاطرم جمع نبود .

بیاد عهد جوانیم افتاده بودم ، در آنوقت ها که محصل بودیم وتوی ژوری امتحان جلوی ممتحن می‌ایستادیم بیش و کم تجربه داشتیم . هرگز ازجلوه های ظاهری امتحان کنندگان فریب نمیخوردیم .

چه‌بسیار که به‌جواب بی‌سروته ما به به می گفتند و همین فروغ که بقول من فروغ ورضا و محبت است ازلای مژگان‌شان میدرخشید اماوقتی کارنامه را به‌دستمان میدادند جز تك نمره واحیاناً صفرحاصلی از آن رضا و محبت نمیدیدیم .

نکند که دراین امتحان هم تك‌نمره بیاورم ویا اساساً رفوزه‌باشم . هرچه باداباد « ما کـه دادیم دل و دیده بطوفان بلا » هر چه میخواهد بشود .

صحبت ما مثل صحبت مردم ابتداء از گرما وسرمای هوا شروع شد و به‌مسائل جاری زندگی‌مثلا برنج وروغن و کشك وپشم و گرانی‌وارزانی رسید تایواش یواش رشته‌سخن بازدواج کشیده شد .

امیراورنك مثل آقای اورنك شیخ الفلانی برمنبروعظ وخطابه قرار گرفت ودرپیرامون‌عروسی‌ها وطلاق ها وروش زندگی و برنامه اجتماعی داد سخن داد . و هرچه بیشترحرف میزدمن بپیروزیم امیدوارتر میشدم .

مثل‌اینکه سعی داشت صفت های مرا در بحث کلی شایسته تمجید و تحسین بشمارد .

تالفظ داشت ولغت داشت از دختران جوان انتقادکرد ودرعین حال میگفت ، حرف من‌اینست که‌دخترهای هیجده‌ساله ونوزده ساله‌بدردزندگی نمیخورند و باید دورشان خط کشید . نه . من میگویم این میوه ها هنوز نرسیده‌اند . باید صبر کرد تابرسد ومثلادر سن وسال شمسی‌خانم بنشیند و آنوقت به‌چیننده خودلذت ببخشند :

امیر اورنك میگفت چقدر ازاین مردهای لوس بدم میآید که دنبال کوچولوها میگردندانگارمیخواهند عروسك بازی کنند راستی کسی ازین «بچه‌باز ها» نمی‌پرسد آخر یك دختر شانزده ساله چه می‌داند معنی مرد چیست . معنی زندگی چیست .

این تیپ دخترهای نازنازی‌بدرد شاعر و نویسنده و نقاش میخورند که عشوه ریزند و دل ببرند و عشق وبدنبال عشق هنر بوجود بیاورند وگرنه زندگی ...

توی‌حرفش دویدم راستش اینست که رك حسادت‌من‌تحریك شده بود گفتم آقای امیر ، دراینجا هم میدان ما از میدان دختر خانمهای اورمك پوش مدرسه‌وسیع‌تر است . آن‌طور که یکزن . یکزن رسیده و بقول شما پخته و آب ورنك گرفته میتواند دلربائی کند و بازهم بقول شما شاعر و نویسنده و نقاش را تسخیر کند دختربچه‌ها نمیتوانند زیرادلبری هم مکتبی دارد . با مرور ایام‌باید دراین مکتب درس‌خواند و تربیت شد و پا بمیدان عشق و محبت گذاشت . این دخترخانمهای خاکستری پوش که کمربند سفید بمیان‌می بندند وتوی کوچه‌هاو خیابانها مثل سروناز میخرامند شایدخوب و حتی خوبتر ازما دل ببرند اما هنوز دلداری را نمیدانند . هر چه انرژی‌و قدرت‌دررفتارشان تعبیه شده همه‌درراه‌دلربائی خرج میشود . دیگر قدرتی نمیماند که کشور تسخیر شده‌شان را اداره کند . پادشاهان جهانگیری که مانند نادرشاه ، ناپلئون بناپارت وفلان و بهمان جنون جهانگشائی‌داشتند

باینطرف و آن‌طرف و شرق و غرب لشگر میکشیدند ، البته بهر سمت که روی میآوردند پیروز بودند اما تا بسمت دیگر بر میگشتند کشور گشوده شده از چنگشان بدر میرفت زیرا نمیدانستند کشور گرفته را با چه رمز و حیله‌ای نگاه بدارند .

امیر اورنك که ازحرفهای من دمبدم مثل گل‌شکفته وشکفته تر میشد ناگهان‌فریاد کشید « براوو » آفرین بر فکرومنطق شمسی‌شمسی همسرمن.

گفتم آقای امیر بگوئید همسر آینده ؟

هم حمیده خانم و هم امیر غش‌غش خندیدند و گفتند دیگر کار تمام است . منهم خندیدم و گفتم بخودم‌تبریك ...

کمی با میوه و شیرینی ور رفتیم و آن‌وقت حمیده خانم ما را تنها گذاشت تا درباره آینده خودمان آزادترحرف بزنیم .

امیر اورنك با قیافه جدی‌تری گفت ازتعریف ها وتمجید های حمیده خانم گول نخوردم زیرا میدانستم که هنردلالها تعریف و تمجید است اما حالا که‌ترا می بینم احساس می کنم این زن هرچه گفته کم گفته و افسوس لغتی نداشته تا آن طور که هستی بیو گرافی ترا جلوی چشم من بگذارد .

- مرسی آقای امیر .

ببین شمسی عزیزم دلم میخواهد مثل من صمیمانه حرف بزنی من در برابر تو آقاوچاقا نیستم . من امیر اورنك هستم و تو میخواهی مرا باسم امیر یا باسم اورنك . بهر کدام که عشقت کشیده بخوانی .

- خیلی‌خوب همان « اورنك » باش ازاین اسم خوشم میآید . دوتائی غش‌غش‌خندیدیم . انتظار داشتم اورنك مثل دشنه ای که درصحرای سوزان لوت بیك چشمه زلال میرسد از جای خود بجهد و دیوانه وار مرا بآغوش بکشدو لب برلب هوس کرده‌من بگذارد . انتظار داشتم که این جوان‌مرا بمکد . مرا بخورد ولی دیدم مستانه میخندد و همچون کودکان ذوق زده بچپ و راست‌میچرخد .

یعنی اینقدر خشك و خونسرد است ، یا روی‌اتیکت اجتماعی و ادب سیاسی خودش را خشك وخونسرد نشان میدهد ، بصدای خنده‌ما حمیده‌دلال سررسید .

حمیده‌خیال کرده‌بود که ما بآغوش‌هم رفته ایم .خواست غافلگیرمان کندو بما تبریك بگوید و شیرینی این لحظه فرخنده را بگیرد ولی دید الکی‌خوشیم . چون‌خودش زن‌بود واز توقعات‌زنانه که آمیخته باکف‌نفس

که نمیداند من چکاره بوده‌ام وچه کارها کرده ام آیا اگر پی به آلودگیهای گذشته من ببرد دست از من بر نخواهد داشت . آیا طلاقم نخواهد داد؟ پشتم لرزید . اینطور است . مردی به پاکدامنی و عفاف و تقوای اورنك یك فاحشه توبه کرده را بهمسری خود قبول نخواهد کرد . پس چه خاکی بسرم بریزم .

بروم و دست وپای ننه‌را ببوسم وعذر تقصیرم را بخواهم . یافردا گرد وخاك تندی برانگیزم وسروصدا در بیاورم و باین بهانه ننه را از خانه‌ام برانم .

این فکر چندان عاقلانه نیست زیرا ننه‌زخم خورده تا تلافیش را در نیاورد و بدبختم نکند دست ازجانم برنخواهد داشت راه مستقیم اینست که باننه بسازم وانگهی اگراین زن بیکس وکار را ازخانه‌ام طرد کنم جواب خدارا چه به گویم .

کارو باری که‌ازوی بر نمی آیدتا نانی برای خودش تامین کند . توانائی خدمتگذاری و رخت شوئی‌هم در بال وبازویش نیست . بیچاره‌خواهد شد از گرسنگی‌خواهدمرد .

لباسم رادر آوردم و به‌رختخواب رفتم . ازاین دنده بآن‌دنده‌غلطیدم خواب ازسرم پرید .

حقیقت اینست که دیدم چه‌در حال صلح و چه‌درحال جنك‌ازشر این ننه امان ندارم

میترسم آنچه‌میداند به‌اورنك بگوید و بساط عیش مرا برهم‌بریزد فکر اینکه خودم جلو بیفتم و از خودم صمیمیت و صفا بکار ببرم و مثل گناه کاران کاتولیك در پیش‌پای کشیش‌زانو بزنم و بگناهانم اعتراف کنم اندامم را میلرزانید .

برای زنی مثل من که در لباس عفاف و شرف پا به پیش گذاشته و آماده زندگی‌شده خیلی‌سخت است که به‌فحشاء اعتراف کند .

بالاخره توی‌همین فکرهاخوابم بردوصبح که‌ازخواب بیدارشدم بنا به تصمیمی که درشب گرفته بودم باننه‌حرف زدم :

- مادر ! درآمد توخوب درآمدی نبود این‌شایسته نبود که آن‌طعنه دل خراش‌رابمن تحویل بدهی . این‌زبان که یك تکه گوشت چهار مثقالی بیش‌نیست خیلی حکایت دارد .

بزرگان ما گفته‌اند .

چه گویم که ناگفتنش بهتر است زبان در دهان پاسبان سراست

و بازهم گفته‌اند که «زبان‌سرخ سرسبزمی‌دهد برباد» آدم بااین یك تکه گوشت آتش‌منش هم‌میتواند دنیائی‌را آباد کند وهم‌میتواند بیك‌لحظه جهان آبادی‌را ویران سازد .

ننه بحرفهای من گوش داد و گوش داد و آنوقت گفت عزیز دل ننه ، عمرمن بسر آمده ودیگر روز و روزگاری برای‌من نمانده‌است . من اگر جوش وخروشی دارم بخاطرتو دارم‌که هنوز جوانی وآینده و آتیه داری نگاه‌کن به‌بینم . آیا بخاطرت میرسدکه وقتی اردشیر رادیده‌ام چه گفتم . یادداری که من‌ازهمان‌نگاه‌نخستین بذاتش‌پی بردم اماتو باور نکردی‌وقبول نکردی وزمام دل‌شیدا را بدستش دادی وبالاخره بادست خود طناب اعدام بگردنش انداختی . من ازاین کدورت خاطرتو ازاین دغدغه واضطراب‌تو از این بیاوبرو نابهنگام تومیترسم مادر ؛ من‌میترسم بازهم برای‌توخوابی دیده باشند . من‌میترسم این‌مردم بداخلاق خراب که‌کاری جز آزاردیگران ازدستشان برنمی‌آید کمربه‌آزار واذیت‌تو بسته باشند .

این وحشت وهراس‌من بخاطر تو و آینده تست . اینست که میگویم مبادا زیرسرت بلند شده‌باشد . قبول دارم که لهجه‌من زننده‌بود اماآن‌معنی که‌دردل من‌است زننده‌نیست . جزخیرتوومصلحت توآرزوی‌دیگری ندارم.

یاورقلی میخواست برای‌خرید بکوچه برود وازننه انتظارمیکشید . این بود که ننه جواب نگرفته و پا شد و بـا یاورقلی بکوچه رفت و من تنها ماندم .

یارب . این‌زن بدحرفی نمیزند . اگرچه من‌از اورنك‌اطمینان دارم. خاطرم جمع‌است که این شخصیت عالیمقام سیاسی هرگز نمیخواهد به اذیت وآزار من اقدام‌کند زیرا من‌درحق وی بدی نکرده‌ام اما معهذا بهتراست ننه‌راهم درجریان ماجرا بگذارم . چه‌عیب دارد اگر این زن هم اورنك را به‌بیند . بقول معروف شترسواری که «دولادولا» جور درنمی‌آید .

بالاخره شوهرمن ننه‌را خواهدديد وننه‌هم اورا خواهد شناخت . چه خوبست‌که این‌آشنائی بادست من‌صورت بگیرد .

تاننه ازبازار برگشت گفتم مادر رفتی ونگذاشتی باتوصحبت‌کنم. من باتو خیلی حرف دارم . دیشب میخواستم پیش تو درد دل بگویم ولی خودت نگذاشتی حالا بنشین وحرفهای مرا بشنو .

ننه‌زری نشست و یاورقلی هم قلیان بلوریش را تر و تازه کرد و به دستش داد .

گفتم میدانی مادر که من دارم چکار میکنم ؟

ـ چکار ؟

ـ من از وقتی که با فریدون ازدواج کرده‌ام پرونده گذشته‌ام را بستم وبکناری گذاشتم . من بدرگاه خدا توبه کرده بودم که دیگر ازجاده عفاف وشرف نلغزم روزی‌هم که ازفریدون طلاق گرفتم بنای کارم‌را عوض نکرده‌ام تصمیم من همین بود . ولی تو بهتر از من میدانی که برای یك زن جوان وجود شوهر مثل آب ونان واجب است . دیدم نمی‌توانم تك وتنها بسر ببرم . از تو چه پنهان کنم مادر مردم میگویند که جوینده یابنده است . من هم جستم وشوهر ایده‌آلی و دلخواهم را یافتم .

درچشمان ننه برق مسرت موج زد :

ـ ترا بخدا ؟

با لحن خوشی گفتم پس چرا بمن تبریك نمیگوئی ؟

ـ از بس خوشحال شدم که تبریک از یادم رفت . امیدوارم مادر این بخت تو برتومبارك باشد . حالا تعریف کن به بینم دامادچکاره است ؟

ـ نگو که یک فرشته هم از جمال وهم از کمال سرآمد مردهای دنیاست قامت بلند واندام ورزیده وشکل پسندیده وفکر وفضیلت وعلم وهنر ورتبه عالی دروزارت امورخارجه ودیگر چه بگویم . همه‌چیز. همه‌چیز .

ـ به به ، به به . اسمش چیست !

ـ آقای امیراورنگ خان ولی خودش گفته که من اورنگ خشک و خالی صدایش کنم .

ننه بشکن زنان وخوشحالی کنان مرا بوسید و پرسید چه‌وقت مراسم عقد بر گذار خواهد شد ؟

گفتم همین دوسه‌روزه . البته بی‌سروصداست زیرا من وداماد خوش نداریم که سروصدا راه بیندازیم .

ـ بگو به بینم عزیزدلم که من چه‌وقت دامادرا خواهم دید .

دست پاچه نباش ننه‌زری امروز و فردا بخانه ماخواهد آمد .طفلك از بس کارداردواز بس باوی کاردارند که مجال سرخاراندن برایش نگذاشته‌اند معهذا خودش را بما خواهدرسانید زیرا خیلی دوستم میدارد ، ازچشمانش پیداست که دل بمهر من بسته است .

ننه‌دوباره بمن تبریك گفت ودرحق من دعا کرد وبی کارخودش رفت .



علی‌رغم انتظار ننه و امید من اورنك بسراغ ما نیامد . خودم دوبار

بخانه حمیده خانم رفتم ولی اما اورنك را ندیدم.. محرمانه از این‌دوری ناراحت شده بودم ولی کسرم بود که بروی‌خودم بیاورم .

چیزی نیست این یك‌شبانه‌روزهم میگذرد و درمحل عقد همدیگررا راخواهیم دید . درست سرساعتی که باید مراسم ما انجام‌بگیرد و صیغه‌عقد ادا شود؛ اورنك رسید .

بقول‌حافظ «زلف آشفته وخوی کرده وخندان‌لب مست» آمدو نشست و عذر بسیار خواست . از وزارت امور خارجه و «کردیپلوماتیک» و مهمانی‌های رسمی‌و پذیرائیهای سیاسی خیلی حرف‌زدو آن‌وقت اجازه‌داد که تشریفات صورت بگیرد .

این سومین‌بار است که خودم‌را درپای میز محضر میبینم و قلم‌بدست میگیرم که پای دفتر رسمی ازدواج را امضاء کنم . میگویند که امام گفته « هیچ دو نیست که‌سه نشود » و بچه‌هاهم که در بازیگاه خودشان بازی‌می کنند عقیده دارند « تا سه نشود بازی‌نخواهدشد » خداراشکر که «دو»ی من به«سه» رسید و اینطور که احساس میکنم عاقبتش به‌خیر آن ها،یافته است انگشتان‌لرزان من پای‌دفتررا امضاء کرده‌و بتقدیر و سرنوشت‌تسلیم شده است دم عمارت محضر اتومبیل؛ شیك اورنك بانتظار ما ایستاده و آماده بود .

اورنك گفت که‌یکراست به‌رامسرخواهیم‌رفت‌دلم میخواهد شب‌زفاف ما دررامسر بر گذارشود .

- چه بهتر .

حمیده‌خانم که پیش‌از آنچه باید میگرفت ازمن گرفت ،دیگر نمی‌دانم اورنك مرا تاچه‌میزان سر کیسه کرده بود .

دستی بسمت ننه وحمیده‌تکان دادیم و روبطرف جنگلها و سبزه‌های شمال گذاشتیم . چقدر خوشحالم . چه خوشبختم . ازدیر باز بانتظارچنین روزی‌چشم دوخته بودم و اکنون موجودسعادتمندی هستم‌که بعد ازانتظار بسیار بامید دلم رسیده ام . احیانا چشمانم را با انگشت میمالم‌که اگر خوابم بیدار شوم و میان‌رؤیاوحقیقت تفاوتی بگذارم . ولی میبینم‌نه بیدارم و آنچه میبینم درعالم بیداریست .

مردجوانی که با این شکل و شمایل‌وبر و بالا توی دختران تهران حتماً هزار عاشق دلخسته دارد ، بمن‌که زنی بیوه و غیر مشروع هستم دل ببندد و با من‌عروسی کند و ماه عسل‌این عروسی را در زیباترین منطقه های شمالی ایران بر گذار کند . آیا یک چنین موهبت غیر عادی نیست ؟

توی راه ازمن پرسید این پیرزن که با تو آمده بود کی بود ؟
- این پیرزن ؟
پاك ننه زری از یادم رفته بود .
گفتم کی ؟ پیرزن کیست ؟
قدری بیشتر برایم توضیح داد .
- اوه ننه زری را میگوئی . خدمتکار کهنسال من است . سالها که پهلوی من بسر میبرد . دیدم سکوت کرد . این سکوت مایه ناراحتی من شده بود .
- اورنك جان ، مثل اینکه میخواستی چیزی بگوئی
- نه چیزی نمیخواستم بگویم .
- دروغ نگو . حتماً حرفی داشتی . من بمیرم بگو به بینم چرا از این پیرزن پرسیدی ؟
اورنك خودش پشت رل ماشین نشسته بود و من پهلویش نشسته بودم سرش را بطرف من بر گردانید و گفت از ترکیبش بدم آمد .
دست بر قضا ننه بدترکیب نبود . البته پیرزن بود وروی ترکیبش نباید حساب کرد اما معهذا از آن پیرزن‌های روشن قیافه وشسته ورفته ومهربان بود . درچشمانش خطی ازصفا وسادگی خوانده میشد . يك لحظه مکث کردم و گفتم وقتی تو نخواهی این ننه را به بینی من هم هرگز هوس دیدارش را نخواهم داشت .
- آخر شمسی جان با دلبستگی و علاقه‌ای که با این پیرزن داری چه میکنی ؟
- چه حرفها میزنی اورنك ، من درراه توازجان شیرینم میگذرم ننه زری که ازجان من عزیزتر نیست امامیخواهم بپرسم مگر ادا واطواری از خودش در آورده که مایه بدگمانی تو شده است .
اورنك اخمهایش را بهم کشید و گفت خواهش دارم که دیگر از من اصول دین» نپرسی . گفتم از ترکیب این زنك بدم می آید ، من نسبت باین زنک « آنتی پاتی » دارم ودلیل هم ندارم . میخواهی پهلوی خود نگاهش بدار میخواهی عذرش را بخواه .
دلم ازاین تلخگوئی شکست ، آخر من که حرفی نزده بودم تا اوقات اورنك تلخ شود ، آیا بهتر نبود که این چندجمله را بالطف ومدارا ادامیکرد .
دیگر حرفی نزدم اماوقتیکه درر امسر پیاده شدیم بی درنك صورت تلگرافی تنظیم کردم و بتهران بعنوان یاورقلی مخابره کردم .

در آن تلگراف دستور دادم و تأکید کردم که هرچه زودتر عذر ننه را بخواهد و کلید چندتا صندوق و گنجه‌ای که در دست ننه بود از وی بگیرد . از باور قلبی اطمینان داشتم . بیش و کم کارهای اجاره و استجاره ای مرا این مرد انجام میداد. وقتی داشتیم شام میخوردیم جریان این تلگراف را برای اورنك تعریف کردم . بسیار خوشحال شد . حتی مرا بوسید .

خداوندا ، مثل اینکه فتح عظیمی کرده‌ایم . مثل اینکه بیرحم ترین وخطرناکترین دشمنانش را ازصفحه زمین برداشته‌ام .

مگر ننه درحق اورنك چه کرده که تا این درجه طرف نفرت و عداوت وی قرار گرفته است .

هنوز داشتیم شام میخوردیم که یك آقای نیمه‌جوان یعنی چهل و چند ساله ازپله‌های ویلای ما بالا آمد . اورنك بااشتیاق ازجا پرید بغلش کرد وماچش نمود و آن‌وقت مرا بآن مرد و آن مرد را بمن معرفی کرد .

ـ آقای ضیغم خان از صمیمی‌ترین دوستان من .

خیال میکردم که این ضیغم‌خان‌هم یك جنتلمن از جنتلمن‌های وزارت امورخارجه است ولی اینطور نبود . نه سر وپزش سیاستمدارانه بود و نه ژست‌ها وحرفهایش باورنك شباهت داشت . معهذا احترامش کردم . هرچه هست باشوهرم دوستی دارد .

باید برای منهم‌دوست محترم و گرانمایه ای باشد نشست و نشستیم و کمی از آسمان و زمین صحبت کردیم . این آقای‌ضیغم مرد کم‌حرفی بود . بعلاوه خجالتی‌هم بود .

مثل اینکه خجالتی بودزیرا اصلا بمن نگاه نمیکرد . آخرمن هم‌عروس بودم و هم همسر دوستش بودم . باید بامن بیشتر صحبت میکرد و سر گرمم میداشت . ولی نه . ورجه و ورجه و شوخی وخنده همه از اورنك بود . ما با خودمان از تهران دوسه بطر ویسکی آورده بودیم .

من دریك بطر ویسکی‌را بازکردم و یك شیشه « سودا » جلویشان روی میز گذاشتم .

اورنك با ضیغم صحبت میکرد . برایش ازجریان عروسی ما صحبت میکرد ولی حواس‌ضیغم جای دیگر بود . البته در آنوقت فکر میکردم که این آقا ازبس‌بخودمغرور و ازخودراضی است که اعتنائی بذوق وشوق دوست‌خود نمیگذارد ولی وقتی سرشان گرم شد فهمیدم که دل ضیغم خان جای دیگر بود وحتی اورنك نمیفهمد چه میگوید .

ازعروسی‌خودش حکایت میگفت‌ولی هیچ یادش نبود که عروس یعنی من بینوا دراین گوشه چرت میزنم وکسی با من حرف نمیزنند .

حتی وقتی که گیلاس‌های‌خودشان را پیاپی بسر میکشیدند یك تعارف خشك وخالی‌هم بمن نداشتند .

انگار نه انگار که زنی‌هم در این اتاق نفس میکشید من‌خواه‌ناخواه بحرفهایشان گوش میدادم .

ابتدامعنی لغت‌ها را درك میکردم میفهمیدم ازکجا حرف میزنند اما یواش یواش رشته صحبت باریك و مرموز شده بود . تا آنجاکه جز یك مشت رمز و معما چیز دیگری نبود .

در این‌هنگام‌اورنك نگاهی بمن انداخته‌و گفت شمسی جان‌اگرخوابت میآید میتوانی بخوابی .

ایوای . امشب شب‌زفاف‌ماست.داماد راببینیدچه خصوصی وخودمانی دارد مرا میخواباند واین مهمان ناخوانده را تماشاکنید چه روئی دارد .
ولی‌من تصمیم گرفته بودم مثل‌یك‌زن نمونه‌ازامیال وتمنیات‌شوهرم اطاعت کنم‌گفتم چشم . میروم بخوابم . شب‌بشما خوش .

این‌تعارف من‌هم بی‌جواب ماند . وقتی روی‌تختخواب دراز کشیدم احساس کردم که زن‌بدبختی هستم واحساس کردم که آنچه‌راازخوشبختی‌ها وکامیابی‌ها توی‌اتومبیل میدیدم رویائی بیش‌نبوده است .

من خودم‌را گول‌زده بودم وآنکس که ازخودش گول میخوردسزاوار است‌از دیگران‌هم گول بخورد چه امیدی که بسعادت‌داشته باشم . من اصلا بدبخت آفریده شده‌ام و مجبورم همیشه بدبخت بمانم . اگر چه برای من که دوبار شوهر کرده‌ام و دوهزار جور مرد درزندگیم دیده‌ام شب عروسی‌و روزکامرانی نیست .

برای من قبیح است که بآرزوهای شب زفاف فکر کنم ، اما باز هم هرچه باشد شب‌زفاف‌من‌است .

ما برامسر آمده‌ایم که‌چون‌خوش باشیم . این نره‌غول کیست که آمده و در زندگی ما سرخرشده و عیش مارا خراب کرده‌است . اما نه . ازدست این مردك چه گله‌ای دارم . اگر گله دارم از دست شوهر دارم که ویرا در اتاق راه داده و رو داده و دل بدلش سپرده‌است .



من پشتم را بسمت امیر اورنك و دوستش کردم و خودم را بخواب

زدم اما خواب کجاست یك بند با دلم حرف میزنم و به بخت و طالعم نفرین میفرستم . این دو نفر باهم صحبت میکنند و گاه و بیگاه بصحبتشان هم گوش میدهم .

امیر اورنك از اروپا و آمریکا حکایت میگوید و او هم گوش میکند احیاناً یك «ونیك» مثل تك مضراب ازدهانش در می آید که توی حماسه سرائی های اورنك محو میشود .

هرچه حساب میکنم ، نمی توانم برای این حکایت‌ها سروتهی بدست بیاورم . چرا نمی گذارند بخوابیم . چراخودشان نمیخوابند . مگر روز باین درازی و روشنی برایشان قحط شده که حتماً باید آسایش ما را بهم بزنند . ناگهان صدایشان خاموش شد . خواست بپهلو بغلطم و بدانم که چراسکوت کرده اند اما بخود گفتم نه . بگذار به بینیم میخواهند چکار کنند .

صدای پائی بگوشم رسید شناختمش . این امیر اورنك بود که بسمت من می آمد . یواش یواش آمد و بالای سرم خم شد .

چند لحظه مکث کرد و نفس‌هایم را شمرد . وقتی خاطرش جمع شد که من بیدار نیستم . پا برچین پا برچین از در اتاق بیرون رفت . رفیقش چند دقیقه پیش رفته بود . باینطرف برگشتم دیدم کسی در این اتاق نیست .

هرچه دنده عوض کردم و هرچه غلط و اغلط زدم که خوابم ببرد کوشش من بیهوده ماند .

بناچار بیدار ماندم . آنقدر بیدار ماندم تا دیدم در اتاق ما صدا داد .

پاشدم و توی رختخوابم نشستم .

امیر اورنك بالب و دهان خندان و سیمای شاداب بطرف من آمد و گفت شمسی جان هنوز بیداری .

- بلطف شما بیدارم آقای اورنك خان !

- اوقاتت تلخ شده ؟

گفتم آخر شب نشینی گفتند . مهمانی گفتند . این چه معنی دارد که بیایند و مایه دردسر مردم را فراهم کنند . این دوست تو چرا نباید فکر کند که مردم میخواهند بخوابند . یك ساعت ، دوساعت . هیچ خبر داری که حالا چه وقت شب است .

اورنك بجای اینکه ساعت را نگاه کند و برای من دلیل و برهان بیاورد باغوشم کشید و لب بر لبم گذاشت .

یکباره همه‌چیز از یادم رفت

هرچه درابتدای شب ناراحتی و عذاب کشیدم در انتهای شب کیف و لذت بردم .

در روشنائی روز امیر اورنك بامن صحبت کرد - بمن گفت عزیزم . زندگی بامردم سیاستمدار خیلی دشوار است

دیپلوماتها اساساً اهل‌عشق و آرزو نیستند . نمیدانم من از کجا پیدا شده‌ام و توچه سحر و و طلسمی بکار من برده‌ای که اینطور دیوانه تو شده‌ام . البته من‌دیوانه توهستم و تنها بخاطر تو زندگی دارم اماتوهم‌باید پا بپای من‌در جریانهای دیپلوماسی راه بیائی این آقا که دیشب مهمان ما بود وتویك بند «مردك ، مردك» برایش در آورده‌ای یك شخصیت عظیم الشان سیاسی دنیاست .

توی حرف اورنك دویدم و گفتم :

- من‌از این آقا «حیف آقا» بدم می آید .

- تواین آقارا نمی‌شناسی . تو نمیدانی که چرخهای سیاست قاره آسیادور مغزش میچرخد . تو نمیدانی این‌آدم کیست . بیك اشاره میتواند آتش‌جنك رادراین دنیای کذائی روشن کندو بیك‌اشاره دیگر خاموشش کند این‌یك بلای عجیبی‌است .

- راستی

امیر اورنك سرش‌را بعلامت‌عظمت قضیه‌اینورو آنور تکان‌دادو گفت اینکه میگویم تونمیدانی بیخود نمی گویم . من باید این‌آدم راداشته‌باشم تابتوانم در مبارزه‌های دیپلوماسی دنیا به‌پیروزی‌برسم . وتوهم که شمسی وزن من‌هستی‌باید باین‌آقا باچشم احترام و تعظیم نگاه کنی و گرنه برای من‌یك زن‌بساز ودمساز نخواهی‌بود .

- قربان تومیروم اورنك ! هردستوری بمن بدهی اطاعت دارم . من زن‌تو نیستم بلکه کنیز زرخرید توهستم .

امیر اورنك دست به کمر من‌انداخت ومرا بآغوشش فشرد و گفت نه نه . ازاین حرفها نزن . تو زن من همسر و همبالین منی و باید راز دار من باشی .

مامردم سیاستمدار سروراز بسیار داریم . اصول سیاست رمز وراز است . زن‌من . یعنی‌زنی که بایك‌شخصیت دیپلوماتیك زندگی میکند باید سر بدهد ولی سر ندهد . آیا میتوانی اینطور باشی؟

بیاد حرفهای حمیده‌خانم افتادم که گفته بود ترا از روزازل برای یك مرد سیاستمدار آفریده‌اند.

لبخندی زدم و گفتم امیر. خاطر جمع باش. خیلی خوشحال شد و مرا بوسید ودستم را گرفت و باهم بسمت ساحل رفتیم که سطح آبی رنك دریای خزر وموجهای کف آلودش را تماشا کنیم. درکنار دریا دو باره باآن آقا برخوردیم. تاچشمم باوافتاد سلام کردم ولبخندزدم و گرم گرفتم وویرا بناهار دعوت کردم.

مردسرد وعبوسی بود. مثل اینکه خیلی از خودش راضی بود اما در برابر خون گرمیها و تعارف های من کمی گرم شد وشکفته‌شد و گفت بسیار متشکرم شمسی‌خانم درآینده ناهارهای بسیاری با شما خواهیم خورد اما امروز اجازه بدهید من وامیراورنك باهم تنها باشیم تادر باره‌یك سلسله از جریانات سیاسی «تبادل افکار» بعمل بیاوریم.

دوباره قلبم فشرده شد. امااز ترس اورنك، که‌مبادا مرا زنی فرومایه بشمارد خم به‌ابرو نیاوردم و گفتم بسیار خوب پس برای چای عصر مهمان من باشید.

از من تشکر کرد و دست اورنك را گرفت و باهم بطرف هتل رفتند ومرا تك‌وتنها گذاشتند.

برای من باتن تنها تماشای دریا لطفی نداشت. چه ایستادنی! چه تماشا کردنی!

با گامهای لرزان‌وکام‌تلخ و قلب گرفته بطرف ویلای خودمان بر گشتم خدا خدا میزنم که این‌ماه عسل ازحنظل تلخ‌تر هرچه زودتر بسر برسد و ازشر این‌سرخر آسوده شوم چای عصررا باهم نوشیدیم‌امادم غروب‌دوباره باهم خلوت کردند و تا پاسی‌از شب به‌نجوا سرگرم بودند و من که تقریباً بااین‌راز و نیازهای عاشقانه خو گرفته بودم دیگر خیلی‌زیاد ناراحت‌نبودم خوب‌چه بایدکرد هرکراطاووس بایدجور هندستان کشد.

من که امیراورنك را دوست میدارم ناچارم با این‌ناراحتی‌ها بسازم وانگهی شوهرم درمقدمه ارتقا و اعتلاست.

ازکجاکه این شخصیت عظیم‌المقام سیاسی شوهرم را بوزارت و سفارت نرساند اگر امروز رنج میبرم فردا گنجش به‌خودم خواهد رسید.

بیش‌وکم هیجده‌نوزده روزاز ماه عسل مابهمین منوال سپری شد تایك‌شب دیدم امیر اورنك دوتا جامه‌دان کوچولو که به جعبه شبیه‌تر بود آورد و

بمن‌داد و گفت توی این کیف ها گرانبها ترین اسناد سیاسی پنهان است . اینها را در جائی پنهان کن که شیطان هم‌نتواند ردش را پیدا کند .

پرسیدم پس آن آقا کو ؟

- راستی یادم رفت برایت بگویم که وزارت امور خارجه تلگرافی به‌تهران احضارش کرده وچون خیلی شتاب داشت نتوانست بیاید واز توخدا حافظی کند باهواپیمای خصوصی خودش بسمت تهران‌پرواز کرد

- ای عجب . پس هواپیما هـم دارد ؟ امیر اورنك خنده‌ای سرداد و گفت‌تو کجایش رادیده‌ای ؟

نفسی براحت کشیدم و توی‌دلم گفتم خدا را شکر که رفت وشرش را ازسرما کنده . الهی هر گز برنگردد . دوتائی شام‌خوردیم‌و کمی باهم‌پاسور زدیم و گرفتیم خوابیدیم . نیمه‌شب در ویلای مارازدند :

اورنك باپیژاما پاشد ودم دررفت .

دیدم بایك نفر پاسبان حرف میزند من‌هم پا شدم و توی رختخوابم نشستم از حرفهای پاسبان چیزی سردر نیاوردم . فقط صدای اورنـك بگوشم می‌رسید که پشت سرهم می گفت . نه نه . نمی‌شناسیم ، نمیدانیم . بالاخره بـاهم از در درآمدند . دوتاپاسبان ویك آقا که لباس سویل‌داشت بهمراه اورنك آمده بودند تا اتاق ما را تفتیش کنند . البته عقب یك آدم می گشتند زیرا به‌زار وزندگی ما کاری نداشتند .

من که تن لخت و برهنه ام را باشمد پیچیده بودم روی تختخواب نشسته بودم

پاسبانها ازدیدارمن کمی یکه خوردند و معذرت‌خواستند .امیراورنك باالحن ملایمی برایشان توضیح میداد که ماتازه عروسی کرده‌ایم‌و برای‌ماه عسل به‌رامسر آمده‌ایم .

خوشبختانه توضیحات‌اورنك وسیمای سادهٔ من‌دنباله مطلب‌راکوتاه کرد . بایك‌جمله شب‌بخیر راهشان راکشیدند و رفتند . من خیلی‌خوشحال شدم امااورنك‌چندان خوشحال نبود .

پرسیدم اینها کی بودند ؟ چکار بکار ماداشتند .

- نگران نباش . این پاسبانها عقب یك سرباز فراری میگردند . خیال کردند که این‌سرباز را مادر ویلای خودمان پنهان‌کرده‌ایم .

- چه‌پاسبانهای‌خری ، خوب‌فکر نمیکردند که یك‌مقام متشخص‌وزارت امورخارجه ایران سرباز فراری رادرخانه‌اش پنهان‌نمی کند .

اورنك خنده تلخی کرد و گفت چه باید کرد . مملکت ایران کجایش درست است که پاسبانهایش درست باشند .

آنوقت اشاره بخودش کرد .

- مثلا سیاستمدارش هم ..

گفتم عزیزم ، چه کسی از تو بهتر وشایسته‌تر که محورچرخ سیاست باشد ، توشاهی ، توماهی

- بعقیدهٔ توشاید اما ..

دستش‌را گرفتم و بسمت‌خودم کشیدمش پهلوی من‌دراز شداما احساس می کنم که خاطرش آشفته است .

خوابش نمی برد . گوشش بزنك است تاصدای کوچکی درمیاید مثل فنراز جایش میپرد .

بالاخره گفتم اورنك می بینم که نمی‌خواهی بامن‌صمیمانه‌حرف‌بزنی . اینطور نیست ؟

- چطور شمسی ؟

- همین طور که بتنهائی فکر میکنی ورنج میبری و دردت را بمن نمیگوئی .

- کدام درد ، من که دردی ندارم .

- از من کتمان نکن - حواست جمع نیست . خیلی هاج و واج هستی بگوبدانم چرا اینطور آشفته و پریشانی بگو به بینم این پاسبانها آمده بودند چکار ؟

امیر اورنك نگاه خیره‌ای بمن انداخت و گفت شمسی‌جان راستش‌را میپرسی این دوسه نفر آمده بودند از دوست ماسراغ بگیرند . دوست ما، صاحب همین ویلا همان‌کس که رشته امور سیاست رادر مشت‌دارد

- چرا . مگر چکار کرده بود ؟

- کاری نکرده که شایسته‌تعقیب پلیس باشد امامسلم است که‌دستهای « انتلیجنت سرویس » همیشه عقب شخصیت های گرانمایه دنیا میچرخد تا نابودشان کند .

- این پاسبانها که ایرانی بوده‌اند .

امیراورنك خنده‌ای باقهقهه سرداد و گفت اوه .. ایرانی ، توخیال میکنی که «انتلجنت سرویس» انگلستان برای انجام تکلیف‌های‌جاسوسی خود از « اسکاتلند یارد » انگلستان آدم میفرستد . این‌انگلیسی‌های‌پدر

سوخته دسته کارد را باتیغه خودش میبرند

- پس‌خداراشکر که گیرش نیاورده‌اند .

- معهذا نگرانم . میترسم توی راه گرفتارش کنند .

- راه ؟ کدام راه ؟

اورنك تازه بیاد آورده که گفته بود وی با هواپیمای خصوصی خودش بتهران پرواز کرده است .

- مقصود من از راه کوچه ها و خیابان های تهران است وقتی بنا به تعقیب بگذارند که ول کن نیستند .

دیدم شوهرم پرت میگوید اما برویش نیاوردم کمی سکوت کرد و آنوقت ازمن پرسید .

- جعبه ها راچکار کردی ؟

- دریك گوشه پنهان کرده‌ام که دست فلك‌هم نمیتواند بدامنش برسد

- آفرین برتوشمسی . درآن جعبه‌ها اسرار سیاسی ایران و امریکا پنهان است آن جعبه ها با جانـم بستگی دارد . هرچه دعواست سرهمـان جعبه هاست .

گفتم خاطرجمع باش و بخواب

وخودم بپهلو غلطیدم بلکه خوابم ببرد اماچون اورنك ناراحت بود خوابم نمی برد .

عجب‌غلطی کرده‌ایم که برامسر آمده‌ایم‌این‌خراب‌شده‌چه‌ماجرائی برای مابوجود آورده وچه‌مایه دردسر ماشده‌است بیش و کم‌یك ساعت‌راهم‌میان خواب وبیداری بسر کردیم . تازه داشت خوابم میآمد که اورنك ازجایش پاشدو گفت شمسی‌میدانی‌چیست ؟

سرآسیمه پرسیدم چی‌شده ؟

- بایدهمین امشب بتهران برگردیم .

خواستم‌قرقر کنم ولی‌بخاطرم آمدکه شوهر پرستی خدا پرستی‌است وانگهی‌من که‌ازاین‌سفرخیرو بهره‌ای‌ندیدم . بلکه‌درتهران معنی‌شوهرداری را در یابم

گفتم آماده‌ام .

دوتائی پاشدیم . خواستم‌کلید برق راباز کنم . اورنك نگذاشت در فروغ کمرنك چراغ خواب کورمال ،کورمال اسباب و بساطمان را جمع کردیم و پا برچین پا برچین خودمان را بپای اتومبیل رسانیدیم .

جعبه هارا برداشتی ؟

آهسته گفتم بله

نگاهی به‌دوروبرش کردوجعبه‌ها را ازمن گرفت وزیر کاپوت اتومبیل نمیدانم درکجای آنجا پنهانش کرد وآنوقت پشت رل‌نشست وباسرعت گیج کننده‌ای سر به بیابان گذاشتیم .

دمبدم بعقب بر میگشت . ببیند کسی‌ازما تعقیب میکند یا نه و احیانا ازراه بیبراهه میرفت . نگاه می‌داشت. دور و برش را می‌پائید . چه بگویم چه میکرد . ادا و اطواری از خودش در میاورد که زهره ام نزدیك بود آب‌شود .

تازه سپیده صبح دمیده بود که بتهران رسیدیم .

اورنك بسیار خورسند و مسرور بود . یکراست بدم خانه خودمان آمدیم مرا پیاده کرد وخودش رفت . پرسیدم که‌چه وقت خواهی آمد .

ـ ناهار ، ناهار .

انگشت‌روی‌شاسی در گذاشتم و آنقدر درزدم تا یاورقلی از خواب بیدار شد و آمد و دررا باز کرد .

بی اختیار گفتم ننه زری کو ؟

یاورقلی ازچهره آشفته من وحواس پرت من سخت‌دست‌پاچه شد .

ـ خانم مگر یادتان رفته ـ خودتان تلگراف کرده‌اید که دیگر به ننه‌زری‌حاجتی ندار ید .

ایوای‌خاك برسرم . پاك ازخاطرم رفته بود .

یاور قلی نگاهی بکوچه انداخت وگفت پس آقا چرا نیامده‌اند . و بعد برای اینکه عبارتش رااصلاح کند بعنوان « نسخه بدل » گفت ارباب .

ـ تهیه ناهار راببین ، آقا ساعت ۱۲ باینجا خواهد آمد .

ازپله‌ها بالا رفتمو یکسر باتاق خوابم رفتم . آنقدر که بیك‌خواب راحت احتیاج دارم بآب و نان احتیاج ندارم .

گفتم یاور قلی من ازتو نه چای و نه صبحانه ، هیچ چیز نمیخواهم دارم میخوابم . جز آقا هیچکس را باین خانه راه نده که من پاك کلافه شده‌ام .

هنوز سرم راببالین نگذاشته بودم که‌خوابم‌برد . بیش و کم سه‌چهار ساعتی خوابیدم. این‌خواب‌سه‌چهارساعته باندام خسته و فرسوده‌من آرامشی بخشید . مغزم آسوده شد ، توانستم تك و تنهابنشینم و برای خودم کمی فکر کنم .

. اورنك بد آدمی نیست . اما کارش چندان تعریفی ندارد . کارش کار خطرناکی است . حیف جوانی و جمال و هوش واستعدادش نیست که دمبدم خودش را بخطر آنهم خطر مرك بیندازد ؟چی من سیاستمدارم .

ناگهان بیادم آمد که خودم بهوای همین کار ، همین اسم و رسم زنش شدم . چه آرزوها و هوس‌ها در دل بپرورانیدم آرزوی اینکه شوهرم وزیر و سفیر باشد .

اگر اورنك دست از کارش بردارد که یك آدم خیلی عادی خواهد بود، وقتی خودش یک مرد عادی باشد زنش هم . . .

معهذا رضا ندادم بقول حافظ این کلاه پادشاهی با همه زیب وزیورش بدرد سر نمی‌ارزد . نه شیر شتر و نه دیدار عرب .

تصمیم گرفتم وقتی آمد دست بدامنش بزنم و خواهش کنم که دست از این فعالیت ها بردارد و برجان خودش و سعادت من رحم کند .

بساعت نگاه کردم دیدم چند دقیقه از یازده گذشته و چیزی بدوازده نمانده است .

هول هولکی حمام گرفتم و توآلت کردم و لباسم را عوض کردم و بانتظار ساعت دوازده و لحظه دیدار یار نشستم .

خدایا . درست بیادم نیست . یا سرساعت دوازده و یا هنوز چند دقیقه بظهر مانده بود که دیدم زنك در را کشیدند .

یاور قلی بسمت دررفت . دل توی دلم می‌طپید . گوشم بصدای پای اورنك باز بود . چه‌وقت از دردرآید و شبستان مرا روشن کند .

ولی می‌بینیم نه . یاور بایك نفردم درحرف میزند . مثل اینکه باهم « یکی بدو » میکنند .

مثل اینکه یارو میخواهد مرا ببیند امایاورقلی نمیگذارد هرچه‌هست ناشناش‌است . یاورقلی مرد گردن کلفت و « قلچماقی » بود . مهمان ناخوانده و از پسش بر نمی‌آید .

بسیار ناراحت‌شدم . حالا که هنگام عیش و نوش من است این‌سرخر کیست آمده و میخواهد بساط مارا بهم بریزد .

یواش‌یواش پشت‌دری‌را عقب زدم و از ورای‌شیشه‌دیدم و نگاه کردم دوتا نره غرل که موی‌پریشان و ریش انبوهشان و زهره آدم‌را آب میکند با اظطراب و التهاب بسیار ازیاورقلی خواهش میکنند بگذارد پیش من بیایند . یارب این صدا بگوش من آشنا می‌آید ، چقدر صدایش باورنك

میماند . نکند که خودش باشد .

چهارپله یکی خودم‌را بدر کوچه رسانیدم . تا چشم من بچشمانش افتاد شناختمس :

انگشت روی لبهایش گذاشت و دوستش را گرفت و باهم از پله ها بالا آمدند . بیاورقلی دستور دادم در کوچه را ببندد .

جانم غرق پریشانی و تشویش است . ای‌خدا . چکاری شده که اینها «گریم» کرده‌اند . حتما جاسوسهای «انتلیجت سرویس» عقبشان کرده‌اند که ناچار شدند که باین شکل در بیایند .

بالاخره نشستم و از بس وحشت‌و هراس دارم که یارای سخن گفتن و از ماجرا پرسیدن را ندارم

اورنك باژست آکترانه‌ای دست بریش خودش کشید و گفت شمسی حتما از ریخت من و آقای ضیغم خیلی حیرت کرده ای . میبینی سیاست چه درد سر دارد .

اوه . پس این آقای ضیغم ... همان آقای ضیغم است که در رامسر موی دماغ ، شده بود .

نیست که من درست بترکیب و شمایلش نگاه نکرده بودم . این بود نمیتوانستم بشناسمش .

می بینی بخت‌و اقبال‌مرا میبینی . این مردك در بهشت رامسر زندگی را برای من بعذاب و عقاب جهنم درآورده بود وحالا که بتهران بر گشتم بازهم دست از جان من بر نمیدارد .

گفتم‌خیلی معذرت‌میخواهم آقای ضیغم خان ! من‌چندان گناه‌هم ندارم زیرا هرگز درعالم خواب‌هم نمیدیدم که شما باین ریخت در بیائید :

- چه باید . بازمانه بایدساخت .

پرسیدم چه‌خوراکی‌دوست میدارید برای شماتهیه به بینم ؟

ضیغم‌حرفی نزداما شوهرم گفت‌هرچه‌درست کرده‌ای بیار که‌از گرسنگی دارم ضعف میکنم .

ازنو نگاهی باورنك کردم‌و گفتم‌دیگر دراینجا که «انتلیجنت‌سرویس» به دنبال ندارید . چراریخت آدمیزاده بخود نمی گیرید ؟

چند لحظه اورنك وضیغم بهم خیره شدند . مثل اینکه با زبان نگاه روی‌این پیشنهاد مشورت میکردند .

بالاخره ضیغم گفت عوض‌میشویم .

- عوض میشویم .

باهم به‌روشوئی رفتند و من‌هم بهوای آشپزخانه تنهایشان گذاشتم .
دیگر امیدی به‌عیش‌ونوش نبود . بایك چنین « آدم» که یك‌دم از جان ما دست بردارد کجا میتوانم شوهرم‌را به‌دلخواه خودم‌به بینم‌درطبقه دوم‌عمارت سری به صندوق خانه کشیدم . نمیدانم .

- شاید باصندوقخانه کاری هم‌داشتم. ناگهان چشم بیك‌پاکت تقریبا بزرك افتادکه روی جامه‌دان من افتاده بود .

البته از دوستان و آشنایانم هر چندی یکباره نامه ای بمن میرسید اما جای نامه های من اینجا نبود .

ننه نامه‌ها را روی هم‌می‌پیچد و باطاق خوابم میبرد و دم تختخوابم روی‌عسلی‌میگذاشت . گمان کردم که‌این پاکت یك پاکت خالی بیش نیست معهذا جلورفتم و ازتوی سینی برش داشتم بیش‌وکم سنگین بود . بازشده هم نبود تا بی مصرف باشد .

خط پشت پاکت بچشمم آشنا می آید اما هرچه فکر میکنم فرستنده اش را بجانمیاورم . آیا چه‌وقت رسیده باشد. پس‌چرا باتاق خوابم نبردند تا زودتر بخوانمش . گفتم یاور قلی این‌پاکت راکی بخانه ما آورده؟

- خانم پست روز شنبه این پاکت را رسانیده است .

اوه ... امروز چهارشنبه است . یعنی چهارروز پیش :

- چرازودتر نیاوردی‌بازش کنم . یاور قلی کمی این‌دست‌وآن‌دست کرد و دست‌آخر گفت‌آخر شما که در اینجا نبودید ننه هم نبود تا بمن دستور این‌کارها را بدهد . این یك‌بار را ببخشید . برای آینده نامه های شما را دم دستتان‌خواهم گذاشت :

یاررقلی اسم ننه را آورد و مرا بیاد این پیرزن که تقریبا عمری بمن خدمت کرده و در آسایش من زحمت کشیده بودانداخت .

حیف‌نبود ، چرارفت . چرا بیرونش کردم . آیا این پیرزن مثل من بدبخت چه هیزم‌تری باورنك فروخته که مردك چشم بینانداشت شکلش‌را به بیند . من چاره‌ای نداشتم مگر آنکه عذرش را بخواهم . حیف‌ننه .

- خوب یاور قلی ، از ننه زری چه‌خبرداری ؟

- خبری ندارم !

- وقتی تلگراف من بتو رسیده چکارکردی . آیا ننه ازتو نپرسید که بچه گناه بیرونش میکنند ؟

یاورقلی‌چندتا سرفه کرد وگفت البته از من‌پرسید اما من چه‌جوابی

داشتم باو بدهم . فقط تلگراف شمارا نشانش دادم .

- دلم هم شکست !

- بروی خودش هیچی نیاورد امامسلم است که ناراحت شده بود معهذا میگفت اگر زنده ماندم بسلام خانم خواهم آمد .

- یاورقلی یك لحظه مکث کرد و گفت :

خانم ترا بخدا، مگر ننه چه کرده بود ؟

- کاری نکرده .

- پس چرا بیرونش کردید ؟

- خدایا چه بگویم . با لحن ساده‌ای توضیح دادم که آقـا اینطور دستور داده بود و ازترس اینکه یاورقلی توضیحات بیشتری بخواهد پاکت را برداشتم و بآشپزخانه رفتم .

خسارت !

پیش ازهمه چیز در جستجوی امضای این نامه افتادم . آه .. تاجماه این تاجماه است که برای من شرح کشاف نوشته است . چه خوب . چقدر هوس داشتم که بدانم این تاجی . دوست دیرین من ، چکارمیکند .

حتما برای من همه چیزرا نوشته است . حتماً از من تشکر کرده که شوهرش را بخودش برگردانیده‌ام . آهسته روی صندلی نشستم و نامه‌را گشودم نوشته بود :

« عزیزم ؟ مرا ببخش تاجماه را زن پررو و چشم سفیدی که ازخجالت بوئی نبرده و شرم و حیا سرش نمیشود مشمار . بخدا من زن بیشرمی نیستم من درحق تو بسیاربدی کرده‌ام و تو در درحق من بسیارخوبی کرده ای . بااین حساب باید زن خیلی پرروئی باشم که دوباره پیش چشم تو دربیایم و با توحرف بزنم اماچکار کنم که هرچه بدورو برم میچرخم جز شمسی ستم کشیده و رنج برده و درعین حال فداکار ومهربان خودم کسی را ندارم .»

« شمسی ؟ همین همین نامه فقط همین یك نامه ... دیگر تاجماه مـایه دردسر تو نخواهد بود . من ترا میشناسم . تو آنقدر دلنوازی ، تو آنقدر گذشت و اغماض داری تو آنقدر خوبی که این بار مــزاحمت را بمن خواهی بخشید .

بمن حلال خواهی کرد که برای آخرین بار در زندگی درهم و برهم خود باتو حرف بزنم اگر امیدی بزندگی داشتم اینقدردست پاچه نبودم صبر میکردم تا ترا ببینم ولی افسوس که دیگر بآینده امیدوار نیستم .

شمسی عزیزم شاید هنگامی که این نامه را میخوانی پیکرم پیکر لاغرم در آغوش‌خاك گرفتار مور و مار باشد و از تو توقع دارم که اگر تاکنون از ته دل بدیهای مرا نبخشیده‌ای حالا ببخش ، ببخش که دستم از دنیا کوتاه‌ورویم از کرده‌های خودم سیاه است .مرا ببخش که‌موجودی بیچاره‌ام .

از من میپرسی که معنی این حرفها چیست . یعنی چه . چرا باید این نامه آخرین نامه تاجماه باشد از من میپرسی مگر این دنیای وسیع برای هیکل ضعیف زنی مثل تاجماه تنك شده که دارد بناکامی‌ازدنیا وزندگانی دنیا را ترك میگوید ؟

اینطور است شمسی . این دنیای وسیع و عظیم که میلیارد میلیارد بشر را روی سینه اش جا داده و بازهم بـرای چندین میلیارد دیگر جای خالی دارد برمن‌ازسوراخ سوزن‌هم تنگتر شده وچنان میان من که بدبختی و شقاوت و قساوت فشرده میشوم که چاره‌ای‌جز خودکشی ندارم .

میگویند خودکشی کارخوبی نیست .این حرف درست است ولی‌اگر از روز و روزگار ما تیره‌بختان خبر داشته باشند تصدیق میدارند که کار ما خودکشی نیست . کارما دفاع از آسایش و آرامش خودماست .

بمن‌نخند شمسی . من‌باتو شوخی نمیکنم،اینکه میگویم‌انتحار کننده در هنگام انتحار از آسایش خودش دفاع میکند پرت نمیگویم .

شما نمی‌دانید . نمیتوانید بدانید که تاجماه چه جورعذاب‌میکشد .چه جور رنج‌ومحنت میبرد . نمیدانید که چه‌بلاها ومصیبت ها بر سر تاجی‌میآید بنا بر این اگرتاجماه یك مثقال‌تریاك را توی آب‌حل کند و مثل‌نوشدارو سر بکشد میخواهد جانش‌را ازشر رنج وعذاب زندگی‌خلاص کند .

حال ماحال آن بیچاره‌ایست که از سرشب تا سپیده صبح دردندان میکشد و از دردندان مینالد .

این آدم‌اگر مردانه روی صندلی دندانسازی بنشیند و دك و دهانش را به «کلبتین» دندانساز تسلیم کند تا یکباره دندانش را بکشد و بدور بیندازد آیا بدکاری کرده‌است؟

بخدا ما از عواطف و اعصابمان رنج میبریم . اعصاب ما دردمیکند عواطف‌ما ناراحت تراز دندانهای کرم‌خوردهٔ ناراحت و بیقرار مردم‌است و این آب تریاك همان کلبتین طبیب است که‌طی چند لحظه‌راحتمان‌میکند شمسی سعی میکنم که فلسفه نبافم . میدانم توچندان از فلسفه و فلسفه‌بافها خورسندی نمیشوی :

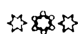
شمسی ! صاف پوست کنده برای تو بگویم که این فریدون جان مرا
بلب آورد و مرا اززندگی بستوه انداخته است . خیال نکن که ترا ترک
گفت و بمن پرداخت ، نه ، این گرگ خونخوار جز مرگ ناگهانی توبه‌ای
نخواهد داشت . از تو دست کشید و بیك فاحشه هرجائی که توی لاله‌زار
و اسلامبول انگشت نمای خاص و عام بود پیوست .

آن زن شمسی نبود تا من بتوانم رو برویش بنشینم و باوی حرف
بزنم . یك زن سقوط کرده واز هفت دریا گذشته چه حرمت و حیائی بکار
من خواهد برد . من چطور میتوانم جلوی چنین زنی عرض‌وجود کنم .

بدرخانه‌اش رفتم که‌دست بدامنش بزنم و شوهرم رااز چنگش دربیاورم
چشمان قشنك تو روز بدرا نبیند . خبری نداری که این زنك برسر من‌چه
آورده . چه کرده چه جور آبرو و شرفم رابلجن کشیده که دیگر از دست
جان‌خودم بتنك آمده‌ام .

مایه امیدم فریدون بود که پاك ازچنگم بدررفت . آنچه داشت‌همه
را پای میز قمار و در آغوش زنهای ولگرد تباه کرد و حتی تنها دارائی
مرا که دو تاجعبه جواهر بود و یادگار مادرم بود و از من گرفت و رفت
دیگر امیدی بدنیا ندارم .

هرچه کار داشتم صورت دادم . بدادسرای تهران و اداره آگاهی هم
نوشته‌ام که در حادثه خودکشی من موجبات دردسر مردم را فراهم نکنند
اگرچه شخصا از وی انتقام بگیرم . انتقام مرا خدای دادستان‌خواهد گرفت
شمسی جان من نسبت بتو بدی کرده‌ام و ازتو تمنا دارم‌مرا ببخشی . مرا
ببخش تاخدا برتو ببخشاید . مرا ببخش که‌ناکام و جوانمرك از دنیا میروم
مرا ببخش که خیری از عشق و جوانی و زندگانیم ندیده‌ام .
خدا حافظ تو ای عزیز من ...



اشکهای من بدرشتی رگبارهای بهاری برروی این‌نامه‌فرومیچکید
من هیچ‌خبر ازدل ودیده‌ام نداشته‌ام من‌خبر نداشتم که شوهرم‌بامهمانش
توی‌اطاق نشسته‌اند و به‌انتظار واشتیاق خوراکی خمیازه‌میکشند درهمین
هنگام اورنك دم بالکن آمد و گفت کجائی شمسی ! چکار میکنی ؟ مگر
نمیخواهی بدادشکم گرسنه مابرسی ؟

اشك چشمانم‌راپاك کردم وسراسیمه بسمت آشپزخانه رفتم‌طفلك یاور
قلی کار وبار را ترتیب داده بود .

باکمك یاور میز نارخوری را چیدم وبه‌اورنك وضیغم که ریش‌وپشم خودشان راکنده بودند و قیافه آدمیزاده گرفته بودند تعارف کردم بیایند ناهار بخورند . شوهرم به‌چشمان خسته‌وشکسته‌ام خیره‌شد و گفت :

- انگار گریه‌هم کرده‌ای شمسی !

وبعد پوزخندی زدو بخاطر دل من توضیح داد که در زندگی‌سیاسی ترس‌وحبس وتبعیدو گرفتاری زیاداست .

آن‌یك سیاستمدار اگرشوهرش را درچنك دشمن‌هم ببیندنباید گریه وناله سربدهد آن‌یك سیاستمدار بایددر برابر شدائد مرد باشد . اورنك درعین اینکه‌بامن حرف میزد ازضیغم تصدیق‌میخواست .

- اینطور نیست آقای ضیغم‌خان ؟

- بله‌اینطور است !

- خواستم ماجرای خودکشی تاجماه راپنهان بدارم وشوهرم را در همین‌حال بگذارم ولی‌از آنجائی که عهدکرده بودم نسبت باین‌مردصمیمی وصریح باشم گفتم اگرچه بخاطر شما که تحت‌تعقیب جاسوس‌های « انتلیجنت سرویس » هستید نگرانم ولی نامه‌ای از دوستی بمن رسیده ...

دراینجا بغمه گلویم شکست نتوانستم بیشترحرف بزنم .

- نامه ؟ نامه‌ای ازدوست تو ؟ مگرچه نوشته‌بود ؟

باگریه گفتم :

- خودکشی کرده

- مردبوده یازن .. اگرچه مردها هیچوقت خودکشی نمیکنند .

- زن‌بوده .

و برای اینکه شوهرم را در جریان بگذارم عین نامهٔ تاجماه را جلویش انداختم .

نامه را جلوی اورنك انداختم ولی بعد پشیمان شدم زیرا ترسیدم دلش بشکند ولقمه ازگلویش بناگواری فروبرود ، امادیدم چندان ککش نگزیده است .

پشت سرهم گیلاس کنیاك را بسرمیکشد و پشت سرهم لقمه‌های‌چرب ونرم رابلع میکند .

سرسری‌چندسطرش‌را از زیر چشم گذرانید و آنوقت پاکت‌راجلوی ضیغم که گرم غذا و مشروب بوداندا‌خت تابقیه‌را ضیغم‌خان بخواند ضیغم‌خان که گوئی دراین دنیانیست :

- نه اورنك جان ! من کاری بکار مردم ندارم . جان از خودشان و تریاك هم از جیبشان . هر کس دلش‌خواسته خودکشی میکند . بمن چه ربطی دارد .

ولی‌من اصلا اشتهائی بغذا نداشتم خبرمرك تاجماه به‌سردی‌وسنگینی یك گلوله آهنی روی سینه‌ام فشار میداد پاك اشتها را از من برده بود اما معهذا از ترس‌اینکه مبادا مهمانهای‌من بر نجند یاخوراك درکامشان ناگوار بیاید باچنگال و بشقاب بازی میکنم . اورنك وضیغم تا آنجاکه توانستند خوردند و بعدهم بامیوه«دسر» کردندو آنوقت هر کدام روی یك تختخواب دراز کشیدند .

خم شدم که پاکت را از روی فرش بردارم و ببرم . اما شوهرم نگذاشت .

- بده بمن . بده بمن . دیگر گریه و زاری بس‌است . میدانم که باز میخواهی روی‌این پاکت‌اشك بباری پاکت‌را از دستم گرفت و آمدپاره‌اش کندولی پشیمان شد . دوباره بازش کرد وجلوی چشمش گرفت . خواند و خواند ونا گهان‌یك‌سوت بلند کشید و سرش‌را بسمت ضیغم بر گردانید گفتم اورنك برای کجایش‌سوت کشیدی. بمن‌جواب نداد . فقط‌توی‌چشم‌ضیغم‌خان خیره شده بود .

بیك‌راز مگوپی‌بردم و آهسته ازاتاق بیرون آمدم اما دور نرفتم . گوشم‌را بدرز درچسبانیدم ببینم چه‌میگویند .

ضیغم آهسته گفت چیزغریبی !

آنوقت مثل‌اینکه ماجرای خودکشی تاجماه بوزارت امور خارجه‌هم مربوط باشداز اورنك پرسید :

- بعقیده توا‌ین‌تصادف برای ما فایده‌هم دارد .

- البته

- ولی‌من فکرمیکنم ضررداشته باشد .

- چطور .

ضیغم‌صدایش راخفه‌تر کرد و گفت شمسی‌خانم . شمسی خانم ! جزاسم خودم حرفی نشنیدم اما خودم اینطور استنباط کردم‌که چون تاجماه با «شمسی» دوست است‌وشمسی‌هم همسر اورنك‌است‌این‌تصادف خوب‌تصادفی نخواهد بود .

خدایا . خداوندا . تاجماه که بااورنك آشنا نبود . اصلا زن زیبائی

نبودتاکسی بخاطرش خودش‌را بخطر بیندازد. وانگهی طفلك خودکشی کرده و بهمه جابوق زده که دراین‌حادثه‌دامن هیچکس آلوده نیست. پس معنی «این تصادف خوبست یا بداست» چیست. چه ربطی باورنك‌دارد. چه‌ربطی به‌ضیغم دارد. کمی مکث‌کردم و بعد سرفه ای کردم و در اطاق را گشودم

نامه تاجی درآتش کبریت شعله‌میکشید.

- ای‌خدا. چرا این‌نامه راسوزانیدید؟

شوهرم گفت که میترسیدم‌دوباره آب‌غوره بگیری.

- آخر نامهٔ دوست من بود.

خندید:

- من که نگفتم نامهٔ دشمن شماست.

یك‌صندلی جلوتر کشیدم و گفتم حالا تعریف کنید ببینم این ریش و سبیل‌شما چه‌حسابی داشت. چرا گریم کرده بودید؟

اورنك اخمهایش‌را اندکی جمع کرد مثل‌اینکه ازسئوال‌من خوشش نیامد میخواست دهانم‌را به‌بندد امامن ازرو نرفتم:

- راستی آقای ضیغم‌خان تاشما رفتید، دوتا پلیس ویك سویل نیمه شب بسراغ‌ما آمدند وزیر تختخواب وتوی‌دولابچه عقب‌شما میگشتند.

اورنك دوباره بطرف‌من چشم‌غره‌ای رفت که سکوت کنم ولی من که‌خودرا به‌خل‌خلی زده‌بودم ازماجرای آنشب تعریف‌میکردم:

- نمی‌دانید آقـای ضیغم خان چه‌جور ترسیده بودیم، هم من و هم اورنك ... خدایا چه‌شب‌مخوف وهول‌انگیزی بود.

ضیغم خان که دید من دست از پر گوئی نمیکشم خنده سردی کرد و گفت خوب سیاست است. خـانم چه باید کرد هـرکس که این خربزه را میخورد بایـد پای لرزش هم بایستد وگرنـه هر بچه ننه‌ای هم می آمد و سیاستمدار میشد.

من برای نخستین‌بار توی‌چشمان بسیاراحمق ضیغم‌خان خیره‌شدم وبا لحن خنده آلودی پرسیدم حتی گریم کردن وخودرا بشکل«کریم‌شیره‌ای» درآوردن آیااین‌هم ازاداهای سیاست است؟

شوهرم بمن تشرزد:

- شمسی! چه‌حرفها میزنی، مگر دیوانه شده‌ای؟

گفتم دیوانه نشدم امامی بینم که شما دوتا بالاخره دیوانه‌ام خواهید کرد. من‌از کاروبار شماهیچی سردرنمی آورم.

- زن‌را چه باین کارها ، چه باین تحقیق‌ها و استنطاق‌ها مگر نشنیده‌ای که‌مرحوم چی‌چی‌الشعراء گفته :

توبرو فکر خانه‌داری باش　　　　بپز از بهر شوهر خود آش

— حرفی ندارم . من خانه‌داری خودم را انجام می‌دهم واز برای‌شما آش میپزم اماشما خودتان را بپائید که در این سیاست رسوائی درنیاورید بعلاوه دست‌وبال مرا بند نکنید .

این حرف‌من به‌هردوتایشان برخورد . ضیغم‌خان ازجای‌خود بلندشد و گفت مرسی شمسی‌خانم گمان‌میکنم که خیلی‌زیاد موجبات دردسر شمارا فراهم آورده‌ام . شوهرم‌یك بند بمن‌نگاه میکرد ، یك‌نگاه‌خشم آلودوخیره.

ولی من‌خونسرد سرجایم نشسته‌بودم . خاطرم‌جمع‌بود زیرا‌میدانستم که‌این دونفر ازترسشان جرأت نمیکنند آفتابی شوند .

معهذا خنده‌ای کردم‌ومعذرت خواستم وهمانطور که پیش‌بینی‌میکردم این عذرخواهی غبار کدورت رااز‌این‌دو «خاطرمبارك» زدوده‌وسرحالشان آورده بود وبعد بهوای اینکه سرازسرشان دربیاورم گفتم‌دیگر تنهایتان میگذارم که درازبکشید .

پاشدم وازدر بیرون آمدم ودوباره پشت‌در گوش ایستادم . چندلحظه خاموش ماندند وآنوقت بحرف آمدند .

صدای اورنك را شناختم که آهسته بـه ضیغم گفت نگران نباشید . زن ساده‌ایست .

- گمان نمیکنم .

- ایوای تونمی‌دانی که باچه‌ایمان‌واعتمادی حرفهای‌مرا قبول‌میکند.

- ببخشید آقای امیراورنك . البته قبول‌میکرده ولی‌حالا . .

دراین‌هنگام گلویم گرفته وازترس اینکه مبادا سرفه کنم ومشتم وا شود تك‌پائی بانتهای کریدور دویدم وازآنجا خودم‌را بحیاط رسانیدم .

یعنی‌چه ، این‌دیگر چه‌حکایتی است که در افسانه زندگی من گذاشته شده‌است . میگویند ما مرد سیاست هستیم . سیاست! اگرچه‌من نمیدانم‌این مکتب چه‌مکتبی است . سیاستمدارها چکاره هستند ولی‌هرگز نشنیده‌ام که ازاین «جنقولک» بازیها در بیاورند . ریش وکشك درست کنند ودولا دولا راه بروند .

آهسته کنار باغچه نشستم وببهانه مرك‌تاجماه بربدبختی وبیچارگی خودم سیل‌سیل اشك بدامن گل‌وسبزه ریختم .

تاجی! چه خوشبخت بودی که از دست غمهای زمانه بدامن مرك پناه بردی اگرچه مرك توای‌دختر جوانمرك بقول مردم نابهنگام بود ولی‌خودم میدانم که من‌وتو ازهمان دهسال پیش باید میمردیم. ازاین زندگانی غرق در رنج ومحنت وعذاب چه‌خیری دیده‌ایم. آنوقت که جوان‌بودیم‌چه‌خاکی بسرمان ریختیم تا حالا که بآستان پیری رسیدیم و تا دو روز دیگر که به ظلمات یأس وشقاوت می‌افتیم.

خوشا بحال‌تو ای‌عزیز من که دراین‌دنیا مثل‌من به‌منجلاب فحشاء و فجور نغلطیدی. فشار روزگار ترا به‌آغوش این‌وآن نینداخته‌است‌وهمین مناعت و خودداری بتوشهامتی داده که توانستی ازشر زندگی فرار کنی.

اما من، من‌بدبخت که نه‌دردنیا روسفیدم و نه‌به‌آخرت امیدوارم. من چکنم؟ چنان تخدیر شدم، چنان گیج شدم، چنان سست و ضعیف شده‌ام که حتی خودکشی‌هم ازدست‌من برنمی‌آید.

چرا نمیتوانم خودم‌را بکشم. می‌دانی چرا؟ ازقبر میترسم. اگرچه ازحساب و کتاب میترسم. اگرچه خدامی‌داند که من گناهی نکرده‌ام.

خدا می‌داند که من‌درحرم امام‌رضا توبه کرده‌ام ودیگر نمیخواستم پا بـه فسق وفجور بگذارم ولی دیدی که برادرم کمر بقتل من بسته بود و آبادی شاه‌آباد یك‌پارچه برضدمن بسیج‌داده‌بود. آن‌آبادی که روزگاری مهد پرورش من بوده و شاید دلپذیرترین روز های زندگیم را در آنجـا گذرانیده بودم چنان برمن تنك شده‌بود که حتی‌یکشب‌هم مرابخودش پناه نمـی‌داد. بیرونم کرده بودند از ترس جـان، همین جان معذب و مبتلا که امروز بقدرپشیزی درچشم من‌ارزش ندارد. ازترس همین‌جان شاه‌آباد را ترك گفتم وروبه‌دشت وبیابان گذاشتم.

اشك مثل باران بهاری ازچشمانم به‌دامن باغچه میریزد ومن یواش یواش باخود حرف میزنم.

گذشته‌های‌من ازجلوچشمم می گذرند واین‌صحنه‌های گوناگون هر کدام بیك‌ترتیب آزاروعذابم می‌دهند. تازه‌رفتم شوهر کنم. اینهم شوهر، اینهم شوهر سیاستمدار.

درکوچه صداداد. یاورقلی‌ازآشپزخانه بسمت درر فت. چشمانم را خشك‌کردم وانتظار می کشم ببینم چه کسی بسراغ‌من آمده است.

یاورقلی بر گشت و گفت یك‌پیرزن.

- ننه نباشد.

- نه‌خانم، منکه ننه‌زری را میشناسم.

از آن روز یاد کردم که همین یاورقلی در را بروی تاجماه باز کرده بود و ویرا هم پیرزن نامیده بود .

ـ با چه کسی کار دارد .

ـ هم باشما وهم با آقا .

سخت پریشان شدم . این پیرزن کیست که با آقا کاردارد . از لای در چشمم بچشمان ریزوهیز حمیده دلال خورد .

ـ ایوای سلام حمیده خانم .

انگشتش را روی لبهای چروکیده‌اش گذاشت :

ـ آقا کجاست ؟

بالا را نشانش دادم . زنکه بی آنکه دیگر بامن حرف بزندوحال‌و احوالم را بپرسد یکراست پله‌هارا گرفت و بالارفت . انگار بخانهٔ خودش آمده است . منهم ازدنبالش بالارفتم .

حمیده‌خانم جلوتر به‌در رسیده‌بود وسه‌ضربه به‌درزد ودوسه بار هم امیر را صدا کرد . صدای خنده وشوخیشان رامی‌شنیدم اما نمی‌آمدند در را باز کنند .

بالاخره حمیدهٔ دلال گفت آقای امیراورنك‌خان من‌هستم . ننه حمیده هستم . حمیده‌هم نمی‌دانست که من درپشت سرش ایستاده‌ام .

وقتی اورنك دررا باز کرد دیدم پاك‌لخت است . بااینکه شوهرم‌بود تاآنوقت ویرا اینجور لخت ندیده بودم . ازدیدار حمیده‌خجالت نکشید اما تاچشمش بمن‌افتاد مثل‌زنها جیغی کشید و کنار رفت .

خواستم جلوتر بروم ببینم چه بساطی است . ناگهان نگاهم به‌ضیغم خان افتاد . اوهم لخت‌بود . دیگر جلوتر نرفتم، برگشتم . زیراآنچه را که نباید بفهمم فهمیدم . معنی سیاست را فهمیدم ، سیاستمدار را شناختم . مثل بید بادخورده می‌لرزیدم . هنوز اشکهای چشمم خشك نشده بود که از نو دست بگریه گذاشتم .

سیاستمدار های مملکت ما لغت سیاست را هم بـه لجن کشیده‌اند . این لغت هم مثل هزاران‌لغت دیگر در مملکت مـا پـاك معنیش را عوض کرده است .

اگرچه بیش‌وکم‌این حقیقت را دریافته‌ام‌که اورنك وضیغم ... این‌دو مرد مرموز بدروغ اسم‌سیاست راروی خود گذاشته‌اند ولی وقتی بتاریخ زندگانی سیاستمداران کشور خودمان بر میگردیم می بینیم که یك‌کتاب پر ازفصاحت و مسخرگی و رسوائیست .

ای‌سیاست ! باسم‌تو چه کثافتکاریها که دراین مملکت بوجود نیامده وچه ننك‌ها و رسوائی‌ها که‌صورت نگرفته است . شوهرم باین‌نکره گردن کلفت تسلیم میشود و اگر ازوی بپرسم که چه میکرده و چرا باین پستی و دنائت تن در داده حتماً خواهد گفت تو نمیدانی که سیاست‌چه معنی‌دارد .

چرا نمیدانم . میدانم . معنی سیاست همین کار هاست . همین کار که داشتند میکردند و همین کار ها که میخواهند بکنند . حالا باین‌راز پی‌میبرم که چرا ضیغم‌خان بمن‌نگاه نمیکنند . تاکنون خیال میکردم این مردخیلی نجیب‌و جوانمردولوطی مآب است که نمیخواهد حتی بروی‌زن دوستش‌نگاهی بیندازد ولی حالا میفهمم که حقیقت دیگری در میان بود .

حقیقت این بود که ضیغم خان اساساً با جنس زن کاری ندارد . این کاری‌ندارد . این‌مردك «کاره»دیگریست . از بالا اورنك و ضیغم دوتائی صدایم کردند .

- شمسی خانم . شمسی خانم .

جوابشان راندادم . دوباره و سه‌باره اسمم را بزبان آوردند .خنده خشونت‌آمیزی سردادم و گفتم : مگردرس سیاسی شما تمام شده‌که اجازه میدهید خدمتتان بیایم؟هر دوخندیدند . انگار نه انگار . دوتائی بدو گوشه تختخواب بند شده بودند و حمنده‌خانم روی صندلی نشسته بود .

- فرمایشی بود ؟

اورنك با لهجهٔ معصومانه و درعین حال گله‌آمیزی گفت هرگز باور نمیکردم که شمسی زن عزیز من اینقدر بچه‌باشد . و بعد رو به حمیده‌دلال کرد و تقریباً از روی تصدیق‌خواست .

- یادتان‌می‌آید آن‌روز. روزی که من‌وشمسی در خانه شما همدیگر را دیده‌ایم صحبت‌های ما روی‌چه اساسی‌قرارداشت . یادم‌هست آقای‌امیر: روی این اصل حرف میزدید که زن پخته و جا افتاده و ازکار در آمده نگاهدارنده مرد است .

- نمیری حمیده‌خانم . من از شمسی خوشم‌آمده بود که میدیدم زن است یعنی یك پارچه زن . یعنی بحدکمال و تمام رسیده و درست وحسابی بثمر آمده است وگرنه برای‌من دختر قحط نبود . اوه ... این تهران‌کذا و کذاکه مثل دریائی لبریز اززن و دختر موج میزند دم دستم بود .

من‌همچنان خاشوش بودم. حرفی نمیزدم ،بالاخره حوصله‌اش سرآمد و گفت‌چرا هیچی نمیگوئی ؟

- من ؟

- بله شما . خانم‌شمسی خانم چراحرف نمیزنید . گفتم حرفی ندارم بزنم . کاری نکرده‌ام که گناه باشد و گناهی نکرده‌ام که بخشایش بخواهم . شما دوتا باهم درس سیاست میخوانید من که اهل سیاست نیستم .

هردو بر آشفتند :

- توهین نکن . توهین نکن

دست بدامن حمیده دلال زدم

- ترا بخدا حمیده خانم اینطور نبود . حمیده خم شد و دست مرا بوسید و گفت جان‌شیرین من ، البته‌چشم‌های من سوی درستی ندارند ولی اینطور هم نیست از نزدیك نبیند ، کور بشوم کر بشوم . منکه چیزی ندیده‌ام .

- ایوای ...

ضیغم خان فریاد کشید اگر شما همسر دوست‌من نبودید میدانستم‌چه بروزتان بیاورم افسوس . اورنك همچنان باچشمان خشمناك پشت‌سرهم‌قسم و تاکید میکرد که شمسی جان چشم تو عوضی دیده‌است .

بسیارخوب . اینطور باشد .

راستش اینست که آهسته‌آهسته خودم بتردید افتادم . آیا اینکه می گویند نگاه آدمیزاد خطا میکند راست میگویند ؟ آیا باور کنم که چشم من بخطا رفته و آنچه دیدم عوضی بوده است . خودم این دو نفر را لخت دیدم و حتی صدای جیغ اورنك را هم شنیدم . آیا معهذا اشتباه کرده‌ام .

شاید شاید .

همینطور که نشسته بودم کلمه اشتباه را بخودم تلقین میکردم و این تلقین بنفس تا آنجادرضمیر من عمق گرفت که گریه کنان بدامن اورنك افتادم

- مرا ببخش . مرا ببخشید . از آقای ضیغم خان معذرت میخواهم .

دست نوازش اورنك بموهای من غلطید و حمیده دلال هم از جایش پاشد وزیر بازوی مرا گرفت و نوازشم داد .

بدین ترتیب آشتی کردیم و بنارا براین گذاشتیم که بپاداش این توهین نسبت بدو سیاستمدار بزرك یك خوراك بوقلمون برایشان تهیه ببینم . بخاطر خوراك بمطبخ آمدم و این سه نفررا توی اطاق تنها گذاشتم توی مطبخ کمی بخودم بدوبیراه گفتم که این خیال زشتی بود . چرا باید یك چنین خیالات را بمغزم راه بدهم .

سرم بکار پخت‌وپز گرم بود که یاورقلی با سبدی پر از سبزی‌ومیوه

رسید سبدش را دم‌شیر آب انبار گذاشت و گفت خانم ، ننه زری را دیدم .

بعقب بر گشتم : چه کسی را دیده‌ای ؟

- ننه را. ننه زری‌خودمان‌را · یارب اگر امروز ننه را در کنارداشتم اینهمه رنج و بلا نمیدیدم . احساسٌ میکنم که این سه نفر میخواهندمن‌تك و تنها را نابود کنند .

گفتم : یاورقلی ننه کجابود · چکار میکرد .

- نمیدانم چکار میکند توی بازارچه مرادید و از احوال شما پرسید و کمی گریه کرد و گفت من‌هرجا باشم بازهم خدمتکارخانم‌هستم .

- احوالش خوب بود ؟

- خوب بودولی خیلی غصه‌دار بود تعریف میکرد که‌تاجماه خانم‌زن فریدون خان خودش راکشته . ننه اینطور تعریف میکرد ، دیگرراست و دروغش‌را نمیدانم . گفتم راست‌است تاجی خودکشی کرده و ...

دنباله حرفم را بریدم یعنی خود بخود حرفم کوتاه‌شد زیرا فکری به مغزم افتاد .

چه خوبست اگر باننه تماس بگیرم . ننه زری زن دنیا دیده وسردو گرم‌چشیده ایست بمن کمك‌خواهد کرد . خاك‌برسرم · چرا بیرونش کردم · اورنك توی راه‌رامسر ازمن خواهش کرد که این زن‌پیر را ازخانه‌ام‌برانم ولی برای‌من توضیح نداد که چرا ؟ نکند که ویرا خار راه خودشان دیده باشند و بهوای اینکه هر بلائی میخواهند بسرم بیاورند تنها پشتیبان مرااز من دور کرده اند .

گفتم یاورقلی ،کار دستت رابگذارو زود بدنبال ننه‌زری‌بدو .. از راهی که رفته دنبالش را بگیر . بقدر یکدقیقه هم شده میخواستم ببینمش زود - زود .

یاورقلی‌دیگر درنك‌نکرد . بیك‌پرش ازدر کوچه پریدوعقب‌ننه‌زری افتاد . بیش‌وکم یکساعت طول کشید تابرگشت وگفت ساعت هفت‌خواهد آمد . انگارکه ازسفرکرده عزیزی مژده بازگشت شنیده‌ام .

خوشحال شدم . شکفته شدم . به یاورقلی سپردم‌که اگر ننه آمد بی‌سرو صداتوی آشپزخانه نگاهش دارد و نگذاردکسی بوجودش بوببرد خودم دست‌ورویم راشستم وبسراغ اورنك ومهمانانش رفتم .

این سه‌نفر درغیاب من‌صحبتهایشان راکردند و من توی آشپزخانه برایشان آشپزی‌میکردم .

مثل‌اینکه بنابیك نقشه محرمانه بایدسرم‌را به‌میخ طاق میکوبیدند تا

حرفهایشان را بزنند .

حمیده دلال نگاهی بمن کرد و گفت امانتی که پهلوی من بود دوباره بشما برمیگردد .

چون‌دیدم ناراحت‌شدند گفتم آمدم ببینیم‌چه‌میخواهید ؟ خوراك کم کم آماده میشود .

هرسه نفربانگاه تشکر آمیزی مرا نگاه کردند وحمیده دلال گفت بلطف شما چیزی کم نداریم .

بسرعت به آشپزخانه برگشتم و دیدم ننه زری‌منتظر من‌است بمحض اینکه مرادید مانندمادری که سالها دخترش‌را ندیده باشد غرق‌در بوسه‌ام کرد واشك دورچشمش حلقه‌زد .

اوومن گفتنی زیادداشتیم و هرکدام ازماعجله داشت که دیگری را ازسرنوشت خود آگاه کند . گرم صحبت بودیم که از بالا صدایم کردند . شوهرم اورنك و آقای ضیغم‌خان که سررشته دارسیاست بودند پشت‌سرهم شمسی‌شمسی میکردند .

حرفهایمان بریده شد . به‌ننه سپردم که خودش‌را نشان‌ندهد و بعد شتابزده ازپله‌ها بالارفتم .

حمیده دلال باژست ملکه‌های اساطیر توی صندلی لمیده بود ومثل اینکه مست‌هم بود که چشمان دنیا دیده‌اش دمبدم لنگه به‌لنگه میشد وادا و کرشمه میداد .

پرسیدم چه‌فرمایشی بود ؟

شوهرم‌دستم‌را گرفت و گفت خواستیم درپیرامون گرفتاری عظیمی که برای من‌پیش‌آمده باهم صحبت‌کنیم دراین جاتکلیف من‌این بود که خودم را هاج وواج نشان بدهم . یعنی‌از این‌پیش آمد خاطرم نگران‌است .

اورنك نوازشم کرد و بمن‌تسلاداد :

ـ غصه‌دار نباش . طوری نشده که نشود کارش کرد . گرهی است که بادست‌تو گشوده‌میشود. بنابراین دندان کسی آزار نخواهد دید . گفتم پس تعریف کنیدبه‌بینم چه شده که این « گرفتاری عظیم» بوجودآمده است

ـ گوش کن شمسی‌جان ! من وجناب‌خاور میانه از دست «انتلیجنت‌ـ سرویس » پدر سوخته سخت در هراس و عذابیم و بیك مبلغ پـول نقد احتیاج داریم تابتوانیم دهان جاسوس‌ها را به‌بندیم‌و «میهن عزیز» را از شربیگانه و بیگانه پرستان نجات ببخشیم . فکر کردم البته تنهافکر نیست شایداطمینان یافتم که این‌مشکل بادستهای قشنك توحل خواهد شد

- تاآنجاکه ازدستم بر بیاید مضایقه نخواهم کرد . مال من ، جان من دارو ندار من فدای شوهرم .

اورنك عاشقانه مرا بآغوش کشید و جلوی حمیده دلال وضیغم دهان مرا بوسید .

- خوب ، خیلی خوب شمسی عزیز ، پس پاشو پولها را نقد کن که آقای ضیغم خان شبانه با «محافل مطلع» مذاکرات لازمه را آغاز کنند . گفتم معذرت میخواهم که پول نقد ندارم . من باید خانه‌ام را در بانك رهنی یا در یك مؤسسه دیگر به «گرو» بگذارم و پول تهیه به بینم .

حمیده دلال که تاآنوقت توی سکر مشروب غرق بود و فقط لب و لوچه‌اش را میلیسید ناگهان چشمان نیمه بازش را گرد کرده وبازشت وحشت آوری بمن خیره شد . من هم به چشمانش خیره شدم .

حمیده دلال چند لحظه بمن بر بر نگاه کرد و آنوقت گفت زن واینقدر شلخته ! این لحن لحن شوخی نبود تا نشنیده بگیرم .

پرسیدم حمیده خانم شما از شلختگی من چه فهمیده‌اید که بیخود زحمت می کشید و بمن لقب می بخشید .

- همین . مگر میشود که آدم زن باشد و آنهم زنی مثل تو باشد و پول نداشته باشد . از این «کنایه» که بارم کرد سخت رنجیدم . جمله « زنی مثل تو باشد » معنی سخیفی داشت که مثل نیش بقلبم فرو رفت . معهذا خشمم را خفه کردم و گفتم :

- دست شما درد نکند حمیده خانم. شما که شلخته نیستید و زن هستید بفرمائید پولهارا در بیاورید .

- من پولم کجا بود . «کارکرده» ها پول دارند و من که دیگر قوزم در آمده بچه وسیله میتوانم پول در بیاورم . این زن خیلی باوقاحت و قباحت صحبت میکرد . بی دریغ اسم عضوهای محرمانه خود را بزبان می آورد و هیچ خجالت هم نمی کشید .

دیدم اگر من خجالت بکشم معرکه را مفت باخته‌ام . گفتم حمیده خانم شما اگر جوان نیستید این عرضه را دارید که جوانها را بتور بیندازید و بارتان را بار کنید .

اورنك وضیغم هردو ازجواب نقد و آماده من خندیدند اما حمیده خانم لال شد . شوهرم دوباره رشته صحبت را بدست گرفت و گفت شمسی محبوب من . از حرف های حمیده خانم نرنج . می بینی که مست است

- چه رنجشی . کسی از حمیده خانمها نمیرنجد بعلاوه تا این خانم مهمان

من است حرمتش بجاست .

- خوب حالا حرف بزنیم .

- حرف بزنیم .

اورنك دست مرا گرفت و در کنار خود روی کاناپه بمن جادادو گفت زن عزیزم ، تکلیف پولها چه خواهد شد .

- من حرفی ندارم . بااینکه نمیدانم چقدر پول میخواهید چون یك شاهی در بساط ندارم و بقول حمیده خانم شلخته ام ناچارم خانه ام را به گرو بگذارم .

زنکه نگاهی بمن کرد و لبخندی زد و گفت دست بردار شمسی خانم یعنی میشود باور کرد که توهیچی اسکناس نداری . هیچی طلا وجواهر نداری شانه هایم را بالازدم :

- باور کردن و باور نکردن تو برای من تفاوتی ندارد تااینوقت ضیغم خان خاموش بود . حتی کمتر هم بمن نگاه میکرد ولی در اینجا بکمك حمیده خانم دهانش را واکردو گفت :

- به حمیده خانم توهین نکنید شما حمیده خانم را نمیشناسید .

- چطور نمی شناسمش . این خانم را همه میشناسند .

- مثلا

- بنام یك زن دلال که ...

از توضیح و تفسیر این کلمه خودداری کردم . ضیغم خان هم حرفش را خورد ولی شوهرم گفت اینطور نیست . شما حمیده خانم را باسم یك زن دلاله شناخته اید ولی نمیدانید عنوانش در سیاست بین المللی چه عنوان شامخی است .

غش غش خندیدم و سکوت کردم . این خندهٔ من خیلی معنی داشت . میخواستم بگویم که حق باشماست . زیرا وقتی تو و این مردك منحرف چرخ- های سیاست ایران را بچرخانید حمیده دلال هم باید « کلنل لرنس » عصر اتم باشد .

بالاخره امیر اورنك آنچه باید بگوید گفت .. گفت که ما همین امشب به پنجاه هزار تومان پول حاجت قطعی وحتمی داریم و این پول باید تهیه و تسلیم شود .

من که این حقیقت هنوز آشکار نشده را در یافته بودم دوباره قیافه مظلومی گرفتم و همان کلمه را تکرار کردم .

- باید خانه و اثاث خانه را بگرو بگذارم .

- مگر چنین کاری امکان پذیر است .
- چطور چرا امکان پذیر نیست .

اورنگ سیمای پریده رنگ افق را بمن نشان میداد : می بینی دارد شب میشود . گفتم بالاخره بدنبال شب روز هم میرسد .

ضیغم خان سرش را بعلامت وحشت و اضطراب باینور و آن ور تکان داد یعنی قضیه خیلی غامض است و باید بهر ترتیبی شده پول براه شود چند لحظه بسکوت گذشت .من پاشدم که عقب شام بروم و بقول خودم سندمالکیت خانه ام را از لای زار و زندگی در بیاورم و کنارش بگذارم که ناگهان دو بازوی قوی از عقب بغلم زد .

پشت سرم برگشتم دیدم ضیغم خان بغلم کرده .

پرخاش کردم وخواستم خودرا از میان بازوهایش در بیاورم ، کوششم بیهوده ماند . شوهرم خونسردانه نشسته بود .

گفتم تف بغیرت تو . این چه بساطی است که براه انداخته ای چرا میگذاری این مرد نامحرم بمن دست درازی کند ؟

اورنگ خاموش بود ولی حمیده دلال برای من توضیح داد که حرف حرف دست درازی نیست . حرف اینست که تا پنجاه هزار تومان توی این اطاق تسلیم نشود شما حق ندارید پا به بیرون بگذارید وانگهی ضیغم خان با شما و شوهر شما محرم است .

من به حمیده جوابی ندادم و با تمام قوای خود تلاش میکردم از چنگ ضیغم خلاص شوم . داشتم جیغ میکشیدم که دیدم خود اورنگ دستمالش را روی دهانم گذاشت نفسم بند آمد . آرام گرفتم . و دوباره سرجایم نشستم پیدا بود که مطلب باین سادگیها نیست اورنگ پاشد که کلید بیاورد و در اتاق را از تو ببندد ولی ضیغم خان گفت حاجتی باین کارها نیست ، خودشمسی خانم وظیفه اش را میداند .

من مثل افعی زخم خورده بخودم می پیچیدم . امیدم بیاور قلی بود . امیدوار بودم از راه برسد و بهوای اینکه شام را آماده کرده بمن کمک کند و نمیدانستم که قضیه ازچه قرار است .

ضیغم خان که سخنگوی این باند شده بود بمن گفت دست و پازدن بیهوده است چشم به راه یاورقلی هم نباشید دو ساعت است که دست و پایش را بستیم و توی این گنجه خفه اش کردیم .

- ایوای .

کلمه «وای» بی اختیار در دهانم در آمد . ضیغم خان برای اینکه قوای

دفاعی مرا یکباره از هم فرو بریزد بسمت گنجه رفت و نعش یاورقلی را از توی گنجه در آورد.

چشمم بآستین های بالا زده و پنجه‌های آلوده بچربی و سیاهی وی افتاد. اما چشمانش از جا در آمده بود. چهره‌اش کبودشده بود فقط‌سرخی زبانش‌را که دم جان‌سپردن گاز گرفته بود. ازلای لبهای بی‌رنگش‌میدیدم اشکم سرازیر شد:

-چرا کشتید؟چرااین‌جوان‌را بیچاره کرده‌اید. ضیغم‌خان گفت: برای اینکه‌سر وصدا نکند و از شما کمك نکند و شما هم اگر تا یکساعت‌دیگر یا پول، یاجواهر باختیار ما نگذارید همین‌سرنوشت را خواهیدداشت.

تکلیف من فقط خونسردی و حیله گری بود. جز این‌تکلیف‌دیگری نداشتم. پرسیدم اگر بجای پنجاه‌هزار تومان صدهزار تومان‌پول‌وجواهر باختیار شما بگذارم باز هم حرفی دارید؟

سه تائی خوشحال شدند.

حمیده دلال گفت دیگر چه کسی میتواند بمثل تو زن کدبانو و باهنر وخانه دار حب‌نگاه کند. اگر تویك چنین گنج شایگان را بشوهرعزیزت امیر اورنك خان تحویل‌بدهی فرداشب این‌بابا سفیر کبیر ایران‌درامریکا خواهد بود و تراهم باخودش به «ینگه‌دنیا» خواهدبرد.

- متشکرم. من چنین توقعی ندارم اما پول را تقدیم میکنم. ضیغم خان گفت صحبت سرپول است که تا وقت نگذشته باید تسلیم شود.

- اجازه میدهید بروم جعبه جواهرم را بیاورم.

- باهم میرویم.

دلم‌پیش ننه است. بیچاره‌ننه زری. اگرچشم این دزدهای آدمکش بوی بیفتد هلاکش حتمی است. ایکاش میدانست که‌چه ماجرائی دارم‌دست کم جان خودش را ازخطر نجات میداد.

کمی این دست آن دست کردم. ضیغم‌خان که درچشم‌من مردی آرام‌و وبی سر و صدا افتاده بود حالا دیگر بصورت یك درنده وحشی و بیابانی در آمده بود. دیدگان ناپاکش لبریزاز خشم وخون بود. دمبدم لبهایش را گاز میگرفت.

صدای دندان‌قروچه‌اش رامیشنیدم: پشت سرهم بساعتش نگاه‌میکرد و «وول وول» میزد.

-دیر میشود. میترسم دیرمان شود.

اورنك با منتهای‌بیشرفی و بیشرفی توی‌چشمانم خیره‌شدو گفت‌معطل

چی هستیم ؟

- کمی صبر کنید . بیادم بیاید که چه دارم و در کجا پنهانش کرده‌ام کمی صبر کنید .

حمیده‌دلال نیشش را ازاین ور و آن ورجرداد و گفت : شمسی‌خانم این حیله‌ها را کنار بگذار .

بر جانت رحم کن - اگر این دست و آن دست میکنی که کسی بداد تو برسد خیلی دیوانه‌ای - توی این خانه در بسته حتی خداهم نمیتواندبتو کمك کند زود باش‌جان بکن .

خدایا . این بشر چه‌موجود نابکاریست . وقتی که پا بشقاوت وقساوت می گذاردتا کجاهامیرود . این پیرزن پست‌فطرت که آن‌جور جلوی‌من کرنش میکرد و سك‌و بنده و برده میشد و حتی بدورم می گشت حالا توی چشمم نگاه می کند و مرا ازمرك میترساند . مرا به‌مرك تهدید میکند . خواه و ناخواه پا شدم و اورنك و ضیغم خان هم بدنبال من پا شدند تا باهم به صندوقخانه برویم .

ساختمان خانه من طوری بوده که باید از آشپزخانه بگذریم و بصندوقخانه برسیم .

ای‌داد و بیداد . اگر ننه را ببینند چه‌خواهند کرد . دیدی که من‌این زن بدبخت را بچه بلائی‌دچار کرده‌ام .

هنوز قیافه وحشت‌آور یاورقلی بدبخت جلوی چشمان تکان میخورد پاهای من مثل‌موم زیر تنه‌ام خم‌میشوند و من نمیتوانم از پله‌ها پائین‌بروم اورنك زیر بغلم‌راگرفته‌وبمن کمك میکند .

ترسان و لرزان‌از آشپزخانه ردشدم و خوشبختانه ننه‌را ندیدم ولی حالادلم غرق تشویش است که چه جوری بوعده‌ام وفا کنم . گمان ندارم که بیش‌از ده بیست‌هزار تومان پول وجواهر داشته‌باشم . هرچه باداباد . من که‌از دستشان جان بدرنخواهم برد . این نانجیب ها تامرا نکشند از اینجا نخواهند رفت . خواه صدهزارتومان ثروت داشته باشم و خواه صدتا قران من میدانم که‌امشب آخرین‌شب‌عمر من‌است . بنابراین‌چرا بخاطر دست‌خالی خود نگران باشم .

کلید صندوق‌ها بخودشان دادم . جلوی چشم من زندگیم را زیرورو کردند وجعبه‌ها رادر آوردند وصندوق هارا همچنان درهم و برهم گذاشتیم وبسمت اتاق برگشتیم . هنوز جعبه‌هارا وانکرده بودند که صدای‌در کوچه

بگوشم رسید .

فقط یك عشق

فریدون بیش از یك هفته باتاجماه مهربان نبود . خدا میداند چطور شده که این یك هفته‌را بازنش شوهرانه بسر رسانید . بیچاره تاجماه شاید درطول این چندسال که شوهرداشته فقط همین چند روزه معنی شوهرداری را در یافته بود . این شش هفت روز بسر آمـد و دوران خوشی و آرامش تاجی بـا عمرش یکجا بسر رسید . فریدون از نوسر بـدنبال عشق و هوس گذاشت

بیك زن از زنهای قالتاق برخورد و باوی برامسر رفت ودرهتل کذا و کذای رامسر که گنج قارون‌راطی یك‌شب می بلعد و بازهم صبحدم ناشتاست هرچه داشت همه‌را از کف دادتنها دوتا جعبه جواهر برایش ماندکه آنهم نیمه شب‌از دستش رفت . یعنی‌دزد آمد و جعبه‌ها را برد . فریدون دیگرمرد بدبختی بود که کوچه بکوچه ودر بدرافتاده بود .

می گفت که : « آه تاجماه بدبختم کرد » نظمیه‌رامسر ردپای دزد را گرفت‌و تاتهران عقب‌دزدآمد اما درشهر دریامنش تهران که بایك‌میلیون وچند صدهزار جمعیت خود موج‌میزند دزدهارا گم کرد .

ولی فریدون دست بردارنیست . فریدون مطلقاً در اداره تـأمینات معتکف شده واز اولیای امور جعبه هـای جواهر خودش را میخواهد . این تعقیب عجیب ازمردی مثل‌فریدون که خررا با بارش گم کرده و پی‌افسارش می گردد بسیار بعیدبود ولی‌حقیقت اینست که مردك دیگرچندان‌عادی‌نبود

افراط جنون آمیزش در مستی‌و بی‌پروائی وعیش ونوش‌مغزش‌را بهم ریخته بود

این بود که پیش‌دوست آشنا و کس‌وناکس و مربوط و نامربوط از ماجرای جواهر خود حکایت وشکایت می گفت ودستور میخواست که‌چکند تاجعبه هارا از دزد پس‌بگیرد . ازصبح سحر که بشهربانی میرفت ، ساعت هفت وهشت‌عصر برمیگشت تازه هم مثل گشتی‌ها توی خیابانها میلکید و دم‌کلانتری ها پاس میداد و برای خود احتمال میداد که شایددزد جعبه‌هارا بچنك بیاورد .



بیش وکم‌پاسی از شب‌رفته بود که دم‌کلانتری چشمش بیك پیر زن آشنا افتاد.

این پیر زن را دیده اما نمیداند درکجا باوی برخورده است. قیافه‌اش آشناست امااسمش‌را نمیداند. چندقدم جلورفت بلکه بتواندسراغ جواهر خودش‌را ازاین آشنای ناشناس بگیرد ولی بانگاهی ابلهانه‌در برو وروی بی‌رنك پیرزن خیره‌ماند.

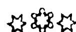
فریدون ننه‌زری را نتوانست بجابیاورد ولی ننه اورا شناخت وبالهجه آشفته‌ای گفت آقای فریدون‌خان سلام.

- سلام مادر.

ننه نمیخواست دنباله‌این سلام‌را بکلام بکشاند ولی فریدون جلویش راگرفت وبالاخره‌طی گفت و شنید بماجرای‌خانه‌ما پی برد وچون بانظمیه‌چی هاآشناتر بود دست ننه‌را گرفت وپیش‌ودنبال بکلانتری‌رفتند.

قضیه‌از اینقرار بود:

درآن هنگام که من با اورنك وضیغم بگونگو میکردم ننه زری از پشت‌در حرف‌های ماراگوش میداد. آنقدر گوش دادکه احساس کرد کار مادارد‌بجاهای باریك میکشد. شتابزده خودش‌را بکلانتری رسانیدودست برقضا بافریدون برخورد کرد و باهم‌ماجرای مارابگوش اولیای شهربانی رسانیدند و کارآگـاه و پلیس را برداشتند و یك راست بسمت « محل حادثه » آمدند.



هنوز درجعبه‌ها را وانکرده بودند که صدای درکوچه بگوشم رسید دلم‌توی دلم‌ریخت. دیدی که ننه باپای خود به‌قتلگاه آمده است. خدا کند که‌این صدا راتنها من‌شنیده باشم. خداکند که ننه‌از بدبختی‌من خبربگیرد وباهمان پاکه‌آمده برگردد. بلکه بخاطر من هم چاره‌ای بسازد، امانه، گمان ندارم‌که بیش‌از چند دقیقه دیگر مهلت داشته باشم. ضیغم و اورنك کیف‌پول مراواکردند و اسکناسهارا میشمارند وحمیده دلال‌هم گوشواره وانگشتر وچندتکه جواهر دیگرم‌را سبك‌سنگین می کند و قرقرهم دارد. حمیده می گوید کم است این خورده ریزه هاکه قیمت یك« ناهارو قلیان» هم‌نمیشود.

من که تقریباً دم‌درروی زمین دوزانو نشسته‌ام صدای پائی‌میشنوم که بامنتهای آرامی وآهستگی‌روی‌زمین گذاشته میشود. ای‌داد وبیداد این‌ننه است ولی‌نه. این‌صدای پای یك نفر آدم نیست. چند جفت پا.. پای مرد پای کفش پوشیده.. چه میدانم شاید هم چکمه پوشیده روی موزائیك ها فشارمی‌دهند.

نعره‌ضیغم خان بندجانم رالرزانید :

- زنیکه ! این گدابازی ها چیست در آورده‌ای . پولهاکو ؟ جواهر کو ؟ وبعد یك‌مشت‌ازاسکناس های ولوشده را برداشت وبرای سرم‌پرتاب کرد وآنوقت به‌شوهرم گفت حرف حسابی بخرج این جورزنها نخواهدرفت این‌جنس زیرشلاق نرم‌خواهد شد . تااورنك لب و اکردکه نمی‌دانم عقیده دوستش راتأئیدکند یابرای من‌دست شفاعت پیش‌بیاورد ، ناگهان در اتاق واشد ویك «سویل» بارولور وسه‌تا پاسبان با تفنك های «برنو» نشان گرفته از در درآمدند . فریادی مثل غرش رعد در فضای اطاق پیچید

- بی حرکت . دستها بالا ...

ضیغم و اورنك و حمیده هر سه دستها را بالاکردند من هم ازترس یا ازخوش‌حالتی دستها را بالا بردم ولی به‌حمیده گفتم عجوزه‌فلان فلان شده ، دیدی«خدابود» . گفته بودی‌حتی خداهم‌باین خانه راه ندارد‌تابدادت برسد . دیدی‌خدا همه‌جا راه دارد .

پاسبانها لوله‌تفنگهای برنو را همچنان نشان‌کرده در برابرقلب‌این سه‌نفر نگاه داشتند و آن‌آقاکه لباس سویل پوشیده‌بودخم شد و دست به تحقیق وتفتیش زد . ابتدا ازجیب اورنك یك‌هفت‌تیر و بعد ازکمربند ضیغم یك کارد درآورد .

وقتی خلع سلاحشان‌کرد دستور دادبدستشان دست‌بند بزنند . بدست این دونفر مرد دست‌بند زدند ولی حمیده‌را با یك سقلمه جلو انداختند .

ناگهان پای این‌آقاکه‌کارآگاه بود بیك‌جسم لغزنده‌ای‌خورد . خم شد وگفت آه ،یك‌جنازه ... راست میگفت این جنازه‌یاورقلی بدبخت‌بود .

گریه را سر دادم و تعریف‌کردم این بیچاره آشپز ما بود . اینها خفه‌اش کردند .

فریدون‌وننه هنوز پشت در ایستاده‌اند و من خبر ندارم وحیرت‌زده‌از خودم میپرسم که چه کسی‌درحق من کمك‌کرده و بفریاد من بیکس رسیده است . در این هنگام سر وکله فریدون را دیدم .. سری بتوی اطاق‌کشید وگفت شمسی خانم .

- آخ‌فریدون‌توهستی .. میبینی که‌چه‌جور بچنك‌این دزدهای‌آدمکش افتاده‌ام فریدون‌بی‌آنکه جوابم‌را بگوید چشمانش‌بگوشهٔ تختخواب دوخته شد ... به محاذات‌نگاهش منهم نگاه کردم . دیدم‌بجعبه‌ای‌که ضیغم واورنك باخودشان آورده‌بودند خیره‌شده است .

فریاد کشید که ای امان . این جعبه مال من است . این همان جعبه ایست که در رامسر از من زده‌اند .

جلو دوید و جعبه‌را برداشت . چشم کار آگاه از شدت حیرت چپ شده بود زیرا میدانست که شهربانی تهران ازچند وقت باینطرف پی دزد رامسرمیگرددو نمیتواند بچنگش بیاورد … چه خوب … یك کشیده جانانه به بر گوش ضیغم گذاشت و گفت پست‌فطرت این جعبه‌را از کجا آورده‌ای ؟

ضیغم که سرخ و سیاه شده بود سکوت کرد ولی اورنك بخوف آمد که این جعبه بزن من تعلق دارد . اورنك اسم مرا بمیان آورده تا بگوید که دراین خانه نامحرم و بیسابقه نیست وپای مرا بمعر که بکشاند ولی من جیغ کشیدم که این پدر سوخته دزد دروغ میگوید این راهزن است . این قاتل است . اینها آمده بودند مرا بکشند .

فریدون که دیگر مشعر و مغز درستی نداشت بخاطر جواب پیداشده خود گریه میکرد . البته گریه‌اش گریه شوق بود . خواست جعبه را بردارد و بدوبدو برودولی کار آگاه گفت نه آقا باما باداره شهربانی بیائید تا جریان شکایت شما بانتها برسد . البته این جعبه مال شما خواهد بود نترسید :

من از خوشحالی نمیدانستم چکار کنم دولا شدم ومشت مشت اسکناسهای ولو شده را برداشتم بادست خود توی جیب پاسبانها کردم .

ژست من طوری بود که هم خنده آور و هم رقت انگیز بود . کار آگاه بالحن تندی گفت جلو بروید ، دوتا پاسبان جلوافتادند و کار آگاه هم بکمك پلیس سوم ضیغم وحمیده و اورنك را براه انداختند و از در اتاق بیرون رفتند . در تاریك و روشنائی کریدور صدای زنی بگوشم آمد که دوسه تا تف بروی اورنك انداخت . این ننه زری بود .

سراسیمه بطرفش دویدم و گفتم آخ ننه جان . این تو بودی که بداد من رسیدی ؟ قربانت بروم . اما دیر آمدی . یاور قلی را کشتند .

- یاورقلی ؟

- ای ننه . این بیرحمها بجوانی پسرك رحم نکردند خفه‌اش کردند و مراهم میخواستندخفه کنند .

کار آگاه بحرفهای من ایستاد ودستورداد یك پاسبان بدنبال آمبولانس برود تا جنازه این آشپز جوانمرك رااز خانه ببرند .

بالاخره تاساعت ۱۲ مادرجریان این ماجرا گرفتار بودیم زیرا ازمن وننه هم در کلانتری تحقیقاتی صورت گرفته بود . نیمه شب بخانه برگشتیم ولی تاصبح بیدار نشستیم .

از غم و شادی خوابم نمیبرد . غم من مرك یاورقلی وفاداروفداکار من بود و شاد شدم که بالاخره شر اورنك از سرم کنده شدو بار دیگر آزاد شدم .

اگرچه دوسه بار دیگر در شهربانی و دادسرای تهران بخاطرادای توضیحات جلوی میزها ایستادم وحرف زدم و امضاء کردم ولی پیدا بودکه با ماکاری ندارند .

محاکمه بپایان رسید و اورنك و ضیغم هریك به پانزده سال حبس با اعمال شاقه محکوم شدند و حمیده دلال را هم بزندان زنان انداختند . گمان میکنم امضاء کرده‌اندکه این «عفریته» دو سه سالی در آنجا بماند تا به‌جزای کردار خود برسد .

به ننه گفتم : دیگر توبه کردم . حتی از زندگی هم توبه کردم . تو مادر من باش و سرپرست من باش و منهم که بیش‌وکم ازکار خیاطی سرشته دارم و ذوق و سلیقه‌منهم بد نیست‌مینشینم‌و سوزن میزنم و از مجرای‌سوزن آب و نانم را در میآورم .

ننه‌هم فکر مرا پسندیدوحتی برای من‌تکلیف دیدکه خانه‌امرا بفروشم و از آن‌خیابان بیك‌خیابان‌خیلی دوردست «نقل‌مکان» کنم . این‌نقشه هم نقشه‌خوبی بود . زیرا هروقت بآشپزخانه میرفتم . هروقت در اتاق خوابم‌را باز میکردم جنازه یاورقلی جلوی‌چشمم میافتاد بعلاوه مردم گذر ما هم با چشم‌دیگری بما نگاه میکردندکه خوشم نمی آمد . باری دست وپائی زدیم وکشمکش فروختن خانه‌وخریدن خانه را برگذار کردیم .

نخستین آیت تبریکی که در این‌خانه نو بدستم رسید طلاقنامه‌من بود آخرمن بینوا تا آن‌وقت زن‌مشروع و مسلم اورنك بودم . تلاش بسیار کرده بودم که طلاقم‌را از او بگیرم . درهمان‌روز که بخانه تو پا گذاشتم ننه به محضر شماره نمیدانم چند رفت و طلاقنامه امضاء شده مرا بمن رسانید . خدا میداندکه چقدراز این ورقه‌بقول شما منحوس و منفور خورسند شدم . این ورقه برای من برات آزادی بود .

در آنشب همسایه ها و آشنایان را بدورم جمع کردم وجشن گرفتم و بر سر درهمان خانه تابلوی‌خیاطی خودم را کار گذاشتم .

بدهم نبود . با این پیرزن‌زندگی آرام‌وآسوده‌ای‌را می گذرانیدم‌ولی بازهم چندان خوش نبودیم زیراخیلی تنها بودیم .

هفته‌ای‌یکشب بسینما میرفتیم‌و ماهی یکبار برای‌خودمان محفل‌تفریح و تفرجی تهیه میدیدم . تا روزی یك خانم جوان‌که لباسهایش را پیش‌من

میدوخت برای من از یك انجمن ادبی تعریف کرد که در آنجا هر شب جمعه جمعی خانم و آقا دور هم مینشینند و شعر میخوانند و نطق میکنند ودوسه ساعتی را بدین ترتیب میگذرانند.

بدجائی نیست، تقریباً یك مکتب علمی و ادبیست که احیاناً تفریح هم دارد. آدم وقتی از آن محفل ادبی در میآید احساس میکند که چیزی فهمیده و از این دو سه ساعت وقت که گذارانیده قیمتی دریافت داشته است.

خوشم آمد که منهم دست ننه را بگیرم وشبی بسراغ آن انجمن بروم خوشبختانه هرچه آن خانم مشتری درحق این انجمن گفته بود راست گفته بود در آنجا صفا و لطفی دیدم.

در آن محیط عفاف بود. نجابت بود سخنان شیرین و شعرهای دلپذیر و پند و اندرز بود. تا آنجا که پاك مرا عوض کرده بود.

باید بگویم که در آن انجمن سه چهارتا جوان هم بودند که با برو روی آراسته و پیراسته برای ما «شنوندگان» شعر میخواندند و من احساس میکردم که این شاعرهای جوان سعی دارند خودرا بقلب زنها و دختر های ادب دوست جا کنند..

مثلا..« دلربائی» کنند ولی پرشان چندان نمیگرفت زیرا آنجاجای خودآرائی وخودنمائی نبود. جای شعر بود جای ذوق وهنر بود. چه خوب بود بعوض آرایش روی و پیرایش موی زحمت بکشند و کالای عزیزتری به بازار بیاورند.

اگر این کار را میکردند دل میبردند مثل اینکه آن آموزگار ژولیده وزارت فرهنك که آنقدرها جوان نبود وحتی زیبا هم نبود بقدری بر ادبیات سلطه و چیرگی داشت که وقتی لب وامیکرد همه خاموش می نشستند تا شعر- هایش رابشنوند.

از گوشه «سالن» پامیشدو تاخودش را به پشت تریبون برساندیکجا برایش دست میزدند. تشویقش میکردند. احترامش میکردند؛ امااودرعالم صفا وعرفان خود اعتنائی به تشویق ها و احترام ها نمی کرد و باد به غبغبش نمی انداخت.

همچنان باسادگی و انبساط یادداشت هایش را از جیب بغلش در می آورد وشمرده وشمرده شعرهای لطیفش را می خواند.

اسمش جعفر بود. بنا به اصطلاح شعرا برای خودش یك « تخلص » کوچولو هم گذاشته بود تخلصش هم « نوبهار» بود

از این تخلص و از شعرهائی که این آموزگار زحمت کش وزارت

فرهنك برای مردم میخواند آنقدر خوشم می‌آمد که نمی‌توانم تعریف کنم من‌در برابر شعر و فکراین آدم پاك محو بودم و دلم‌میخواست در هرهفته اسمش توی برنامه انجمن ادبی نوشته باشدولی البته این دلخواه من‌مقدور نبود زیراآن انجمن بیك‌جمعیت بزرگی تعلق‌داشت .

همه باید میآمدند و شعرشان را به انجمن و اعضای انجمن عرضه میکردند . شاعراستاد و ورزیده وسخن سنج‌هم در آنجا بسیار دیده بودم حتی‌استادان دانشگاه هم که هر کدام اقیانوسی از ذوق و هنر بودند گاه و بیگاه مارا به «فیض» می‌رسانیدند اما این شاعرآشفته عنصر دیگری بود

بدنبال چند هفته غیبت بقول بچه‌ها « سیروسلوك » که نزدیك بود فراموشش کنیم ازراه رسید . با آنکه درآنشب اسمش توی برنامه نبود بعنوان «فوق برنامه» ازوی تمنا کرده بودند که ازشعرهای خود هدیه ای به‌انجمن تقدیم بدارد .

مثل‌همیشه ساده وآرام پشت‌تریبون‌ایستاد وابتدا ازدبیرانجمن‌تشکر کرد و بعدلب به شعرهای خودگشود و گفت :

باغبان من گل نمی چینم‌دلم‌را خون مکن
داغ‌من کم نیست سوزسینه‌ام افزون مکن
آشیان دارم به گلزار تو طـرف سنبلی
مرغ بی‌بال و پری‌هستم مرا بیرون مکن
دست من‌بشکست‌تااین لانه‌را کردم بپای
خانه‌ات آبادبـادا لانه‌ام وارون مکـن
دادگاه عشق اعدام مرا تصویب کـرد
دادبان دیگر مرا قربانی قانون مکن
آن پری بایك نگه‌عقل مرا دیوانه کرد
غافلا افسانه سازا اینقدر افسون مکن
آسمانـا انتظـار یـار دارم ، زینهـار
بعدوصلش‌هرچه‌خواهی کن‌ولی‌اکنون‌مکن

همه‌دست‌زدند.همه‌غوغا کردند ولی‌من‌چنان‌مست‌ومدهوش‌شده‌بودم که صامت وساکت روی صندلی‌افتاده بودم ، همچنان چشمانم به تریبون خیره بود . بخاطر ندارم که‌چه‌وقت این‌شاعرآشفته تریبون را ترك‌گفت وچندنفر سخن‌سرا وسخنران دیگرآمدند و گفتند ورفتند وبخاطر ندارم که چه‌وقت برنامه انجمن بپایان رسید .

ننه ببازویم فشارداد :

- مگر نمیخواهی برویم ؟

- برویم .

تازه بیادآمد که بایدبخانه برگشت. گفتم آخ ننه زری ! اگر بدانی این شعرهاچقدرلطیف بود . چقدرحال‌داشت . ازچه دل‌حساس‌ورنجدیده‌ای حکایت می کرد .

ننه‌زری خندید :

- من که ازاین حرف‌ها چیزی سردر نمی‌آورم .

وای برمن . ننه‌راست می گوید . این پیرزن که اهل‌شعر وغزل نیست من‌برای چه‌کسی‌دارم ازشعر وغزل تعریف‌میکنم :

- هیچی‌مادر ، شوخی کرده بودم .

سرخیابان ناگهان چشمم به‌خودش افتاد «نوبهار» یعنی‌همین‌جعفر . یعنی همین‌شاعر که‌برای ماشعر خوانده‌ومستم کرده بود . سرخیابان‌ایستاده بود . وحشیانه جلورفتم وگفتم‌ای آقا . خیلی‌معذرت میخواهم آیامیتوانید یك‌نسخه ازاین غزل‌که امشب‌خوانده‌اید برای من بنویسید ؟ نگاه آشنائی به‌چشمان من‌انداخت و بالحن تربیت شده ای گفت بامنتهای اشتیاق تقدیم میدارم ولی باید بگویم که شعرهای من‌خیلی زیادهم «چنك بدل‌زن» نیست

- خواهش می کم نازنکنید . زودباشید

«نوبهار» از این‌لحن‌خودمانی که بکاربرده بودم‌خندید. ننه‌هم‌خندید و گفت آخرآقا سرپاخسته میشوند .

- نه مادر خسته نمیشوم .

با یك تکه مداد غزل خودش را برای من نوشت و دو دستی بدست من داد :

- خدا حافظ

گفتم خدا حافظ وچندقدم هم دور شدم و بعد پشیمان شدم . دوباره برگشتم . اوهنوز به‌آنسر خیابان نرسیده‌بود :

- آقای ... آیا میتوانم ازشماخواهش کنم که یك‌شب به‌کلبه‌فقیرانه ماتشریف بیاورید ؟

کمی‌فکر کرد و گفت‌چه وقت ؟

انتخاب وقت‌راباختیار خودش گذاشتم و بالاخره بناشد که هفته‌دیگر جمعه شب‌یعنی شب‌شنبه برای شام مهمان‌من باشد و بعد ازهم دور شدیم .

برای ننه تعریف کردم که چه کار کردم ننه زری ناله‌ای کرد و گفت مادر کار خوبی نکردی که یك مرد تنها را میخواهی بخانه‌ات بیاوری . آیا فکر نمیکنی که مردم درباره تو حرف بزنند ؟

- بتو حق میدهم ننه . بد کردم . حالا چه جوری عذرش را بخواهیم تا بخانه برسیم در پیرامون همین دعوت بیجا باهم صحبت میداشتیم . سرانجام ننه راه حلی پیش پایم گذاشت که بدنبود .

ننه گفت تکلیف کار اینست که از سه چهار نفر شاعر وهنرمند دیگر هم دعوت کنی تا مهمانی تو صورت دیگری بخودش بگیرد ومایه خیال این و آن نباشد . یك هفته مهلت داشتیم که به مهمانی شب شنبه خود ترتیب و تدارکی بدهیم. احتیاط کردم که این ضیافت شاعرانه را «شاعر پسند» از آب در بیاورم شب جمعه وقتی که بانجمن ادبی رفتم چشمم بدوره می گشت تا این چند نفر مهمان خودرا از مردم جاافتاده و متین و سنگین انتخاب کنم . من از سه چهار نفرخواهش کردم که بآن محفل کوچك قدم رنجه کنند و نمیدانستم که یواش یواش این خبر «همه‌دان» خواهد شد وهمه مهمان من خواهند بود . خدا را شکر می کنم که زودتر باین حقیقت پی بردم و از نو تهیه دیگری دیدم و بالاخره آنقدر به ننه مهربانم زحمت دادم که پیش مهمانها شرمنده نشدم . هنوز ساعت بهفت نرسیده شاعر محبوب من زنك در را بصدا درآورد . آمد ونشست و گفت شنیده‌ام که مهمانی شما از صورت خصوصی در آمده و مایه دردسر شمافراهم شده است .

خنده کردم و بانشاط وانبساط بچشمان خسته‌اش نگاه کردم تابداند که دردسرهم مایه لذت است و گذشته از این زندگی بی دردسر زندگی نیست.

نوبهار گفت اینطور است . مرا ببخشید ، اگر شما را بمیزان شخصیت شما نشناخته‌ام خیلی گناه ندارم . یواش یواش مهمانهای ما هم رسیدند . رویهمرفته شانزده هفده نفر بودند ، همه اهل شعر وادب و موسیقی و هنر بودند ، در آنجا نامی از سیاست و ریاست و کینه وعتاب نبود . بدبینی و بدخواهی نداشتند . واخ که من عمری رامفت و مسلم بهدر داده ام . چرا از نخستین روزخودم را بدامان فضیلت وتقوی نینداخته‌ام . اردشیر چه کسی بود . فریدون چه‌عنوانی داشت .. واز همه کثیف‌تر و خراب‌تر و آلوده‌تر این مردك ، این اورنك چنین و چنان .. ازهمسایه خودم «ملوك» که زن با هنری بود خواهش کردم بمهمانی مابیاید و مهمانان مرا با آرشه شاهکار خود سر گرم بدارد .

ملوك از دعوت من امتناع نکرد زیرا آقایانیکه بخانـه من آمده بودند هیچکدام تنها نبودند ، همه باخانمهای خودشان دورمیز نشسته بودند تنها «نوبهار» بود که تنها بود ، زیرا هنوز زن نگرفته بود . می گفت که وضع معیشت من اجازه نمیدهد مسئولیت خانواده‌ای را بعهده بگیرم سرمیز از تشریف فرمائی خانمها و آقایان تشکر کردم و بعدخواهش کرد، وقتی از ماجرای خوردن و نوشیدن خلاص شدیم هنرمندان هر کدام هنرشان را نشان بدهند تا کلبه کوچك ماافتخار يك انجمن هنری را بخودش بگیرد . بنا به خواهش من يك يك از جا پاشدند غزل و قطعه‌ای که ازخودشان بخاطر داشتند خواندند تادست آخر يك صدا بدامن من آویختند که پس هنر نمائی شما کو ؟ ای خدا من که هنری ندارم من جز يك نامه سیاه . جز يك داستان غرق در بدبختی و سرشکستگی و رنج وعذاب دفتری در کنارم ندارم آخر چکنم . چه بگویم ؟

گفتند این عذرها قبول نیست .

دراین هنگام ملوك سیمهای ویولن را درزیر آرشه بصدادر آورده بود و حالی بخودش گرفته بود. من هم آهی ازدل کشیدم واین شعر رابزبان آوردم.

دلم از سینه به تنك است خدایا برهان

هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هست

فریاد من مثل يك لهیب عالم محفل مرا گرم کرد به قلبها آتش زد مغزهارا داغ کرد . اشك خودم را از لای مژگان من بروی گونه‌هایم غلطانید دیگر نمیدانم چه‌وقت مهمانهای من ترکم گفتند وچه‌وقت

به بستر استراحت رفتم ولی صبحدم وقتیکه مرغ سحر فریادمیکشید بنا بعادتی که داشتم پیش از همه چیز بسراغ «قناری» قشنگم رفتم جایش را خالی یافتم . شب هنگام ازخدا خواسته بودم که دل مرا از تنگنای سینه ام و هر مرغ گرفتار دیگر را از قفس‌های دیگر آزاد کند . قناری قشنگم آزاد شد اما دل من .. اما بخت بزنجیر کشیده و طالع در طلسم نشسته من ..

انتها !

شمسی همچنان روی تختخوابش دراز کشیده بود و به سرگذشت غرق درحوادث و اضطرب خود فکرمیکرد. ننه زری هم دست ازکارروزش کشیده و آمده بود که بشمسی تسلا بگوید ازوی دلجوئی کند .

ننه زری هنوز میگفت :

ـ ای خاك عالم برسرم. حیف بود ـ خیلی حیف بود ـ صد و پنجاه تومان

قیمتش بود . از هندوستان آورده بودندش .

ننه زری برجان گربه لعنت میفرستاد که نیمه‌شب این مرغ گرفتار را قاپیده و بلعش کرده است و خودش سرکشی نکرده تا بداد صد و پنجاه تومان برسد .

در این‌هنگام زنك در صدا داد شمسی بی‌اعتنا بحرفهای ننه و بزنك در میان امواج فکرها و غصه‌ها دست و پا میزد . چشمش بتابلو «مدرسه چهار باغ» دوخته شده بود . ننه دم در رفت و با یك پاکت سر بسته برگشت -

- خانم عزیزم . بس است دیگر غصه نخور . ببین این پاکت را چه کسی فرستاده و برای‌تو چه نوشته‌اند ؟

شمسی که‌دوست نمیداشت از دنیای غم‌آلود خودش باین دنیا برگردد با کراهت‌مبهمی پاکت‌را از دست‌ننه گرفت بپشت‌پاکت جز عنوان و آدرس گیرنده نام دیگری نبود . از فرستنده خبری نبود .

حواسش‌راجمع کرد تا بتواندخطش را بشناسد . خطش‌راهم‌نشناخت بالاخره بازش کرد : در آن نامه نوشته شده بود که خانم محترم . دیشب بما خیلی‌خوش گذشت . گفتم به «ما» چون‌خیال میکنم بهمه خوش گذشته باشدواگر احیاناً بدیگران مزه‌ای نداده باشد من میتوانم یعنی حق دارم بگویم که بخودم خیلی‌خوش گذشت . . .

در اینجا شمسی نویسنده را شناخت ، دید خودش است . دید جعفر شاعر محبوب است . قناری از یادش رفت . غمهای خودش فراموش شد . مثل‌اینکه دریچه‌ای از بهشت ملکوتی بروی‌جهنم‌زندگانیش باز شده است نفسی تازه کرد و لبخندی زد و ادامه داد :

« ... از دست پخت‌های مزه‌دار و آشامیدنی‌های گوارا و بالاخره میز شام شما زیاد تعریف نمیکنم . مثلا نمیگویم که بخاطر خوردنی ها بمن خوش گذشت . لذتهای مادی آنقدرها قوی نیستند که بزندگی ما لذت بخشند و گذران مارا مطلوب از کار در بیاورند . خوشی مایك‌خوشی بی دلیل و بی‌جهتی است که هرچه لغت بکار ببریم و هرچه زبان درازی وعبارت آرائی‌خرج بدهیم‌نمیتوانیم «دلیل» و «جهت» خوشی‌خودرا دریابیم اینستکه وقتی ازخوشی محفل دیشب یاد میکنم نپرسید چرا ؟

دیشب‌بمن خیلی خوش گذشت و درآن‌هنگام خوشتر گذشت که‌ازخدا خواستید مرغهای گرفتار از قفس برهنند ، از این شعرحظ کردم . ازحال شما و دم گرم‌وآه‌درون شما حظ کردم و بدعای شما « آمین » گفتم . به

«آمین» قولی هم قناعت نکردم ووقتیکه داشتم از پله‌ها پائین‌میرفتم‌قناری شما را هم‌برداشتم و باخودم بردم تا در روشنائی روز آزادش کنم . صبح امروزقناری شما آزادانه دراین فضای بی انتها بال‌وپرمیزد .»

آخ . پس این جعفر بود که قناری‌مرا برده بود .

چنان‌با قهقهه خندید که ننه‌سرازپا نشناخته بسمت اطاق شمسی دوید شمسی هنوز میخندید :

- میدانی چی شده‌مادر ؟

- چی شده ؟

- آقای نوبهار قناری ما را آزاد کرده .

ننه جیغ کشیده :

- ایوای نصف شبی . چه‌بد :

دیگر بحرف ننه گوش نداد ، و دنباله نامه‌را گرفت .

(... شاید از کارمن ...این کارجنون آمیزمن‌خوشتان‌نیامده باشد ولی خودم بسیارخوشم آمد .میدانید چرا ؟

من‌خودم درتنگنای این زندگی که دارم مرغ گرفتاری هستم و درد گرفتاری را میشناسم . من این مرغ گرفتار را ازقفس آزاد کردم تاخداهم بند عذاب را از دست و پای من بردارد .

اطمینان‌دارم که‌قناری‌شما بدعای من آمین‌میگوید ولی دلم میخواهد شما هم بدعای من‌آمین بگوئید . آمین قولی شما را قبول دارم ولی کافی نمیشمارمش میخواهم که عملا بدعای من آمین‌بگوئید آزادم کنید یعنی مرا بزنجیر محبت خودتان در بیاورید . مرا بکمند لطف خودتان بکشیدتا از جهنم تنهائی و عذاب زندگی در بیایم .

شمسی‌خانم . من با شماهمشهری هستم . منهم شاه‌آبادی هستم‌وسال هااست که‌شما را میشناسم . سالها است که چشمم بدنبال شماست . ازدستم بر نمیآمد که دست حمایت بسوی‌شما پیش بیاورم ولی اینقدر بود که وقت و بیوقت نجات شمارا از درگاه الهی بخواهم .

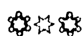
بگمانم دعای‌من مستجاب شده وحالا نوبت شماست که درحق من‌دعا کنید و بدادمن برسید .

من یك آموزگار تهی دست هستم که دارام سرمایه عمر و فکر و تحصیلاتم را بپای فرزندان وطنم نثار میکنم . پول و جواهر و مال ومنال ندارم . اما دلی روشن و فکری روشن‌تر دارم . خداوند بزرك و توانای

خودم ایمان دارم و میدانستم خدای من و دل من و فکر مرا بسوی شما راهنمائی کرده و امیدوارم که عواطف شما را هم بسمت من بر گرداند .

اگر جواب من منفی است اساساً بمن جواب نگوئید بنا بر این در آن روز که پاسخ خودم را از شما میگیرم اطمینان دارم روز سعادت من آغاز شده و خورشید بخت من طلوع کرده است در آرزوی سعادت شما .

جعفر نو بهار



ننه پهلوی دست شمسی ایستاده بود و او نمیدانست . خیال میکرد که تنهاست و حتی نمیدانست که چند قطره اشك خودش هم روی نامه جعفر چکیده است .

سرش را بلند کرد . چشمانش ، چشمان گریه کرده اش به ننه زری افتاد از نو نامه را برایش بلند بلند خواند و بعد پرسید :

ـ بعقیده تو ننه تکلیف من چیست .

ننه زری ابتدا دست بگردن شمسی انداخت و ماچش کرد و آنوقت گفت مادر بکفاره گناهانی که کرده ام و ترا بگناه وا داشته ام امروز در این کار خیر بتو کمك میکنم . بتو تبریك میگویم و امیدوارم پرورد گار مهربان از سر معیصت های من بگذرد ـ خوشحالم که بالاخره با دست خود ترا به حجله عروسی مینشانم و بخت روشن و رخت سفیدت را میبینم .

روز دیگر جواب آن نامه با دست ننه همین ننه بدست جعفر رسید و هفته دیگر بازهم اعضای انجمن ادبی در همان خانه مهمان بودند منتها این مهمانی عنوان دیگری داشت .

یك مهمانی ساده نبود . بلکه جشن عروسی شمسی و جعفر بود . شمسی در آن شب بازهم برای مهمانانش لب به ترنم گشوده و این شعر را باآهنك بیداد خوانده بود .

زهی خجسته زمانی که یار باز آید
بکام غمزدگان غم گسار باز آید
درانتظار خدنگش همه طپد دل صید
خیال آن که برسم شکار باز آید

تا آنجا که گفت :

چه جورها که کشیدند بلبلان از وی
ببوی آنکه دگر نو بهار باز آید

و اینهم نو بهار ...

پایان

آنچه از نوشته‌های

آقای جواد فاضل که توسط این بنگاه

منتشر شده

شیرازه	٤٠ ریال
شعله	٣٠ »
در این دنیا	٤٠ »
حلقه طلا	٤٠ »
شیرازه	٤٠ »
تقدیم بتو	٢٥ »
یگانه	٢٥ »
لاریجان درعشق وخون	٢٠ »
ژیلای ژاله	١٥ »
سر گذشت بدری	١٢ »
پست شماره ٦	١٢ »

آنچه بزودی منتشر خواهد شد

وفا　　نویسنده　　دل دیوانه